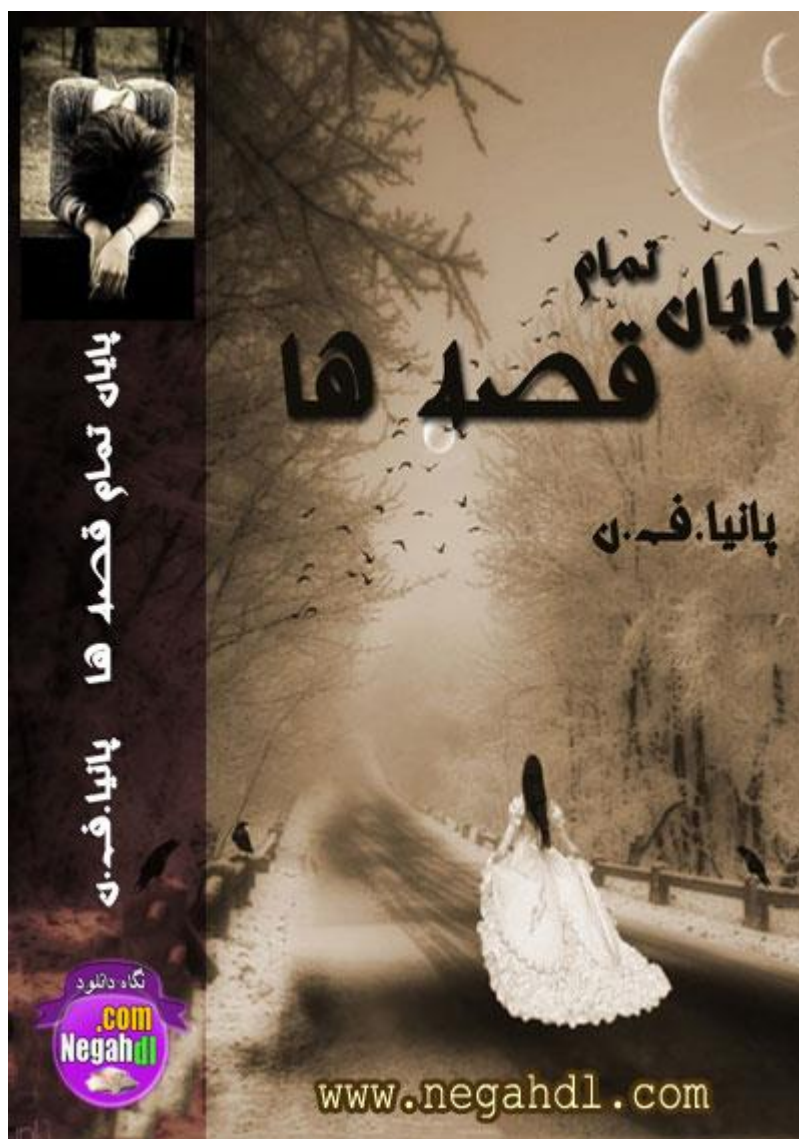


رمان پایان تمام قصه ها | پانیا.ف.ن کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com



می شنوی؟!!

صدای مرگ می آید

از پس هیاهوی بی خودی من و تو...

از پس نشنیده های من و تو...

از پس رنج های خود کرده...

از پس شادی های تلف شده...

از پس غم های تلنبار شده...

از پس اشک های مانده در اسیر...

از پس حس های ناتمام...

از پس روزهای شروع نشده...

می شنوی؟!

صدای مرگ می آید

پایان نزدیک است

پایانت را تغییر نمی دهی؟؟؟

.....

فصل اول:

امروز را به باد سپردم

امشب کنار پنجره بیدار ماندم

دانم که بامداد

امروز دیگری را با خود می آورد

تا من دوباره

آن را بسپارمش به باد...(فریدون مشیری)

از اینکه مدام عرض اتاق رو رفتم و اومدم سرگیجه گرفتم، از اینکه مدام به خودم گفتم آره درسته حالت تهوع گرفتم، از اینکه مدام در گوشم خونده شد نه متنفر شدم از هر چه صداست.

باز گوشی ام زنگ خورد و مانند اره برقی مغزم رو دو نیم کرد. احتمال می دهم نزدیک به ۴۰ تماس بی پاسخ روی صفحه به نمایش دربیاید. نگاهش کردم و از حدسی که زده بودم ۱ رقم بیشتر بود. سرم سوت کشید. ۴۱ بار زنگ زده بود و من جواب نداده بودم و حالا مطمئنا با صورتی سرخ و کبود به سراغم می اومد. صدای زنگ خونه که بلند شد باز به خودم گفتم حدسم درسته چون پشت سرهم زنگ رو فشار می داد و ول کن ماجرا هم نبود. آنقدر زنگ رو فشار داد که از رو رفتم و در رو براش باز کردم. از راه نرسیده، سلام نداده و حتی در رو نبسته گفتم:

-مغز خر که میگن خوردی درسته چون تو برای صبحانه یا شایدم شام دیشب میل کردی.

-آره خوردم اما رو دلم مونده.

با این حرفم در رو محکم بهم بست، رنگ صورتش سرخ تر شد:

-خوشی زده زیر دلت؟

رفتم و روی مبلی نشستم، آمد کنارم، چند نفس عمیق کشید و این بار با لحنی که سعی می کرد ملایم باشه گفت:

-پویش جان... عزیزم... دوستم.... با زندگیت بازی نکن.

اما من مرغم به پا داشت و حاضر به تغییر عقیده نبودم:

-من تصمیمم رو گرفتم.

عصبی بلند شد، عرض حال رو رفت و آمد، چندین بار هم رفت آمد، آنقدر که سرگیجه گرفتم. برگشت سمتم و در حالی که دستش رو روی پهلویش گذاشته بود گفت:

-هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره... اگر پای اون وسطه مطمئنم دلیلی داره.

-هیچ دلیلی نداره.

کیفش رو برداشت، چند ثانیه نگاهم کرد و رفت سمت در خروجی. تاب نیاورد، برگشت سمتم دهانش باز شد تا حرفی بزنه اما رفت.

می دونستم تصمیم عاقلانه نیست... دیوانگی ست... اما من اهل دیوانگی بودم از همان ابتدا.

تمام گوشه گوشه ی خونه رو نگاه کردم. دلم می خواستم خاطره ای رو به یاد بیاورم اما نبود. من اهل دل بستن نبودم، اما اهل دل شکستن هم نبودم اما بزودی اهلمش می شدم نه؟

از جا بلند شدم، بی حوصله لباس تن کردم و زدم بیرون. کوچه رو پیچیدم و ماشینش رو دیدم. گوشه ای ایستادم و رفتم سمتش. فهمید خودم هستم:

- چرا پویش... فکر می کردم دوستش داری؟

پوزخند زدم، نمی دونم چرا این حرف مسخره بود:

- تو که خودت می دونی، اون عاشقم شد و دیدم برای شوهر بودن بد نیست.

- این حقش نیست.

رو به من گفت:

- شاید...

نگذاشتم ادامه بدهد و گفتم:

- مهرانه خسته شدم از بس این رو شنیدم... این گناه منه، به پای منم می نویسن تو چرا جوش آوردی؟

محکم نفس کشید و این نشون می داد بالاخره تسلیم شده:

- اگر... بلایی سرت بیاره.

حتی به این موضوع هم فکر کرده بودم اما من آب دیده شده بودم.

- مهم نیست.

- کی برمی گرده؟

- فردا ظهر.

مانند چند دقیقه ی قبل محکم نفس کشید و گفت:

- باشه.

گوشیم زنگ خورد بدون اینکه به روم بیاره گفت:

- من برم، کاری نداری؟

نمی دونم چرا نمی تونسّم نگاش کنم، شرم بود؟ نه... من اهل این حرف ها نیستم... هستم؟

می ایستم تا بره و صدای دوباره ی زنگ تلفن خسته ترم می کنه:

-کجایی؟

-بیرون.

-می خوام ببینمت.

داخل ماشینم نشستم و با لحنی عصبی گفتم:

-من حالم بده... تو دیگه بدترش نکن.

اما اون هنوز آروم بود:

-باشه، دیگه برات مرثیه نمی خونم که نکن... بیا، میخوام ببینمت.

رفتم سمت کارگاه نقاشیش، خداروشکر هنرجویی نداشت. درست وسط سالن روی یه چهارپایه ی چوبی نشستم. با

دوتا لیوان چای اومد پیشم و با خنده گفت:

-بخور... سر حال بشی.

لیوان رو گرفتم و مثل همیشه اول چای رو بو کردم:

-مهرانه رو دیدی؟

-آره... تابلوئه؟

پا رو پا گذاشت و با خنده گفت:

-اخمات تابلوئه.

خودمم متوجه شده بودم اما هر کاری می کردم اخمام از هم باز نمی شد. اول که مهرانه و بعدم وقتی مساله جدی بشه نوبت خواهرمه که نصیحتم کنه و اینا همه باعث می شد اخمهام بره تو هم.

-تقصیر منه که این فکر رو انداختم تو مخت... نباید همچین مساله ای رو پیش می کشیدم.

-خودمم در موردش فکر کرده بودم... این تنها چیزیه که با پولاد از اون متنفره.

لیوانش رو گذاشت روی میز دایره ی مانند کوچیک رو به روش:

-اما این کار خیلی بی انصافیه پویش... حتی اگه به پولاد هم علاقه نداشته باشی کارت دور از انسانیته.

از سر جام بلند شدم، رفتم سراغ تک تک تابلو ها و نگاهشون کردم. امروز نوبت سایه ها بود... کار با سایه ها و طراحی اون ها... اینکه بدونی کجا باید سایه باشه و روشنایی تا چه حد نیازه خصوصا وقتی کار با زغال باشه جذابیت خاص خودش رو داشت. به سایه ی خودم فکر کردم... می تونست جالب باشه؟ اونم وقتی فکر شومی تو ذهنم هست.

از کارگاه زدم بیرون و رفتم سراغ سالن آرایشگاهی که یادگار مامان بود. خودم به طرح لباس عروس و مزون علاقه داشتم اما از اونجایی که دستی هم تو آرایشگری داشتم دلم نیومد سالن مامان رو از دست بدم این شد که حالا هم مزون رو داشتم و هم سالن رو. خداروشکر وضعم خوب بود و بعداز تمام این ماجراها نیازی به پول نداشتم.

به محض اینکه وارد سالن آرایشگاه شدم نگاهم رفت طرف سالن عروس. نشسته بود و با خنده ای که مشخص بود از ته ته وجودشه خودش رو نگاه می کرد. یاد خودم افتادم، زمانی که مثل اون نشسته بودم و مهناز مسئول عروسا آرایشم می کرد. اونقدر تو خودم بود که صدای اون هم در اومد و بهم گفت: یکی ندونه فکر می کنه به زور دارن شوهرت می دن.

-راه گم کردی پویش جون.

صدای مهناز بود، حق داشت این رو بگه. تقریبا ۱۰ روز می شد به سالن سر نزده بودم و همه چیز رو به اون سپرده بودم، البته بدش نمی اومد چون هم حقوقش بیشتر شده بود و هم شده بود یه پا رئیس خودش.

-درگیرم مهنازی... چه خبر؟ چندتا عروس داری؟

شروع کرد از همه چیز گفتن اینکه چندتا عروس هست و چند تا مشتری دست و دلباز اومده بودند و بعضی از اونها از دماغ فیل افتاده هستند و این چیزا که کلی سرم رو برد. خدا خدا می کردم هر چه زودتر بی خیال بشه و دیگه چیزی نگه اما نه... ول کن نبود. خداروشکر یادش به عروس افتاد، رفت سراغ اون و کله ی داغ کرده ی من رو ول کرد.

بعد از چک کردن سالن زدم بیرون چون اگه می موندم یکی می رفت زیر دستم و گند می زدم بهش و آبرو واسم نمی موند. به محض اینکه وارد پیاده رو شدم با مهرانه برخورد کردم:

-مهرانه... تمام نشد؟

نمی دونستم این دلسوزی هاش رو کجای دلم بزارم. مچ دستم رو گرفت و بردم سمت ماشینش. نشوندم و خودشم نشست کنارم و بعداز چند دقیقه بررسی صورتم گفت:

-کی بود؟

می دونستم منظورش چیه اما خودم رو زدم به اون راه؟

-کی کی بود؟

- کی این فکر رو انداخت تو کله ت... کار اون نیست چون می دونم نمیداد اینطوری خودش رو قالب کنه... فقط اون می مونه... ستاره؟

بی حوصله دستم رو بردم سمت در که بازش کنم اما اون سریع قفل مرکزی رو زد:

- پویش؟

- ستاره چیزی نگفته و نظری هم نداده.

محکم به فرمون کوبید:

- پس چی؟... من که می دونم اون موش مرده بهت نخ داده این کارو بکنی.

صداش رفت بالا:

- احمق جون به فکر زندگیت باش... تو که می دونی ستاره یه حسود به تمام معناست.

آره می دونستم ستاره از همون اول نسبت به زندگی نصفه نیمه ی من حسادت می کرد اما این موضوع ربطی بهش نداشت فقط روزنامه هایی که تو کارگاهش پخش شده بود رو برداشتم و خبر ها رو خوندم، این فکر هم از همونجا به ذهنم رسید.

- در رو باز کن مهرانه.

نمی دونم صدام حسابی رقت انگیز شده بود یا دلش سوخت که قفل رو زد.

- مراقب خودت باش.

حرفی نزدم و از ماشین زدم بیرون و بعد از چند ثانیه با سرعت از کنارم رد شد. مثل تمام اتفاق های زندگی که با سرعت رد می شد... مثل بابا... مثل مامان.

صدای بابا تو ذهنم مدام منعکس می شد: به چیزی که می خوام برس اما نه با شکستن.

.....

حالا من می خواستم به چیزی که می خوام برسم اما با شکستن. هیچی به ذهنم نمی رسید از جایی هم می دونستم پولاد راحت قبول نمی کنه. خودمم به این نتیجه رسیده بودم کاری که میخوام با اون بکنم بی رحمانه ست اما چه می کردم. تو این مدت یه دقیقه می گفتم نه و منصرف می شدم و یه ثانیه ی بعد می گفتم چرا انجام می دم.

روی تخت خوابیدم و زل زدم به جای پولاد و فکر کردم بهش. شوهر خوبی برام بود و البته هست اما...

پولاد تو بدترین جای زندگیم وارد شده و به غیر از اون انتخاب دیگه ای نداشتم، یعنی داشتم اما پولاد بهترین بود. من اخلاق بدی داشتم، وقتی از چیزی خوشم نمی آمد دیگه نمی اومد و حالا این مساله وارد زندگیم با پولاد شده بود اما شاید این مساله هم بی تاثیر نبود که فکر می کردم می دونسته کی وارد زندگیم بشه.

روم رو برگردونم طرف مخالف و چشمم رو باز و بسته کردم. دلم خواب می خواست اما آنقدر فکر مشغول بود که خوابم نمی برد. نگاهم رفت طرف پنجره، آفتاب رو به کم رمق شدن بود و این نشون می داد نزدیک عصره... نزدیک به قرارم.

پاشدم و یه دوش سریع گرفتم اما آنقدر لغتش دادم که نزدیک به ۱ ساعت شد.

هر دو در کمد رو باز کردم و خیره شدم به تمام مانتو و لباس ها. به جایی رسیده بودم که نمی دونستم چی انتخاب کنم و این بدترین حال من بود که به این بهانه می خواستم معطل کنم. بالاخره یه مانتوی سورمه ای و جین هم رنگش برداشتم تن کردم، کیفی با ترکیب رنگ اون برداشتم، تو آینه به خودم زل زدم و متوجه شدم هیچی سرم نیست. دوباره رفتم سمت کمد و به قسمت شال و روسریم خیره شدم اما نه، هیچی که بهم بیاد نبود. نگاهم افتاد به جعبه ای تو قسمت بالای کمد، یکی از کادوهای پولاد بود. روی انگشت های پاهام ایستادم و برداشتمش اما همراهش قاب عکس هم افتاد.

کنار کمد دیواری نشستم و با تردید لای کتاب قاب عکس رو باز کردم. دو تا عکس جدا از من و پولاد، کنار هم گذاشته شده بود اما زاویه ی عکس ها جوری بود انگار داریم به هم نگاه می کنیم. دلم نمی خواست اما ناخواسته ورق زدم و بقیه ی عکس ها رو هم نگاه کردم. تو همه ی عکس ها پولاد می خندید اما من یه خنده ی زورکی داشتم. یه لحظه دلم برای پولاد سوخت. نباید باهاش اینطور رفتار می کردم، حتما راه دیگه هم بود... نه؟

گوشیم زنگ خورد و اسمش خودنمایی کرد، انگار فهمیده بود دلم یه تلنگر می خواد. مثل همیشه شاد و خندون بود:

-سلام پویشم... چطوری؟

-سلام... خوبم... تو چطوری؟

-خوبی؟

یعنی آنقدر ضایع حرف می زدم که متوجه بی حوصله و بدحالی شد؟

-خوبم... کسلم... حوصله ندارم.

خندید:

-دلت برم تنگ شده...ببخش از صبح بهت زنگ نزدم، کارم تا همین الان طول کشید.

همیشه همین طور بود، خودش رومقصر می دونست. نمی داشت بگم من مقصرم...هر چند می دونم هیچ وقت این حرف از دهنم بیرون نمیاد.

-پویش جان؟

دلم می خواست صداش بزخم، بی دلیل:

-پولاد؟

لبخندش رو حس کردم:

-بله خانمم؟

آره حتی اگر هم از قبل می دونسته من کیم و چیم و با دلیل بهم نزدیک شده بود اما مرد خوبی برام بود، همسر خوبی برام بود و حتما برای راضی کردنش راه دیگه ای هم وجود داشت.

با اینکه دلش می خواست بیشتر حرف بزنه اما تماس رو قطع کردم و سریع شماره ی ستاره رو گرفتم:

-دلت برام تنگ شد زود یا...

-نمیخوام این کارو با پولاد کنم.

صدای بستن در رو شنیدم و سپس گفت:

-حالا شدی اینی که باید باشی.

-نمی خوام چیزی به پولاد بگی...اونم با من، خودم بهش می گم.

یه لحظه ساکت شد و پرسیدم:

-چیزی می خوای بگی؟

نفسی کشید و گفت:

-خوشحالم پشیمون شدی، با خودم می گفتم اگر بخوای این کار رو با شوهرت کنی آخرش همه، مهرانه، پریوش خلاصه هر کی من رو میشناسی فکر می کنه من مقصرم...چون همه بهم می گم حسود و دو بهم زن.

حق داشت همیشه همین چیزا پشت سرش بود اما خداروشکر تا به حال این رفتاراش با من صدق نمی کرد و دوست خوبی بود.

از خونه که زدم بیرون با اینکه دلم راضی به رفتن نبود اما باز خیالم راحت تر بود. انگار راحت تر نفس می کشیدم. کل مسیر به این فکر میکردم چه کار احمقانه ای می خواستم انجام بدم. به این فکر می کردم چه راهی پیدا کنم. سخت بود اما هیچ وقت فکر نمیکردم ته راه به اون شکل تمام بشه.

.....

یه رستوان خانوادگی بود و این کمی تو ذوقم زد. اما خوبیش خلوتیش بود. پیداش کردم و یه راست رفتم سر تختی که نشسته. نمی دونستم چطوری بگم. کلی با خودم فکر کردم اما آخر سر به محض اینکه رسیدم بالای سرش گفتم:

-نمی خوام پولاد فکر بدی در موردم بکنه، پس همه چیز تمام.

واقعا مزخرف گفتم، بی هوا و بی فکر و این ازم بیعید بود:

-بشین.

با دست به رو به روش اشاره کرد. مجبور بودم بشینم و چند تا حرف دیگه بهش بزنم. نشستم اما خواستم هیچی سفارش نده چون می خواستم سریع برگردم. یه لبخند خشک زد و گفت:

-می دونم الان می گی این حرفا از من بعیده.

خندید و ادامه داد:

-خوشحالم به این نتیجه رسیدی. درسته مال من نشدی...

میخ چشمم شد، کمی خودم رو جمع کردم و گفتم:

-اما خوشحالم که خوشحالی.

لبخند زد، نگاهم رو دزدیدم. میدونستم این حرف فقط به زبونه و دلش چیز دیگه ای می گه.

-هنوزم میخوی ازش جدا بشی؟

-بین مهران...

دستش رو به نشونه ی سکوت بالا آورد، لبم رو بستم و گفتم:

-درسته من هیچ وقت پا بند زندگی نیستم و این باعث شد من رو انتخاب نکنی اما... خوشمم نمیاد به خاطر من یه زندگی خراب بشه.

بیچاره خبر نداشت دلیل انتخاب نشدنش پا بند زندگی زناشویی نبودن نیست. انتخاب نشد چون مدام سفر بود و ازم خواسته بود منم همراهش برم اما من ترجیح می دادم ایران بمونم و جواب سوالاتم رو پیدا کنم.

حرف دیگه ای نبود. بلند شدم، نگاهم کرد و گفت:

-حتی دیگه نمی خوام یه شام با من بخوری؟

دلش نمی خواست دورغ بشنوه:

-اشکال نداره، برو... خدافظ.

سوار ماشین که شدم یه نفس عمیق کشیدم. خیال کردم تمام شده. اما نه یه داستان بدتر در انتظارم بود.

بازم تماس گرفت و من ناخواسته سرد بر خوردم. شاید به این خاطر که می دونستم زمان زیادی کنار هم نیستیم. ۳ سال زندگی کرده بودیم اما آنقدر بد بودم که حتی یه بار با لحنی که فکر می کرد متوجه نمیشم گفت: اشکالی نداره... سرد بودن درمان میشه.

فکر میکرد در مورد رابطه سردم اما نه. من حسی نداشتم و وقتی قلبت راه نیاد کاری پیش نمیره. من نمی خواستم بهش علاقه مند بشم که نشدم و گرنه مصداق بدون علاقه ازدواج کردن دورو اطرافم زیاد بود. یکیش پیوش، خواهرم. علاقه ای به همسرش نداشت ولی الان که ۱۰ ساله می گذره یه همسرم می گه و ۱۰۰ همسرم از تمام هیکلش بیرون میاد. دلم میخواست مثل اون بودم اما نیستم. نمی تونستم، من حتی وابسته هم نشده بودم. و گرنه چطور می تونستم آنقدر راحت همچین فکری در موردش بکنم و بخوام انجامش بدم. از نظر خیلی ها از جمله مهرانه قابل بارو نیستم، اینکه ۳ سال با مردی باشم ولی حتی ذره ای بهش علاقه مند نشم.

۲۶ سالم بیشتر نیست اما در مورد زندگی آنقدر حس بدی دارم که بهم می گن زن افسرده. حتی حوصله نداشتم برای خودم غذا آماده کنم. مثل تمام ۱۲ روز پیش زنگ زدم و غذا سفارش دادم. ولو شدم روی مبل و تلویزیون تماشا کردم و از بس برنامه هاش آبکی بود خوابم گرفت و خداروشکر خوابیدم.

با دومین کوبش شدید در از خواب پریدم، برای چند ثانیه زمان و مکان از یادم رفت. به خودم اومدم و رفتم طرف در و بازش کردم که پیوش با چهره ای حق به جانب و خشمگین اومد داخل. در رو با شدت بست که باعث شد بگم:

-یواش... چطور اومدی بالا؟

مطمئن بودم اگر بخواد زنگ خونه رو بزنه به هیچ وجه در رو باز نمی کنم:

-یکی از بچه های مجتمع داشت میومد تو منم اومد داخل، به همین راحتی.

دهنش رو کج کرد و ادامه داد:

-حتما اگر زنگ می زدم باز نمی کردی نه؟

خوبه خودشم می دونست...از بس که اخلاقش گند بود و برای من غیر قابل تحمل.یه لحظه یاد تمام بدجنسی هاش افتادم.از همون بچگی نمی خواستیم سر به تن هیچ کدوممون باشه.اون منو می زد و منم اون.کلا با هم نمی ساختیم و دلیلش حسادت پریش بود.خصوصا کم کم که بزرگتر می شدیم حسادتش بیشتر می شد و از اونجایی که من به بابا نزدیک تر شدم و اون مدام تحسینم می کرد پریش به حد مرگ رسید.مامان که رفت دورتر شدیم و با رفتن بابا سال به سال حال هم رو نمی پرسیدیم:

-چه غلطی میخوای بکنی؟

سرم رو کج کردم که یعنی چی؟حتما مهرانه باهاش تماس گرفته بود و به خیالش فکر می کرد اون می تونه منصرفم کنه:

-تو که خنگ نبودی پویش.

بعد با حالتی تمسخر آمیز گفت:

-طلاق؟

عقب گرد کردم و بی توجه بهش رفتم روی مبلی نشستم:

-زندگی من به تو...

نداشت حرفم رو کامل کنم و با داد گفت:

-آره به من ربط داره...می خوای آبروم جلوی خانواده ی همسرم بره.

کشت منو با همسرم گفتناش:

-ما که سال به سال همو نمیبینیم...پس چرت نگو.

سرخ شد،هم از کلمه ی چرت بدش می اومد و هم از این که نادیده بگیرمش و من همین کار رو داشتم انجام میدادم.بلند شدم و بی توجه بهش رفتم به اتاقم.راهم رو سد کرد و با خشم گفت:

-به فکر آبروی من و خودت نیستی نباش...به درک...به بابا فکر کن احمق.

خوب نقطه ضعفم رو می دونست.من رو بابا حساس بودم.برگشتم وسعی کردم مثل خودش سرخ نشم:

-بابا دیگه نیست...زندگی منه...منم از این...

مونده بودم چرا دارم به اون توضیح می دم.راهی که می رفتم رو رفتم:

-اصلا به تو چه.

داد زد:

-می خوای بهت بگن مطلقه؟ می فهمی یعنی چه؟

در اتاق رو محکم بستم. می دونستم، می دونستم این کلمه برای من که تازه وارد ۲۶ سالگی می شدم یعنی چه. اما زندگی من همون موقع که پولاد رو به شکل احمقانه ای انتخاب کرده بودم تمام شد پس دیگه اهمیتی نداشت چطور کامل تمام بشه.

بعد از چند دقیقه صدای بستن در سالن اومد و فهمیدم که رفته. خوب شد که رفت چون فقط باعث سردرد بود. روی تخت ولو شدم، تنبل شده بودم. باید دوباره ورزشم رو از سر می گرفتم وگرنه یه افسرده به تمام معنا می شدم اونم با این زندگی کاملا مزخرفی که من داشتم آخرش به یه خودکشی منجر می شد.

مثل یه کدبانو شروع کردم به تمیز کاری و آشپزی. حمام رفتم و منتظر آمدن پولاد موندم.

رسید، کلید رو خیلی آهسته توی قفل چرخوند، آروم قدم برمیداشت احتمالا فکر می کرد خونه نیستم. یه نفس عمیق کشیدم و از اتاق زدم بیرون. چند تاینه بهم خیره شد و با گام های بلند اومد سراغم:

-نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده.

قدمی برنداشتم و اجازه دادم روبه روم بیاد، بعد از چند لحظه منو تو آغوشش گرفت و زیر گوشم گفت:

-این بار طولانی تر شد، می دونم، اما دلم خیلی برات تنگ شد... خیلی.

سرد بودم و سرد تر شدم. خودم رواز آغوشش جدا کردم و گفتم:

-تا دوش بگیری ناهار رو می کشم.

لحظه ای چشمانش گشاد شد، اما به روی خودش نیاورد، انگار که عادت داشت این رفتار من رو ببینه. خواستم از کنارش رد بشم که با دستش مانع شد و گفت:

-خوبی؟

با تردید پرسیده، انگار که نباید این کلمه رو به زبون می آورد:

-خوبم.

اما خودمم می دونستم خوب نیستم. یه چیزی تو تمام وجودم خوب بودن و خوب شدن رو ازم می گرفت. یه حس، که داشتم هر کاری می کردم تا بهش بی توجه باشم. من انتخابم رو کرده بودم و اگر میخواستم بهش بی توجه

بشم پشیمون می شدم، هر چند هم فکرم فکر درستی نبود اما تا جواب تمام سوالاتم رو پیدا نمی کردم نمی تونستم زندگی کنم.

روی تخت نشسته بودم که دستی رو شونه م نشست:

-تو فکری.

کنارم نشست و چمدون کوچیکی رو کنارش آورد و در حالی که بازش می کرد گفت:

-می دونم از سوغاتی و این حرفا خوشت نیاد اما این رو بزار پای اینکه یه هدیه ست برای همسرم که دلم براش خیلی تنگ شده.

یه پاکت رو روی پاهام گذاشت و ادامه داد:

-امیدوارم خوشت بیاد.

دست کردم تو پاکت و یه نرمی خاص و بی نظیر رو احساس کردم و یه تنفر پر از درد از خودم رو. یه پیراهن مجلسی زرški رنگ که از کوتاهیش مشخص بود تا روی زانوی پاهام میشه.

نگاهم رفت پی پولاد که با شوق و ذوق خیره شده بود به من تا عکس المعلم رو ببینه اما من...

از سرجام بلند شدم و پیرهن رو گذاشتم روی تخت و گفتم:

-ناهار آماده ست.

قبل از اینکه یه قدم بردارم دستم رو گرفت:

-میشه بگی چی شده پویش؟

من چم شده بود؟ چرا هر کاری می کردم ظالم تر می شدم؟

-چیزی نشده... فقط یه همچین لباسی رو بی خود خریدی.

-بی خود نیست... برای پوشیدنه.

-آره برای پوشیدنه اما برای یه مجلس یا یه مهمانی اما من نه مجلسی میرم و نه مهمانی در ضمن یه همچین لباسی کمی زننده هم هست.

هر دو دستش رو روی شونه م گذاشتم با یه لبخند گفت:

-یادت رفته؟

یادم نرفته بود اما من هر سال خودم رو می زدم به فراموشی.

- هفته ی دیگه سالگرد ازدواجمونه.

- خب؟

پیرهن رو برداشت و جلو روم بازش کرد و گفت:

-اینم تو اون مجلس می پوشی تازشم زیادم بد نیست...من باید بگم بده که به نظرم خیلی هم خوبه.

دیگه داشتم خفه می شدم.می دونستم اون هم یه دروغ گفته شایدم بیشتر.همین حس نمی داشت.همین که می دیدم تو این ۳ سال زور می زد بهم نزدیک بشه اما من نمی خواستم.شده بودیم فقط شریک.شریک خواب و رختخواب و...شایدم برای من شریک رابطه.

می خواستم دلم رو به دریا بزنم...می خواستم شجاع باشم:

-من...

نگاهش رفت سمت لبام و منتظر موند تا ببینه چی می خوام بگم:

-من...

اما چرا آنقدر سخته؟

-چی عزیزم...من چی؟

هر چقدر هم بدجنس و ناخلف می خواستم باشم بازم سخت بود گفتنش.سخت بود آن هم در برابر کسی مثل پولادکه بدی ازش ندیدم.

-من گرسنمه.

خندید.شاید باور نکرد اما خودش رو زد به اون راه که آره تو راست می گی.فهمید یه چیزی این وسط هست.اما حرفی نزد.

-پس بریم ناهار...فقط بعدش این لباس رو پرو کن تو تنت ببینم.

آره می شد بزامش برای بعد از سالگردمون.

-می مونه برای هفته ی دیگه.

بلند خندید و گفت:

-تو هم به موقش خوب شیطون میشی ها.

یه بوق می زنه و بعد از چند ثانیه ماشینی تو پیچ کوچه محو میشه. منم سوار شدم و بی حوصله چندین و چند بار نفس کشیدم. تازه یادم افتاد که نمی دونستم باید برم سالن یا مزون. زندگیم همین بود؟ اینکه مدام فکر کنم و به نتیجه ای نرسم؟ اینکه مدام فکر کنم چه کنم؟ اینکه مدام فکر کنم بقیه چی فکر می کنن؟

بس بود چون آخرش یا دیوانه می شدم یا لقب دیوانه رو بهم میدادند. شایدم خودکشی می کردم.

مسخره بود نه؟... برای من مسخره بود که به چیزی که می خوام نرسم و بمیرم.

شایدم برای همین بود که تا الان با اینکه برای خودم بهانه اش رو چیده بودم اما باز خودم رو نکشته بودم. اما خنده دار اینجا بود که با این راهی که من می خواستم پیش برم بهش می گفتم خودکشی.

پشت چراغ قرمز نگه داشتم و نگاهم رفت سمت پیاده رو و احساس کردم یه نفر رو دیدم که میشناسم. دقیق تر نگاه کردم:

-خودشه... مطمئنم.

ماشین رو به سمت راست راندم تا پارک کنم اما...:

-خواست کجاست خانم؟

نزدیک بود بزنم به یه موتوری و با سرعتی که اون داشت و کاسکت هم نداشت حتما مغزش پخش زمین می شد. دیگه به گفتن ببخشید نمی رسه و با سرعت می ره و من می مونم و نگاهم به اون سمت که دیگه اون نیست و نمی تونم ببینم درست دیدم یا نه. اما مطمئنم خودش بود. همون سبک راه رفتن، همون بی خیالی و همون سربه هوایی. با اینکه می دونم ارتباطم با اون اصلا به صلاح نیست اما... دلم میخواد ببینمش.

گوشیم که زنگ می خوره کنده میشم از تمام خاطرات و اوهام. شماره ی مطب دندان پزشکی رو که میبینم سریع جواب جواب می دم:

-ببخشید اصلا حواسم نبود.

زنی که قبلا صداش رو نشنیده بودم با مهربونی گفت:

-مشکلی نیست... می تونید الان بیاین؟

کاری که نداشتم، پس به سمت مطب راندم.

از پله ها که بالا رفتم با دیدن سالن خالی پی بردم پس به همین خاطر بود که منشی گفت بیام. چون کسی تو مطب نبود و نیازی نبود بایستم تا نوبتم بشه. اما عجیب که اصلا کسی نبود، حتی منشی.

یک قدم برداشتم تا برم سمت اتاق پزشک که یه چیزی محکم خورد تو سرم و نقش زمین شدم و یه بوی نا آشنا که خوابم کرد.

صداها واضح نبود، با اینکه نسبتا هوشیار بودم اما سعی کردم چشمانم رو باز کنم. کم کم می تونستم صداها رو هم بشنوم. ضربه ی بدی خورده بود به سرم و هیچی نشده سرم به حال انفجار رسیده بود. یه تصویر مبهم رو به روم، یه آدم که دیدم لب هاش تکان می خوره:

-خانم آبان؟

داشت یادم می اومد... من اومد دندانپزشکی که...

یک مرتبه سرجام نشستم، دکتر کمی جا خورد و گفت:

-حالتون خوبه؟

دستم رفت پشت سرم و لمسش کردم و آخی گفتم.

-صدمه دیدن، تمیزش کردم و چسبش زدم... خداروشکر جدی نیست، اما حتما سردرد دارید که با یه مسکن حله.

یه نگاه مشکوک بهش انداختم که متوجه شد:

-چه اتفاقی برام افتاد؟

سرجاش ایستاد و جواب داد:

-وقتی اومدم دیدم در بازه... شما هم توی اتاقم افتاده بودید و سرتون ضرب خورده بود.

-کی منو زد؟

یه نگاه حق به جانب به خودش گرفت و گفت:

-نکنه فکر می کنید من؟

-منشیتون کجاست؟

-نیستش... برگه ی استعفای رو نوشت و رفت.

شکم رفت به منشی:

-منشی قبلیتون پس؟

-اونم یک مرتبه رفت.

عصبی شدم:

-جناب دکتر یکی تو مطب شما منو زده...شما نباید کاری کنید؟

-به پلیس خبر بدید خانم...اما برای من دردسر درست نکنید...در ضمن امروز مطب بسته بود، به منشی گفته بودم بهتون اطلاع بده که...

یه لبخند تمسخر آمیز زدم و گفتم:

-که می بینید نگفت و این بلا سرم اومد.

موندن اونجا دیگه بس بود.دکتره و کلا مطبش مشکوک بودند.اصلا چرا من باید یه ضربه بخوره تو سرم؟نکنه اشتباه گرفته بودند؟

بی خداحافظی راهم رو گرفتم و از مطب بیرون اومدم.اینم شانس من یه بار از شر وحشت دندانپزشکی خودم رو خلاص کردم و اومدم که این شد.پشت فرمون نشستم که یه برگه زیر برف پاک کن توجهم رو جلب کرد.برش داشتم و با دیدن متنش چشمم اندازه ی یه تخم مرغ شد.ناخواسته بلند خندم:

-به جهنم سلام کن...پویش.

آنقدر دستام می لرزید که تیکه کاغذ از دستم افتاد.آدم ترسویی بودم و هر کسی هم می خواست به هدفش برسه تا منو بترسونه رسیده بود.آنقدر ترسو بودم که این بلای ۳ ساله رو سر خودم در آوردم.شجاعتم همین بود که می خواستم با یه فکر غلط از پولاد جدا بشم که آخر سر جرات این رو هم پیدا نکردم.

با همون دستایی که می لرزید ماشین رو روشن کردم تا از اون محل پر از وحشت خلاص بشم.اما با چیزی که دیدم کم بود جیغ بکشم.ساعت ماشین ۱۱:۴۷ رو نشون می داد.وقتی وارد مطب شدم لحظه ی آخر که گوشیم رو چک کردم ساعت ۱۰:۳۰ بود و این اختلاف ساعت یعنی من این زمان خواب بودم؟!

سرتاپام رو بررسی کردم اما چیز مشکوکی ندیدم.شاید نمی دیدم.ماشین رو روشن کردم و مدام از خودم می پرسیدم چرا؟!...چرا منو زدن؟!...جهنم؟!...حس خوبی به اون تیکه کاغذ نداشتم.فقط یه جمله یادم می اومد:

-داشتن من یعنی جهنم.

ماشین رو کشوندم سمت راست و متوقفش کردم.چرا الان؟!...یعنی به خاطر جدایی از پولاد؟!...امکان نداشتم...اما چی می تونست باشه؟

فقط یه چیز به ذهنم رسید... پاسگاه پلیس.

یکم قوت قلب گرفتم. اطرافم رو نگاه کردم تا ببینم درست کجا هستم و اولین پاسگاه پلیس کجاست. ماشین رو حرکت دادم. تا اولین پاسگاه راه زیادی نبود این باعث می شد نیروی بیشتری بگیرم و حس کنم جام امنه. اما... امان از خیال های باطل.

تا وارد در ورودی و راهروی پاسگاه شدم شدم یه افسر گفت:

- خانم اگر گوشی دارید باید تحویل بدید.

دست کردم تو کیفم تا گوشی رو بهش تحویل بدم. گوشی رو گرفتم سمتش که یک مرتبه زنگ خورد:

- خانم لطفا خاموشش کنید.

خواستم جواب نداده خاموشش کنم اما دیدن شماره ی ناشناس باعث می شد این اجازه رو به خودم ندم.

-: خانم می خواهید برید داخل یا نه؟

به افسره نگاه کردم. یه پسر جوون خدمتی بود که اصلا هم حوصله نداشت و این از چهره اش کاملاً پیدا بود.

گوشی دوباره زنگ خورد... ترسم بیشتر شد. کمی از افسر فاصله گرفتم و تماس رو برقرار کردم:

- بله؟

اول کمی صدای خش خش بود، خواستم قطع کنم و به خودم دلخوشی بدم اشتباه بوده اما یه صدای کلفت مردونه پیچید تو گوشام:

- پویش... این بار جهنمت اونی نیست که فکر می کنی.

حتی نمی تونستم بگم شما:

- از من می شنوی جونت برات مهمه نرو داخل.

صدا قطع شد و قلبم منم ایستاد. دیوار کناریم رو گرفتم و چشمم رو بستم:

- خانم حالتون خوبه؟

نگاهش کردم. یه زن مسن بود با یه چهره ی مهربون اما واقعا مهربون بود و قابل اعتماد؟

- خوبم.

رد شد و راهش رو رفت. متوجه نگاه افسره شدم. به خیالش فکر می کرد زده به سرم.

من خاطره ی خوبی از این تماس های مشکوک نداشتم... ۴ سال قبل هم زندگیم شد خود جهنم... خود آوار... خود بدختی... حتی با نبودن اون... حتی با دور شدن از اون...

از راهروی پاسگاه زدم بیرون و مستقیم راه خودم رو به طرف خونه رفتم. حتی به مزون و سالن هم سر نزدم. تمام طول مسیر نگاهم ۳۶۰ درجه رو می پایید. وحشت خیلی بده. آدم رو فلج می کنه. گذشته ی من پر بود از تمام اتفاق هایی که حتی فکر به اونا هم من رو وحشت زده می کرد چه برسه به این که باز قراره بشه همون روزها و شب های سیاه.

باید خودم رو کنترل می کرد. چرا فکر می کردم قراره بشه ماجرای ۴ سال پیش؟... این بار باید بشم یه آدم دیگه... آره قراره من با خودم همینه... باید بشم آدم دیگه و حالا فقط یکم جریزه لازم داشتم... حالا اونم از کجا پیدا کنم؟!

تا رسیدم خونه زنگ زدم مهرانه... اما قبل از اینکه اولین بوق زده بشه قطع کردم و با خودم گفتم:

-نکنه کار مهران باشه؟

با دو تا دستام گوشی رو گرفتم و آرام زدم به پیشونیم:

-دیگه اینقدر نامرد نیست... هست؟

خواستم دوباره تماس بگیرم که گرمای دستی رو روی شونه م حس کردم.

مثل فنر از جام پاشدم و برگشتم عقب.

-چی از جونم میخوای؟

-پویش؟

چشم بسته ام رو باز کردم و پولاد رو دیدم. نزدیک ترم اومد و گفت:

-چی شده؟

شرمسار نگاهش کردم و گفتم:

-معذرت میخوام... یه لحظه ترسیدم.

-از چی؟...از من؟

راستش یه لحظه حتی از پولاد هم ترسیدم. اگر می خواستم طلاق بگیرم به ضرر اون می شد... نمی شد؟... پس چرا باهام ازدواج کره بود؟... عشق در یک نگاه؟... باور نمی کردم.

-پویش؟

حواسم رو جمع کردم و گفتم:

-چیزی نیست پولاد... فکر کنم اثر خواب بدیه که دیدم... امروزم نزدیک بود تصادف کنم.

مات نگاهم می کرد... انگار داشت با چشم هاش بهم می فهموند دارم بهش دروغ می گم.

حس بد دورغ گفتن... چیز تازه ای برام نبود... ۳ سال تمام وقتی پولاد می گفت خوبی گفتم آره اما در صورتی که گاهی وقت ها حالم آنقدر بد می شد که بی رویه و بدون تجویز پزشک یا با یه نسخه ۲ بار دارو می گرفتم تا فقط بتونم ترس و وحشتم رو کنترل کنم.

رفتم آشپزخونه تا یه چیزی آماده کنم که صداش از پشت سرم اومد:

-ناهار گرفتم.

برگشتم و نایلون ظرف غذاها رو ازش گرفتم. مشغول گرم کردنشون شدم که از پشت سرم حسش می کردم. خیلی نزدیک بود.

-پویش؟

برنگشتم... ترسیدم حرفی بزنم و یا کاری کنم... رفته بودم رو دنده ی اخلاق گند:

-پویش تو زن منی... همسر منی... مال منی... اما چرا بعد از ۳ سال حس می کنم فقط بدنت مال منه؟

وقتش نبود... اگر الان بهش می گفتم طلاق می خوام حتما حسابی عصبی می شد... روی عصبانیتش رو برای خودم ندیده بودم اما یک بار که رفته بودم شرکتش دیدم وقتی سگ بشه چی میشه... من حتی از صدای بلند هم می ترسیدم.

-پویش جان؟

دور کمرم رو گرفت و لاله ی گوشم رو بوسه ای زد. دستم رو گرفت و کاری کرد برگردم و نگاهش کنم.

چشمامش مظلوم بود. آدم دلش می سوخت. نمی دونم چرا اما با خودم فکر کردم وقتی یه چیزی نمیشه پس هیچ وقت نمیشه. وقتی پولاد رو داشتم چرا باید ترکش می کردم؟... شاید می شد حسم رو بهش پیدا کنم... شاید می شد در کنار اون هم به جواب سوالاتم برسیم... اما امان از این حس مزخرف شک.

-دوست دارم پویش.

من رو تو آغوشش جا داد و زیر گوشم گفت:

-چقدر دیگه باید صبر کنم تا تو هم این حس رو بهم داشته باشی؟

این سوال رو از خودمم پرسیده بودم:چقدر دیگه زمان می خواد تا من حتی ذره ای به همسرم علاقه پیدا کنم؟
وقتی عقل رو اجبار میکنی دیگه مطیع میشه به همون دستور و من عقل رو اجبار کرده بودم به علاقه نداشتن به پولاد.

یه لحظه یه فکری به ذهنم رسید،با خودم گفتم:اگر پولاد هم جزیی از همونا باشه پس وقتی کنارمه بهتر می تونم جواب رو پیدا کنم.

دستم رو تکان دادم تا بزارم دور کمرش.اما نرسیده بهش صدای تلفن بلند شد.خندید و گفت:

-برخروس بی محل لعنت.

یه لبخندکوچیک زدم و گفتم:

-برو لباس هات رو عوض کن من جواب میدم.

رفتم سمت تلفن تا جواب بدم اما کاش...:

-بله؟

یه صدای خش و متعاقب اون صدای کلفت یه مرد:

-پویش،پویش،پویش...قرار نیست از تصمیمت برگردی.

ضربان قلبی احساس نمی کردم:

-تو باید از پولاد جدا بشی.

آب دهانم رو قورت دادم تا حرفی بزنم اما همچنان اون مرد حرف می زد:

-تو حق نداری کنار پولاد باشی...بهتره مسالمت آمیز حل بشه وگرنه...

خندید و گفت:

-یه نگاه به گوشیت بنداز.

بوق های ممتد که به گوشم خورد فهمیدم تماس قطع شده.برای چند ثانیه نمی دونستم چی کار کنم و چی بوده و اصلا چی شده.

-پویش جان.

چنان پریدم و گوشی تلفن از دستم افتاد که پولاد وحشت زده کنارم اومد و گفت:

-پویش چی شده؟ کی بود؟

دیگه داشت اشکم در می اومد. ظرفیت من چقدر بود؟ اون همه مصیبت کشیدم و رسیدم تا اینجا اما هنوز حتی یک قدم هم نرفتم اما داشتم تهدید می شدم و این حس های مزخرف به سراغم می اومد.

یک مرتبه صدای کلفت اون مرده پیچید تو گوشم:

-یه نگاه به گوشیت بنداز.

به پولاد که مدام حرف می زد و اصلا متوجه صحبت هاش نمی شدم نگاه کردم و گفتم:

-خوبم...خوبم...فقط داشتم فکر می کردم.

با دوتای ابروی بالارفته نگاهم کرد و ناراحت گفت:

-برو یه آب به دست و صورتت بزن من غذا رو میچینم.

باشه ای گفتم و رفتم به اتاقم. گوشی رو برداشتم و داخل سرویس بهداشتی رفتم. با ترس و لرز گوشی رو نگاه کردم و همون جا پایین سینک روشویی افتادم. عکس های من در حالی که خواب بودم و...عریان.

چشمام رو با ناباوری چنان باز کردم و عکس ها رو نگاه می کردم که سرم درد گرفت. دیگه اشک در اومد و با خودم مدام می گفتم:

-من...این عکس ها...چطور؟

هیچی به ذهنم نمی رسید...قفل قفل شده بودم...یه درمونده بدبخت...یه بیچاره...هرچی اسم بیچارگی بود اون زمان به یادم اومد. نمی توانستم بفهم این عکس ها از کجا در اومده بود و کجا گرفته شده بود. فقط تنها راهی که به ذهنم رسید این بود که با مهرانه تماس بگیرم. خوشبختانه با دومین بوق تماس رو جواب داد و من هم با صدای خیلی آروم و پشت سر هم گفتم:

-مهری...هنوز هیچ کاری نکرده دارم بدبخت میشم.

مهرانه با تعجب گفت:

-چی شده؟

-چند تا عکس برام فرستادند که توی اونا خوابم اما یه ملافه روم هست و نشون میده چیزی تنم نیست.

-یعنی چی پویش؟

عصبی بودم، بی حال بودم، فشارم افتاده بود و انگار هیچ کس درکم نمی کرد:

-عکس ها یه جورین انگار هیچی تنم نیست... بفهم مهرانه.

مهرانه اصلا نمی فهمید اون لحظه چه حسی دارم که اینقدر خونسرد بود:

-پویش به خودت مسلط باش... میام پیشت ببینم چی شده.

-نه مهرانه پولاد خونه ست.

-باشه خودت بیا... هر وقت تونستی بیا.

گوشی رو هل دادم تو جیبم و بلند شدم. آنقدر بدبخت شده بودم که حتی جرات نمی کردم به خودم توی آینه نگاه کنم. چندین و چند بار به صورتم آب پاشیدم که لباسم خیس شد.

از سرویس بهداشتی اومدم بیرون و پولاد رو کنار در تکیه به دیوار دیدم. چند ثانیه نگاه کرد و یکمرتبه منو توی آغوشش جا داد. آنقدر بدبخت نشون می دادم که... باید با آغوش اون آروم می شدم؟
-پویشم.

اشکم در اومد و زار زدم. اهمیتی ندادم پولاد اشکام رو میبینه فقط اون لحظه همین آرومم می کرد.

قفل مرکزی رو زده بودم و مدام سرم رو می چرخوندم. پوسته ی لبم رو می کندم و روی فرمون ضرب می زدم.
یه خودم اومدم و گفتم:

-مثلا قرار بود نترسم؟

اگر می خواستم جواب ها رو پیدا کنم باید نترس می شدم. اما من از مرگ نمی ترسیدم شاید کمی اما نه آنقدر زیاد چون حالا هم یه مرده به حساب می اومدم. اما من یه حسی داشتم که می خواستم زنده بمونم و نگرانم می کرد نکنه برم اون دنیا و از این حس سر درنیارم.

یه تق به شیشه خورد و با دیدن مهرانه در رو باز کردم. تا نشست کنارم گفتم:

-معلوم هست کجایی؟ ۱۵ دقیقه ست اینجا.

-ببخشید... مهران بالا بود.

می تونست اون آنقدر بی وجدان بشه که... نه نمی خواستم این فکر رو بکنم. این دیگه از آستانه تحمل من بالا تر بود، اینکه یکی مثل مهران که سال ها ست می شناسمش بخواد همچین بلایی سرم بیاره.

-خب؟

-میگه می خواد بره.

نفسی کشدم و با خودم گفتم: کار اون نیست... داره میره چون می دونه مال اون نبودم و نیستم.

-ببینم.

گوشیم رو در آوردم و در حالی که دادم دستش و نگاهشون می کرد گفتم:

-فکر کنم تو خونه دوربین کار گذاشتن.

سرش رو بلند کرد و متعجب تر گفت:

-چطور؟

-یه لحظه پشیمون شدم از پولاد جدا بشم... می خواست بغلم کنه و منم خواستم بغلش کنم که یکمرتبه همون موقع تلفن خونه زنگ خورد و تهدید که از پولاد جداشو و بعدم این عکس ها رو برام فرستادند.

کمی فکر کرد و گفت:

-کجا خواب بودی که نا آشنا بوده.

-هیچ...

یاد دندان پزشکی افتادم و گوشی رو از مهرانه گرفتم و خیره شدم یه یه عکس که کاناپه معلوم بود و با بهت گفتم:

-آره دندانپزشکیه... من تو دندونپزشکی بیهوش شدم.

-دختر پس چرا نرفتی پیش پلیس؟

نگاهش کردم و گفتم:

-مهرانه هنوز من شروع نکردم اونا شروع کردند... دارند تهدیدم می کنند.

با صدایی که که نا امید بود گفت:

-چی کار می کنی؟

به سوالش توجه نکردم و گفتم:

-فقط تعجب می کنم چه ارتباطی به جدا شدن من از پولاد داره.

-شاید...

حرفش رو خورد، داشت همون حرف من رو می زد...دست پولاد هم احتمالا تو کار بود؟!!

-اما اگر پولاد هم دستش تو کار باشه و با اون هاست اما تا الان هیچ حرفی نزده.

مهرانه دستم رو گرفت و گفت:

-شاید با اون ها نیست که تا الان کاری نکرده.

دستش رو پس زدم و گفتم:

-دلخوشی بی خودی بهم نده. می دونم و مطمئنم پولاد جزوشون هست...وگرنه چی شد یکمرتبه شد عاشق پیشه؟

هر دو ساکت بودیم، من مدام پوسته ی لبم رو می گزیدم و مهرانه هم مدام نفس پر حرصی می کشید. چند دقیقه ای همون جور بودیم که مهرانه دستش رو روی شونه م گذاشت و گفت:

-اول از همه باید یه کاری انجام بدی.

نگاهش کردم و ادامه داد:

-با حرفی که زدی احتمالا تو خونه ت دوربین کار گذاشتن.

خودمم به این نتیجه رسیده بودم اما دیگه زیادی خودم رو زده بودم به کوچه علی چپ.

-پویش اگر میخوای از تمام این موضوعاتی که تو گذشته ت بوده و الان داره برات پیش میاد خلاصی پیدا کنی باید کمی شجاع باشی.

تا خواستم دهن باز کنم و حرفی بزنم گفت:

-انکار نکن اما تو هنوز میترسی.

بادم خالی شد. نمی خواستم اعتراف کنم اما راست می گفت.

-ترس من چیزی نیست که تو سرته مهرانه.

-میدونم اما تو هنوزم از اون ها می ترسی.

دلخور شدم. می ترسیدم اما نه از اون پست فطرت ها:

گونه ام رو بوسید و در حالی که در ماشین رو باز می کرد گفت:

-از من دلگیر نشو پویش جان. من بد تو رو نمی خوام، گاهی وقت ها بهتره برخی چیز ها هنوزم تو گور بمونه. نبش قبر فقط آسایش رو تو گور میبره.

مکشی کرد و ادامه داد:

-یه تنه نمی تونی تمام جواب سوالات رو پیدا کنی.

از ماشین پیاده شد. در ماشین رو بست و سرش رو پایین آورد، کمی سرش رو داخل آورد و گفت:

-اگر احتمال میدی پولاد هم با اوناست پس حرکاتش نشون میده بهت علاقه داره و میخواد از اون ها دور باشی. با ابروی بالا رفته نگاهش کردم و گفتم:

-از اون شروع کن.

لبخندی زد و بعد از گفتن مراقب خودت باش وارد ساختمون شد.

راست می گفت نمی دونم چرا از این بُعد نگاه نکرده بودم؟ گاهی وقت ها بد خنگ می شدم. خندیدم و ماشین رو حرکت دادم و سمت خونه رفتم.

همون جور که موزیک در حال پخش بود و رانندگی می کردم فکر می کردم چه زمانی خونه خالی بوده و ممکن بوده کسی اومده باشه.

فکرم زیاد طول نکشید. تقریباً ۱۰ روز قبل برای ماشین ظرفشویی که خریده بودم و نصب نکرده بودم دو تا کارگر اومده بودند و من چون اون زمان عجله داشتم بالا سرشون نمودم و از نگهبان ساختمون خواستم بالا سرشون باشه.

ماشین رو که پارک کردم یک راست رفتم سمت نگهبانی و گفتم:

-آقای مولایی؟

از اتاق نگهبانی اومد بیرون و گفت:

-بله خانم متین؟

مرد مسنی بود برای همین سعی کردم بد برخورد نکنم و آروم صحبت کنم:

-یادتونه ۱۰ روز پیش دو تا کارگر اومده بودند واحد ما برای نصب ماشین ظرفشویی؟

در حالی که هر چند لحظه یک بار من و یا زمین رو نگاه می کرد گفت:

-بله یادم هست چطور؟

-وقتی کار می کردند احیانا شما چند دقیقه ای تنهاشون نداشتین؟

نگاهش روی من موند و تند گفت:

-چطور خانم؟ نکنه چیزی دزدیدن؟

پس تنهاشون گذاشته بود.

با شرمندگی سرش رو انداخت پایین و گفت:

-شرمنده خانم، حالم خوب نبود و رفتم پایین یه جوشونده برای خودم دم کنم... اما قسم می خورم آدم های بدی نبودند... یعنی بهشون نمی اومد.

سویچ ماشین که دستم بود رو توی کیفم پرت کردم و گفتم:

-چیزی ندزدیدند.

این رو گفتم و راهم رو کشیدم و رفتم. سعی کردم ذهنم رو متمرکز کنم. باید راهی پیدا میکردم، باید سرنخی پیدا می شد.

دم در واحد آپارتمان که رسیدم دو گزینه به ذهنم رسید... موبایل پولاد و اتاق کارش.

وارد خونه که شدم در حالی که لیوانی به دست داشت و از آشپزخونه بیرون می اومد ایستاد و نگاهم کرد و گفت:

-کجا رفتی عزیزم؟

شالم رو کندم و جواب دادم:

-برات که نوشته بودم.

سری تکان داد و لیوان رو روی کانتر گذاشت و سمتم اومد:

-شنیدن از تو قشنگ تره.

دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:

-مهرانه چه مطلب مهمی می خواست بگه که رفتی پیشش؟

به زور خندیدم و جواب دادم:

-مهرانه ست دیگه، میشناسیش که باید رو در رو حرف بزنه.

چند لحظه فقط نگاهم کرد و حرفی نزد. سکوت کرده بود و انگار داشت فکر میکرد. یا شایدم موضوعی ذهنش رو مشغول کرده بود... به جورایی شده بود... عجیب... ناراحت... یا شایدم دلگیر.

-پویش؟

به چشماش نگاه کردم و ذهن قاطی شده م رو مرتب کردم و گفتم:

-بله؟

گونه ام رو بوسید، حلقه ی دستش رو دور کمرم تنگ تر کرد و گفت:

-دوست دارم.

در اون لحظه فقط به حس به سراغم اومدم... دلسوزی.

اون دوسم داشت و من احمقانه احساسی بهش نداشتم حتی بعد از ۳ سال.

نمی تونستم بگم دوست دارم، حتی نمی تونستم بگم منم. فقط تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که من هم دستام رو دور گردنش حلقه کنم... اما وقتی یاد اون جمله می افتادم دستام شل می شد.

فصل دوم:

دستام عرق کرده بود، مثل یه احمق حتی وقتی داشتم به کاری که می خواستم انجام بدم فکر می کردم دستم عرق می کرد. دلم می خواست مهرانه هم باهام بود و بهم قوت قلب می داد اما روم نمی شد باهاش تماس بگیرم. بعد از چند دقیقه کلنجار رفتن با خودم تو ماشین بالاخره ماشین رو از پارکینگ بیرون آوردم. اما به محض اینکه از پارکینگ بیرون رفتم با دیدنش یه لبخند پهن زدم.

سوار شد و با دیدن خنده ی من گفت:

-ببند... می دونستم مغز متفکر رو کم داری.

خندیدم:

-از کجا فهمیدی؟

بخش رو روشن کرد و گفت:

-برو پویش... من تو رو بزرگ کردم.

اون لحظه دلم می خواستم مهرانه رو بغل کنم و ببوسمش اما جلوی خودم رو گرفتم و به سمت شرکت پولاد حرکت کردم.

- فکر می کردم ۳،۲ روزی نره شرکت.

- می گفت یه قرار مهم داره.

مهرانه سمتم برگشت و گفت:

- خب می خوای چی کار کنی؟

پشت چراغ قرمز توقف کردم و گفتم:

- مطمئنا مدارکش رو تو خونه نمی ذاره و تو شرکته.

- خب؟

روی فرومون ضرب می زدم... استرس گرفته بودم:

- یا اینکه موبایلش رو باید چک کنم... شاید اون تو چیزی داشته باشه.

- وا خب این کار رو می شد دیشب هم انجام بدی.

چراغ سبز شد، حرکت کردم و گفتم:

- خواستم اما مثل اینکه یادت رفته ها... احتمالا تو خونه دوربین هست.

آهانی گفت و تا رسیدن دیگه حرفی نزد.

وقتی رسیدیم لب باز کرد و گفت:

- می گم شایدم نباشه فقط اون تماس با اون لحظه عاشقانه شما یکی شده.

حرفی نزد و گفتم:

- اگه تو اتاقتون دوربین کار گذاشتن یعنی اگر کاری کردین نگاه می کنند؟

چنان چشمام رو باز کردم که دردم گرفت.

- باید به پلیس خبر بدی تا خیالت راحت بشه.

از ماشین پیاده شد و نداشت من حرفی بزنم. وقتی کنارش حرکت می کردم به صورت بق کرده م نگاه کرد و در

حالی که می خندید گفت:

- حالا شایدم هیچی نیست... به دلت بد راه نده.

فقط نگاهش کردم و گفتم:

-خیلی بیشعوری مهرانه.

ایستاد و گفت:

-نکنه دیشب...

زدم به بازوش و گفتم:

-خجالت بکش...این چیزا به دخترای بی شوهر ارتباطی نداره.

ریز ریز خندید و حرفی نزد.

تو دلم هول و ولایی بود.هم فکر اون دوربینا ولم نمی کرد و هم اینکه ممکن بود پولاد من رو بازیچه قرار داده باشه.

قبل از اینکه وارد فتر بشیم مهرانه ایستاد و گفت:

-حالا چی شده تو اینقدر به پولاد شک داری؟...درسته گفتم از اون شروع کن اما اینو گفتم که ببینی همسرت چقدر دست داره نه اینکه بهش شک کنی.

-چون پولاد...

لبم رو گزیدم..نباید چیزی می گفتم.سمت دفتر رفتم و گفتم:

-ولش کن.

وقتی رسیدیم منشی با دیدن من از پشت میز بلند شد و تند تند و پشت سر هم گفت:

-سلام خانم متین،حال شما؟خوب هستین؟جناب متین تو اتاق کنفرانس هستند.

میز رو دور زد و گفت:

-میرم خبرشون کنم.

خندیدم و گفتم:

-سلام...نیازی نیست.

ایستاد و گفت:

-میشه که تو اتاقش منتظر بمونم؟

به اتاق اشاره کرد و گفت:

-من کی باشم بگم نمیشه خانم متین.

به مهرانه اشاره کردم و گفتم:

-ایشون مهرانه هستند دوستم.

بعد از اینکه هر دو با هم دست دادند به اتاق پولاد رفتیم و تا در بسته شد و خواستم حرفی بزنم مهرانه دستم رو گرفت و سمت مبل ها کشوند. روی مبل افتادم و گفتم:

-چه می کنی مهرانه؟

اتاق رو نگاه می کرد و می چرخید و با خنده گفت:

-چه اتاق شیکی داره.

خواستم پاشم و بگم اومدم اتاق رو بگردیم که دیدم با ابروهاش داره به چیزی اشاره می کنه. دقت کردم و دیدم اشاره اش به بالای سرش و کنج اتاقه.

با دیدن دوربین مداربسته لعنتی به خودم گفتم. مهرانه کنارم نشست و آروم گفت:

-به اینجاش فکر نکرده بودیم.

با افسوس گفتم:

-حالا چه کار کنیم؟

خودمم می دونستم جوابم چیه:

-فقط گوشی می مونه.

مهرانه از جاش بلند شد و گفت:

-بهت پیام میدم... تا بعد.

مهرانه که رفت پولاد چند دقیقه بعد با لبخند وارد اتاق شد و گفت:

-می گفتمی گاوی گوسفندی سر ببرم.

از جام بلند شدم و گفتم:

-اومدم ازت بخوام با هم بریم ناهار بخوریم.

خندید و در حالی که پاکتی رو روی میز می گذاشت گفت:

-ای به چشم...تو جون بخواه خانمم.

صدای زنگ پیام گوشیم در اومد.مهرانه بود که پیام داد:

-ببرش جایی و کاری کن گوشیش پیشت بمونه.

به پولاد که کتش رو از روی جا لباسی بر می داشت نگاه کردم و تنها یک چیز به ذهنم اومد.

نباید نا امید می شدم برای همین به لبخند پولاد جواب دادم.ماشین که حرکت کرد گفتم:

-از همون برگره‌های معروف میخوام پولاد...تو ماشین هم می خوریم حوصله ی شلوغی اونجا رو ندارم.

به گوشی که پولاد که مثل همیشه بالای دنده توی قاب گذاشته بود نگاه گذرای کردم و تو دلم گفتم:

-نگو نه باشه؟

پولاد یه لحظه نگاهم کرد و گفت:

-تو بخند یه ساندویچ که چیزی نیست.

رسیدیم و ماشین و رو پارک کرد.وقتی دیدم سرش رو برگردونده تا ساندویچی رو نگاه کنه منم از فرصت استفاده

کردم و پایین شالم رو که بلند بود رو کمی روی گوشی انداختم که نگاه پولاد به اون نیافته.

سرش رو برگردوند و گفت:

-به غیر از برگردیگه چی؟

دستم رو برای نشون دادن ذوق بیشتر به هم زدم و گفتم:

-و یه نوشابه ی خنک خنک مشکی.

ای به چشمی گفت از ماشین پیاده شد.نفس حبس شده م رو بیرون دادم تا وقتی که وارد ساندویچی می شد

نگاهش کردم.

سریع گوشی رو برداشتم و پاورش رو زدم.رمز می خواست اونم عدد.بازم دستام عرق کردند.شروع کردم به فکر

کردند.

تاریخ تولدم؟...نه...سالگرد ازدواج؟...نه...تاریخ تولد خودش؟...نه...

هیچی به ذهنم نمی رسید...می خواست گریه م بگیره که با خوشحالی زمزمه کردم:

-عدد شانسش...۱۳۱۳ اما برعکس..

پولاد عاشق برعکس کردن اعداد و حروف بود. یه بار خودش بهم اعتراف کرد و حالا به دردم خورده بود. گوشی که باز شد اول قسمت پیام ها رفتم... چیزی نبود... سراغ گالری رفتم... بازم هچی... آخرین امیدم به لیست شماره ها بود... آروم آروم لمس کردم و به سمت پایین می رفتم اما هیچ چیز مشکوکی نبود. لیست که تمام شد نفس پر صدایی کشیدم:

-هیچی؟

خواستم گوشی رو بزارمش سرجاش که یه چیزی به نظرم غیر عادی بود... یه عدد، جای یه اسم بود.

یه نگاهم سمت ساندویچی بود و یه نگاهم به گوشی تو قسمت شماره ها. سرم حسابی از این گردش درد گرفته بود... اما بلاخره پیداش کردم... یه شماره ته لیست... اسمی نداشت و با شماره ی ۱۶ ذخیره شده بود. با دیدن پولاد که از آن طرف خیابون می اومد شماره رو تو حافظه ی در همم جا دادم و گوشی رو گذاشتم سرجاش.

گوشیم رو در آوردم و شماره رو داخلش ذخیره کردم که مصادف شد با اومدن پولاد:

-شانس آوردی مثلاً یکم شلوغ بود.

آنقدر هیجان زده و استرس زده بودم که ضربان قلبم رو به وضوح احساس می کردم. بدون اینکه فکر کنم چقدر نگران هستم ساندویچ رو گرفتم و تا تهش خوردم و اصلاً یادم رفت که گشنه هستم یا نه.

خوردنمون تمام شد و من مونده بودم چطور باید صبر کنم که تنها بشم و بشینم شماره رو نگاه کنم و ببینم چیه و متعلق به کجاست. اما باز پولاد راحت کرد و گفت:

-بخشید پویشم... جلسه ی بعد از ظهرم مونده. باید با مدیر مالی شرکت اونایی که در خواست داده بودند صحبت کنم.

من از خدا خواسته لبخندی زدم و گفتم:

-اشکالی نداره فقط من رو برسون شرکت چون ماشینم اونجاست.

باشه ای گفت و ماشین رو حرکت داد. بعد از چند دقیقه دستش رو روی دستم احساس کردم. گرمایش رو... خودش رو... یادم افتاد به کلمات محبت آمیزی که همیشه به زبون می آورد... دلم می خواست باور کنم بهم علاقه داره اما... اون حرفش اصلاً نمی گذاشت باور کنم حتی الان دوسم داره.

حالا که خودم رو می خواستم تا دم پرتگاه ببرم خیلی چیز ها برام روشن تر می شد. خیلی چیز ها واضح تر جلوه می کرد و یکی از اون ها این بود که پولاد این روز ها تماس های تلفنی که پشت بندش پر می شد از عصبانیت زیاد داشت. به خصوص بعد از اون تماسی که اون حرف ها رو زد.

با نشستن پشت فرمون برایش یه بوق زدم و حرکت کردم. بعد از چند تا خیابون جای خلوتی پارک کردم. گوشی رو برداشتم و به شماره ی ذخیره شده نگاه کردم.

یه شماره ی اعتباری بود و هیچ چیز مشکوکی نداشت. خواستم تماس بگیرم و قطع کنم اما از این کار منصرف شدم و تنها یکی از نقشه هایی که چند وقتی بود به ذهنم می اومد پررنگ شد:

-باید برم دیدنش.

گوشی هنوز توی دستم بود و به شماره نگاه می کرد که از زنگ خوردن و ویبره رفتنش کمی جا خوردم و ضربانم بالا رفت. با دیدن شماره ی مهرانه نمی دونم چرا اما دیگه نمی خواستم اون چیزی بدونه. شاید مهرانه هنوز مثل یه دوست و خواهر کنارم بود اما فکرم مدام سمت مهران می رفت و نمی تونستم ساده ازش بگذرم.

تماس قطع شد اما بعد از چند ثانیه صدای زنگ پیام اومد. از طرف مهرانه بود که نوشت:

-چی شد؟ چیزی پیدا کردی؟

مونده بودم بگم یا نه. فقط تونستم جواب دادم:

-فعلا نه.

نوشت:

-شاید زیادی به پولاد حساسی و یا شایدم اون زیادی زرنکه پوش.

این حرف ها و پیغام های مهرانه یک چیز رو بهم ثابت می کرد...مهران همون طور که حدس می زدم کینه ایه.

فصل سوم:

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم وارد ساختمون شدم و بعد از رفتن به آسانسور دکمه ی طبقه ی ۴ رو زدم. نباید خودم رو از اول بازنده و نا امید نشون می دادم برای همین نفس عمیقی کشیدم و با نگاه گذرای به آینه ی از آسانسور بیرون رفتم.

کیفم روی آرنج دستم گذاشتم و با قدم های منظم وارد دفتر شدم. سلامی به منشی دادم و گفتم:

-پویش آبان هستم.

منشی نگاهی به مانیتور رو به روش انداخت و بعد از کمی گشتن گفت:

-بله بگذارید به جناب رضانی فر اطلاع بدم.

بعد از تماس و گذاشتن گوشی گفت:

-بفرمایید منتظر تون هستند.

ممنونی گفتم و داخل اتاق رفتم.همونجور که شنیده بودم و خونده بودم سامان رضانی فر یه متکبر به تمام معنا بود.

با دیدن من حتی از پشت میزش بلند نشد.فقط سرش رو از روی برگه های روبه روش بلند کرد و گفت:

-منشی دیروز می گفت خیلی خواهان دیدار با من بودید.

به صندلیش تکیه داد و به مبل ها اشاره کرد تا بشینم.اما من چکی رو که آماده کرده بودم رو از توی کیفیم در آوردم و روی میز گذاشتم و همون جور که ایستاده بودم گفتم:

-مبلغ این عجله داشتن رو هم خوب پرداخت می کنم.

نیشخندی زد.برق چشماش نشون می داد حسابی خوشش اومده.چک رو کنار گذاشت و گفت:

-بفرمایید بشینید...دیگه اینقدر که عجله ندارید بخواین ایستاده صحبت کنید.

لبخندی زد و روی مبل نشست.منشی با دو فنجان چای وارد شد و بعد از رفتن منشی گفتم:

-لطفا هیچ چیزی مانع ادامه ی بحث من و شما نشه.

در حالی که به من نگاه می کرد گوشی رو برداشت و به منشی گفت:

-نه تماسی رو وصل می کنی و نه کسی وارد اتاق میشه....به هیچ عنوان.

گوشی رو گذاشت و این بار از جاش بلند شد و سمت من اومد.سامان رضانی فر یه وکیل ۳۳ ساله حاذق بود.خودخواه بود اما تا جایی که ازش شنیده بودم پرونده هایی که دستش بوده همه حل شده حتی بدترین و پیچیده ترین ها.

رو به روم نشست و در حالی که پاش رو روی پاش گذاشت و یه دستش روی دسته مبل بود گفت:

-خب می شنوم.

فنجان چای رو برداشتم و گفتم:

-اول از همه باید بگم پرونده ی من با بقیه ی پرونده ها خیلی تفاوت داره و ممکنه اولش هم اصلا ارتباطی به شما نداشته باشه.

جرعه ای از چای رو وارد گلوی خشکم کردم و ادامه دادم:

-اول از همه می خوام فردی رو برام پیدا کنید.

خندید.دستش رو برداشت و بهم قفل کرد و گفت:

-خانم پویش آبان اینجا ثبت احوال نیست و...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-فکر کنم دیده باشید مبلغ اون چک زیاده و حتما دقت کردید امضا نداره درسته.

سکوت کرده گذاشت ادامه بدم:

-تنها با پیدا کردن فردی که می خوام اون مبلغ راحت مال شما میشه و بعد از اون هم که پرونده ی من تمام کمال متعلق به شما بشه مطمئنا بیشتر از این ها نصیبتون میشه.

-خانم آبان احتمالا فقط آوازه ی پول دوست بودن من به گوشتون نرسیده.

فنجان توی دستم رو سرجاش گذاشتم و گفتم:

-بله...می دونم بیشتر از پول پیچیده تر بودن پرونده براتون مهمه.

سری تکان داد و گفت:

-خب؟

-تقریبا ۳ سال و نیم پیش پدر من فوت می کنه اما منی که رشته م شیمی بوده و با انواع و اقسام فرمول ها سرکار داشتم و مادری بالا سرم بوده که از داروها و فرمول ها برام گفته میدونم که پدری که سالم سالم بوده یک شبه بدون هیچ پیش زمینه ای و مشکلی سخته نمی کنه.

تکیه اش رو از روی مبل برداشت و گفت:

-یعنی...

-پدر من کشته شده جناب رضانی فر.

نفسش رو پر صدا بیرون داد و با نیم لبخندی که به لب داشت گفت:

-جالب شد.

خواستم حرفام رو ادامه بگم که گفت:

-چرا فکر می کنی کشته شده؟چه مدرکی داری؟

-پدر من سالمه سالم بود،حتی کمک های اولیه هم به دادش نرسید.

از یاد اون روزها با بغض ادامه دادم:

-پدرم قبل فوتش بهم سر بسته گفته بود برخی ها حاضرند پدرم بمیره تا تمام تحقیقاتش باهاش خاک بشه.

قبل از اینکه لب باز کنه گفتم:

-فعلا بهتره وارد این بحث نشیم چون زوده.

دست به سینه نشست و گفت:

-حالا می خوای دنبال چه کسی باشم و چرا؟

-فردی که بتونه مثل یه کارآگاه بدون اینکه کسی خبر دار بشه از کار یک سری سر دربیاره.

دستانش رو تکان داد و گفت:

-تو کشور ما کارآگاه وجو نداره خانم.

-می دونم اما پلیسی که سرش می خاره برای بیشتر دونستن چرا،وجود داره.

اول کمی با صدا خندید و بعد از اون گفت:

-مثل اینکه فیلم زیاد میبینید خانم آبان.

کمی عصبی شدم اما جلوی خودم رو گرفتم و با لحن آرومی گفتم:

-جناب آقای سامان رضانی فر،فقط کمی جست و جو تو اینترنت و گشتن اسم پدر من نشون میده اون کسی

بوده که خیلی چیزا می دونسته...پدر من تحقیقاتی توی دستش داشته که تو کشور یه انقلاب راه می انداخت.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-مطمئنا کسی اون زمان وجود داشته که شک هایی کرده باشه اما چیزی دستش نداشته.

سکوت کرده و خیره شد به فنجان چای سرد شده اش.بعد از چند دقیقه از جاش بلند شد و گفت:

-باید کمی بهم زمان بدین...چون راحت پیدا نمیشه.

از جای بلند شدم و با لبخندی گفتم:

-ممنون...فقط بهم پیام بدین، لطفا تماس نگیرید.

خواستم به طرف در برم که ایستادم و گفتم:

-و اون چک زمانی که اون شخص رو برام پیدا کنید امضا میشه.

دستش رو توی جیب شلوار خوش دوختش گذاشت و گفت:

-فقط به خاطر مرگ پدرتون نیست درسته؟

دسته ی کیفم رو محکم گرفتم و جواب دادم:

-درسته...من الان به جایی رسیدم که حتی به شوهرمم دارم بی اعتماد میشم.

سری به نشونه ی صحیح تکان داد و گفت:

-یه سوال دیگه؟

کامل سمتش چرخیدم و پرسید:

-چرا همون زمان پی ماجرا رو نگرفتید؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-شلوغ بازی من تو اون زمان فقط باعث می شد مدارک از بین بره.بهتره بود خودم رو یه احمق ترسو نشون می دادم.

سمتم اومد و گفت:

-زن باهوشی هستین...حتما چیزی هم دستتون دارید نه؟

خندیدم:

-فکر کردین من ۳ ساله چرا ساکتم؟

با دیدن شماره ی پریوش خواهر گرامی ام با بی حوصلگی گوشی رو برداشتم و گفتم:

-چی شده یاد ما کردی پریوش جون؟

-چیه نمی خواستی زنگ بزنی؟

با نیخشند روی لبم گفتم:

-چون خبری از گفتن طلاق نیست خیالت راحت شد؟

لحظه ای سکوت کرد و بعد از اون گفت:

-پویش حالم رو خراب نکن...من اگر حرفی می زنم برای خودته،مثلا می خوام جدا بشی که چی بشه؟مرد به این خوبی.

هنوز وقتش نبود پولاد بویی ببره برای همین گفتم:

-فعلا منصرف شدم...پس حرفی به پولاد بزن.

گل از گلشنش شکفت:

-پویش جان شب شام بیاین خونه ی ما.

-دیگه چه نیازی که...

نذاشت حرفم رو بزنم و گفت:

-دارم شام دعوت می کنم خانم.

-مزاحم نمیشیم.

رفت روی دنده ی ساییدن دندان هاش:

-پویش؟

از یاد قیافه ی اون لحظه ش خنده ام گرفت.جلوی خنده م رو گرفتم و گفتم:

-خیلی خب باشه...میایم.

گوشی رو که قطع کردم مصادف شد با اومدن پولاد.تا من و خنده ی روی لبم رو دید گفت:

-چی شده خانمم می خنده؟

از جام بلند شدم و گفتم:

-پریوش شام دعوتمون کرده و مجبور شدم قبول کنم.

کیفش رو روی کاناپه گذاشت و گفت:

-چرا مجبور؟

خنده ام رو جمع کردم و جواب دادم:

-خودت که اون رو میشناسی...رابطه ی ما اصلا خوب نیست و درست بشو هم نیست.

خواستم برم سمت آشپزخونه که بازوم رو گرفت و پاکتی رو از جیبش در آورد و گفت:

-برای امشب.

دو تا بلیت برای کیش بود.با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چرا یهوایی می خوای بریم سفر؟

صورتش رو گرفت و گفت:

-خیلی وقته سفر نرفتیم.

حس خوبی به این سفر نداشتم:

-در ضمن باید برای سومین سالگرد ازدواجمون هم برنامه ریزی کنیم.

-مگه قرار جشن بگیریم؟

نگاهش ناراحت شد و گفت:

-نگیریم؟

ساکت شد و حرفی نزد.دستش رو پس زدم و گفتم:

-چرا شلوغش کنیم پولاد.باید همه جا جار بزنیم؟

ول کن نبود.صورتش رو باز گرفت و کاری کرد زل بزنم تو چشماش:

-پویش تو...هیچ علاقه ای به من نداری؟

نباید همه چیز رو خراب می کردم.فعلا به بودن پولاد نیاز داشتم:

-آدم همیشه که به زبون نمیاره.

-اما تو کاری هم نکردی که نشون بدی دوسم داری.

معلوم نبود چش شده بود.

-پولاد؟

بوسه ای به چشمم زد و گفت:

-بله خانمم؟

-چیزی شده؟

منو تو آغوشش جا داد و گفت:

-مگه باید چیزی شده باشه؟

حرفی نزددم.گفت:

-بریم کیش؟

اون لحظه فقط یک چیز به ذهنم اومد:کاش سامان رضانی فر زودتر یکی رو پیدا کنه.

باز رفته بود توی تراس و با تلفنش صحبت می کرد.کاملا عصبی بود و این از چهره ی درهمش و دستی که مدام بالا و پایین می رفت کاملاً پیدا بود.برای چندمین بار در اون مدت به خودم گفتم:

-پولاد یه چیزی می دونه...یه چیزی که هم به من هم به اون ربط داره و شاید...به اون ها.

اینکه بشینم و از پشت در تراس نگاهش کنم به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم.تو آینه به خودم نگاه کردم و به تراس رفتم و شنیدیم که گفت:

-چیزایی که من می دونم رو به خودم نگو.

بودنم رو که حس کرد سمتم برگشت و اخم هاش رو باز کرد و گفت:

-فعلاً.

گوشی رو توی جیبش گذاشت و گفت:

-آماده ای عزیزم؟

وقتی دید سوال بی خودی پرسیده خندید و گفت:

-بله دیدم...می دونم.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:

-بریم؟...دیگه خواهرت حسابی کفری شده ها، تازه بعدم زود باید بریم تا به سفرمون برسیم.

هنوز دلم به رفتن رضا نبود اما نمی توستم خلاف چیزی که می خواد انجام بدم. با خودم مدام می گفتم: شاید چیزی فهمیدم.

همون جور که پیش بینی می کردم و حسم بهم می گفت، پریش درحالی که مدام سعی می کرد بزرگ بودن و عاقل بودنش رو به رخ بکشد با هر کلمه و جمله ای تقریباً بهم نیش و کنایه می زد. مثلاً به نمونه اش وقتی بحث عروسی یکی از دوستان همسرش شد مثلاً صداش رو غم زده کرد و رو به من گفت:

- هر وقت حرف از عروسی میشه دلم برات کباب میشه خواهرم... حتی نتونستی لباس عروس تنت کنی و به جشن بگیری.

منم بی تفادت به حرفی که زده گفتم:

- نکنه می خواستی بعد از ۶ ماه از مرگ پدرمون به جشن مفصل می گرفتیم؟... اونوقت اول از همه خود شما بهم متلک می نداختی.

در حالی که دندان هاش رو بهم می سابید قبل از اینکه حرفی بزنه پولاد گفت:

- مقصر منم که حالا برای جشن سالگرد ازدواجمون تلافی می کنم.

دیدن لبخند پریش و گرمای دست پولاد روی دستم همزمان شد با حرف پریش:

- انشالله که به بچه هم داشته باشید و تکمیل بشید.

چنان نگاهی به پریش کردم که به بهانه ی شام از جاش بلند شد. احساس بدی داشتم و بد بودنم با جمله ی درگوشی پولاد تکمیل شد:

- به نظرت وقتش نیست بابا و مامان بشیم؟

سرخ شدم، گر گرفتیم... نمی دونم چرا اما حس می کردم پولاد مدام می خواست خوب بودنش رو بهم القا کنه. اما چرا؟

تمام وقت این چراها با من بود. زمانی که از خونه ی پریش رفتیم فرودگاه، وقتی پولاد دستم رو محکم تر می گرفت. وقتی مدام زیر گوشم نجوا می کرد، وقتی مدام سعی می کرد من رو بخندونه. تمام مدت بیشتر باور می کردم پولاد مهربون تر شده... و به عبارتی از بعد سفرش خیلی تغییر کرده.

نه اینکه قبل از اون بد بوده و بد خلق نه خوب بود و مهربون اما حالا به درجه و چه بسا ۳ درجه بیشتر مهربون شده بود. دیگه نمی پرسید چرا سردم. دیگه نمی گفت دوسم نداری؟ بلکه کاری می کرد دوش داشته باشم. مدام به گونه ها و لب هام بوسه می زد و مدام زیر گوشم می گفت دوست دارم پویشم.

بعد از اینکه هر دو به این نتیجه رسیدیم خواب به چشممون نمیاد کنار ساحل رفتیم و قدم زدیم. دوشادوش هم و دست در دست هم... مثل دو قناری عاشق که از دور خوشبخت نشون داده می شد.

من رو روی سکوی سیمانی نشوند، رو به روم ایستاد. چیزی رو از توی جیبش بیرون آورد و گفت:

-پویش دوست دارم همیشه یه چیز رو بدونی و بهش مطمئن باشی.

زنجر طلا رو توی دستش دیدم و ادامه داد:

-دوست دارم پویش... همیشه.

فقط نگاهش می کردم... بلند شدم و خواستم حرفی بزنم اما اجازه نداد و زنجر طلا رو که پلاکی قلب داشت رو گردنم انداخت و گفت:

-این زنجر در اصل یه قلبه که دو تا تیکه داره... اگر یکی از اون ها از دیگر جدا بشه به شکل تکه قلب شکسته نشون داده میشه.

نگاه کردم و دیدم راست می گه با کمی فشار از هم جدا شدند و مثل دو تا تیکه از یه قلب شکسته شدند.

نگاهش کردم و یه حس بد به سراغم اومد... چمانش غم زده بود... حسی بهم می داد که باور کنم اون... دوسم داره.

کسی پیشمون نبود... چشمی جز خدا ما رو نمی دید... تو آغوشی که برام باز کرده بود فرو رفتم و یه چیز به ذهنم اومد و دوست داشتم بهش برسم... اینکه... پولاد از هر تهمتی مبرا بشه... اما چرا وقتی به حرفاش و حرکاتش دقت می کرد به یه نتیجه می رسیدم... اون از چیزی پشیمونه.

حس خوبی نداشتم از اینکه سفر ۵ روزه ما شد ۳ روز. اینکه با یه تماس، پولاد به بهانه یه کار فوری و سفر باید برگرده. حس خوبی نداشتم وقتی رضانی فر صبح بهم پیام داده بود که یه نفر رو پیدا کرده و چه زمانی برای ملاقات خوبه.

به محض اینکه پولاد تنهام گذاشت و به شرکت رفت از خونه زدم بیرون و با رضانی فر تماس گرفتم و با دومین بوق جواب داد:

-سلام خانم آبان.

بی مقدمه و بی توجه به جواب نداد به سلامش گفتم:

-چه کسی رو پیدا کردید... خوب هست؟

-آنقدر خوب هست که به حرفاش و مستنداش بشه اعتماد کرد اما تا الان من باهاش صحبت کردم راضی نشده مثل یه کارآگاه بشه.

و ا رفتم:

-چرا؟

-باید خودتون یه ملاقات با اون داشته باشید.

با هیجان گفتم:

-اگر امروز بشه یه ملاقات تو دفترتون ترتیب بدین عالیه.

چند ثانیه مکث کرد و گفت:

-بهتون پیام میدم.

تماس رو قطع کردم اما دلم مثل سیر سرکه می جوشید.هیجان مثل خوره افتاده بود به جونم و ذره ذره باعث می شد اسید معده ام بالا بره.

گوشیم که زنگ خورد با این فکر که رضانی فر هستش به صفحه نگاه کردم و خواستم تماس رو وصل کنم اما با دیدن فامیلی سرمست مسئول مزون بی حوصله جواب دادم:

-سلام خانم سرمست.

-سلام آبان خانم...حالا درسته من شدم مسئول مزون اما شما نباید یه یادی از ما بکنید،نمی گین برخی ها با دیدن مدل های لباس عروس شما دوست دارند براشون یه کار خاص طراحی کنید.

برای گزروندن وقت خوب بود و قتم رو با کاری که دوست دارم پر می کردم برای همین گفتم:

-من الان میام مزون.

باشه ای گفت و تماس رو قطع کردیم.پخش رو روشن کردم و سعی کردم با خواننده بخونم تا حداقل کمی از استرس و اضطرابم و هیجانی که دامن گیرم شده بود کاسته بشه.

وقتی دختر جوون ۲۱ ساله ای که رو به روم بود و مدام از طرح هایی که دوست داشت بهم می گفت،سری تکان می دادم و اشکالی روی برگه می کشیدم.

-دوست ندارم دکولته باشه...دوست دارم از سینه به بالا یه حالت طور داشته باشه و طورشم طرح دار باشه.

نگاهش کردم و سرتاپاش رو برانداز کردم.دختر خیلی لاغری بود و گندومی.وقتی دید نگاهش می کنم خندید و در حالی که دست نامزدش رو تودستش می گرفت گفت:

-می خوام خیلی خاص باشه خانم آبان.

طرح اولیه نامنظمی رو که از تمام توصیفات گفته شده اش کشیده بودم سمتش گرفتم و گفتم:

-این یه طرح اولی.

نگاهش کرد و با ذوق گفت:

-وایی با اینکه نامنظمه اما به نظر میاد عالی.

زنگ پیام گوشیم که بلند شد با ببخشیدی از جام بلند شدم و گوشیم رو از جیبم در آوردم. با دیدن نام رمضانی
فر ضربان تند نبضم رو حس کردم. نوشته بود:

-امروز ساعت ناهار... بین ۱ تا ۲.

براش نوشتم:

-خوبه.

ساعت گوشی رو نگاه کردم و با دیدن ساعت ۱۲ رو به دختری که با ذوق طرح اولیه نامظم رو نگاه می کرد گفتم:

-طرح رو تکمیل می کنم و خبرتون می کنم.

از جاش بلند شد و رفت. خدا روشکر زیادی سخت گیر نبود و گرنه حالا حالا ها باید فرمایشاتش رو گوش می دادم. از
سر مست که مدام ازم می خواست بمونم و با هم ناهار بخوریم خدا حافظی کردم و سمت دفتر رضمانی فر رفتم.

فصل چهارم:

با ورودم به داخل اتاق رمضانی فر دو مرد که کنار پنجره های قدی ایستاده بودند سمتم چرخیدند. به چهره ی
مردی که کنار رمضانی فر بود دقت کردم و با خودم فکر کردم کجا دیده بودمش اما یادم نمی اومد.
رمضانی فر مردرو سروان حسین خسروی معرفی کرد و مدام در ذهنم کنکاش می کردم: سروان خسروی... حسین
خسروی؟

وقتی نشستیم رمضانی فر صحبت رو دست گرفت و شروع کرد:

-خانم آبان دلایل خودشون رو دارند. برای همین بهتر دیدم همدیگر رو ببینید... شاید نظرتون تغییر کرد.

خسروی که مرد ۳۵ ساله ای به نظر می اومد رو به رضانی فر کرد و با احترام گفت:

-میشه من و خانم آبان تنها صحبت کنیم؟

رضانی فر نگاهی به من کرد و خواست بلند بشه که گفتم:

-جناب رضانی فر وکیل من هستند.

خسروی لبخندی زد که بیشتر به پوز خند شباهت داشت:

-شما همیشه همین قدر ساده به همه اعتماد می کنید؟

ابروم بالا رفت. همون اول کار نیش زد به من:

-رضانی فر می گفت به حدی رسیدین که به همسرتونم اعتماد ندارید.

داشتم سکته می کردم و منتظر بودم حرف بزنه اما انگار بین هر جمله اش باید کمی صبر می کرد:

-پولاد متین، همسر شما حتما کاری کرده که بعد ۳ سال تازه متوجه شدید ممکنه شکت حقیقی باشه و شک نباشه؟

نفس حبس شده ام رو آروم بیرون دادم و گفتم:

-متوجه نمیشم.

-متوجه میشید... خوب هم متوجه میشید که احساس خطر کردین خانم پویش آبان.

اشک لعنتی چرا می خواست فرو بریزه؟

-چی شد که به اون شک کردی؟

چرا داشت از من اعتراف می گرفت؟ مگه بازپرسی بود؟

رضانی فر لیوانی رو جلوی روم گرفت و گفت:

-خانم آبان رنگتون پریده.

یعنی آنقدر حالم بد بود؟

خسروی می خواست از جاش بلند بشه که گفتم:

-بعد از آخرین سفرش خیلی اتفاقی مکالمه تلفنش رو شنیدم.

-چی گفت؟

لیوانی که دست رمضانی فر بود رو از دستش گرفتم رو روی میز گذاشتم و به یاد اون مکالمه افتادم. به یاد پولاد که مدام عرض اتاق رو عصبی می رفت و می اومد. من زود تر از موعد به خونه رفته بودم و اون متوجه حضورم نشده بود از لای در دیدم و شنیدم:

-دیگه زیادی داری پات رو از گلیمت دراز می کنی.

تمام رگ های دستش متورم شده بود...داد زد:

-فکر می کنی اگر یک راست برم بهش بگم فرمول GS رو می خوام بهم میده؟

لبه ی تخت و پشت به در نشست:

-آره ۳ سال شده اما هنوز موقعیتش پیش نیومد تا بهش بگم...بهش بگم از دستش می دم.

داشتیم از در فاصله می گرفتم که فریاد گوش خراشش رو که تنم رو می لرزوند شنیدم:

-بفهمم...بلایی سرش بیاد اول از همه منم که همه چیز رو می گم، پته ی همه ی شما رو میریزم روی آب.

صداش کم تر می شد اما هنوز می شنیدم:

-آره تهدید می کنم.

نمی خواستم بشنوم اما گفت:

-حق نداری به پویش، زنم...همسر، عشقم دست بزنین...بلایی سرش بیاد آوار میشم.

تمام مکالمات پولاد رو به جز جملات آخر برای خسروی بازگو کردم و اون بعد از چند ثانیه فکر کردن پرسید:

-فرمول GS چی هست؟

-مخفف گوگرد به فارسی و سولفور.

تکیه اش رو از مبل گرفت و گفت:

-خب؟

-اون فرمول مربوط میشه به تصفیه گوگرد که برای پالایشگاه خیلی مهمه.

رمضانی فر که از ساکت موندن خسته شده بود پرسید:

-خب این ها چه ارتباطی به شما و همسرتون داره؟

به جای من خسروی جواب داد:

-خانم آبان مهندس شیمی خوندن، با پدرشون تو یه آزمایشگاه بودند و همسرشونم یه پیمانکار نفته.

رو به من کرد و پرسید:

-چرا اون فرمول آنقدر مهمه؟

خسته شده بودم...می پرسید بدون اینکه موضعش رو تعیین کنه...بدون اینکه بگه با من همکاری می کنه و بدون اینکه بگه اصلا کی هست.

خیره نگاهش کردم و گفتم:

-شما کی هستین؟...مشخصه در مورد من و پدرم خوب اطلاعات دارین.

تا رضانی فر خواست دوباره شروع کنه به معارفه خسروی دستش رو بالا برد و گفت:

-شما من رو یادتون نیست؟

باز هم فکر کردم...تمرکز کردم...مطمئن شدم مربوط میشه به همون سال...به همون روزها...روزهای پر از ترس...پر از سوال...پر از سرخوردگی...

-شما...همونی هستید که اولین نفر بودید که من رو سوال پیچ کردید درسته؟

لبخند زد...پوزخند نبود و این خوب بود...حالا که شناخته بودم حس خوبی بهش داشتم.اون کسی بود که اون روزها سعی می کرد گره رو خیلی آروم باز کنه...اون کسی بود که وقتی بهش گفتم بابام امکان نداره با قلب سالمی که داشته یکباره سخته کنه،چشماس رنگ شک گرفت.

-شما هنوزم شک دارید مگه نه؟شما اون روزا هم باور نکردید پدرم به مرگ طبیعی فوت کرده درسته؟

از جای خودش بلند شد و گفت:

-خانم آبان اگر میبینید اون زمان زیاد پیگیری نکردم به این دلیل بود که اول از همه خود شما که از همه به پدرتون نزدیک بودید به خطر می افتادید.

من هم عصبی بلند شدم و گفتم:

-الانم تو خطرم که اینجا اومدید...نگید نه که باور نمی کنم.

دستاش رو روی پهلوش گذاشت و گفت:

-خانم آبان من فقط با یه جست و جو در مورد همسرتون متوجه شدم اون با رقیب گذشته ی پدرتون در ارتباطه.

قلبم از حرکت ایستاد:

-چطور؟

-همون سازمانی که از پدرتون اون فرمول رو می خواست بخره،همسرتون،پولاد متین براشون کار می کنه.

سعی کردم پاهام سست نشه،سعی کردم نیافتم...اما می شد؟

-خانم آبان؟

نگاهش کردم و گفتم:

-می دونم پولاد مسبب مرگ پدرم نیست..اما ممکنه جزو کسانی باشه که دسیسه کردند؟

دلم یه دلخوشی می خواست:

-خانم آبان شما خودتون بهتر می دونین چیزی که خیلی مهم بود فرمول داروهایی بود که با مادرتون داشت ساخته می شد.

نزدیکم اومد و پرسید:

-شما از تمام فرمول ها خبر دارید درسته؟

-کمکم می کنید؟

چندین بار محکم نفس کشید...فکر کرد و در آخر گفت:

-نمی تونم اطلاعات زیادی بهتون بدم اما فقط می تونم در مورد اطرافیانتون که بهشون شک کردید اطلاعات بدم...حالا شما به چه کسی به غیر از شوهرتون شک دارید؟

شماره ای رو که از گوشی پولاد برداشته بودم و تمام افرادی که اطرافم بودند رو روی برگه ای نوشتم و دادم دستش و گفتم:

-این شماره ای بود که با عدد ۱۶ تو گوشی پولاد ذخیره شده بود.

تکه برگه رو از دستم گرفت و گفت:

-۱۶-

-اینو من می دونم.

هر دو به رمضانی فر که انگار از بی حرفی در حال انفجار بود نگاه کردیم و گفت:

-اعداد هم معنی دارند.

خسروی گفت:

-خب؟

رمضانی فر لبخندی زد و گفت:

-برج مخرب...معنی این عدد، ۱۶ میشه برج مخرب.

هر سه به فکر فرو رفتیم و بعد از چند ثانیه رو به خسروی گفتم:

-هر کی اطرافم هست...همه دوستانم، خصوصا مهران برادر دوستم اگر میشه درموردشون تحقیق کنید.

تکه برگه رو توی جیبش قرار داد و گفت:

-من یه افسر پلیسم و نمی تونم زیاد توی پرونده ها بگردم اما تا جایی که بشه و برای امنیت خاطر شما این کار رو انجام می دم.

سمت در رفت و خواست بره اما انگار که چیزی رو به یاد آورده باشه برگشت و گفت:

-تنها راه محافظت شما این بود که با پولاد متین ازدواج کنید...از این دید هم نگاه کنید خانم آبان.

خودمم می دونستم برای همین تن به ازدواج با پولاد دادم.خسروی که رفت رو به رمضانی فر گفتم:

-می خوام پرونده ی طلاقم رو به عهده بگیرید...البته می دونم که شما این جور پرونده ها به دست نمی گیرید.

خندید و گفت:

-درسته اما پرونده ی شما از حالا جالبه...قبولش می کنم.

دست توی جیبش کرد و گفت:

-مطمئن هستید می خواین از همسرتون جدا بشید؟

به یاد جملات پولاد افتادم: پویش دوست دارم همیشه یه چیز رو بدونی و بهش مطمئن باشی....دوست دارم پویش...همیشه.

رمضانی فر که معطلی من تو جواب رو دید گفت:

-بزارید خسروی ببینه چیز محکمی پیدا می کنه یا نه...بعد اقدام کنید.

کیفم رو برداشتم و گفتم:

-باشه.

با یاد دوربین ها و شنودی که ممکن بود تو خونه م کار گذاشته باشند گفتم:

-شماره ی خسروی رو دارید؟

اول پرسشگرانه نگاهم کرد و بعد گفت:

-اگر نیاز بود خودشون می گفتند.

-احتمال داره خونه ی من هم شنود داشته باشه هم دوربین.

سمت میزش رفت و گفت:

-بهش اطلاع می دم و اگر موردی نداشت شماره ش روبراتون می فرستم.

ناسزایی تو دلم به رمضانی فر فرستادم و از دفترش زدم بیرون. پشت فرمون نشستم و قبل از اینکه ماشین رو روشن کنم گوشیم زنگ خورد. با دیدن شماره ی ستاره تو دلم گفتم:

-نکنه تو هم...

اما دلم نمی خواست دوستانم...مهرانه و حتی ستاره که شهره بود به حسود بینمون شکافی ایجاد بشه. گاهی وقت ها انسان بدجوری نیازمند یه دوست میشه...اونم من که خواهرم برام مثل غریبه هاست.

قبل از اینکه تماس قطع بشه جواب دادم و گفتم:

-سلام به دوست بی وفا...کجا بودی که حتی تماس هم نگرفتی؟

خندید و جواب داد:

-سلام...کی به کی میگه بی وفا.نه که تو هر روز بهم زنگ می زدی.

راست می گفت.

-چه خبرا خانم؟ چطوری؟

-خوبم...خودت چطوری؟ چه کار می کنی که این روزا اینقدر ساکت شده بودی؟

صداش رو کمی کلفت کرد و گفت:

-عزیز...تورو خدا یکم روزنامه بخون. یا نه مجله بخر.

با خوشحال گفتم:

-پذیرفته شد؟

-آره...قراره طرح ها چاپ بشه.

خوشحال گفتم:

-پس شیرینی؟

-ای به چشم.

تماس رو بعد از خداحافظی قطع کردم و متوجه اس ام اس شدم که با یه شماره ی ناشناس نوشته شده بود:

-یه خط جدید بگیرد و به همین شماره بفرستید...خسروی.

کارت ملی مهرانه رو دستش دادم و گفتم:

-مهرانه قسَمَت می دم از این خط نه به مهران چیزی بگی و نه هر شخص دیگه.

کارت رو از دستم گرفت و گفت:

-حالا چه نیازی به گوشی و خط جدید داشتی اونم به اسم یکی دیگه.

-بعدا بهت می گم.

پوفی کرد و گفت:

-واقعا که نکنه به من شک داری؟

گونه اش رو بوسه ای زدم و گفتم:

-قربون این دل نازکت برم.بحث شک نیست بزار به یه جایی برسم بعد.

دلم از دورغم گرفت...من به دوستمم شک داشتم؟

خونه که رسوندمش خط رو توی گوشی جدید گذاشتم و برای خسروی پیام فرستادم:

-احتمالا توی خونه م دوربین کار گذاشتن و شنود میشه.

کمی صبر کردم تا شاید جوابی بده.خنده ام گرفته بود،چرا فکر می کردم آنقدرمهم شده م که بخوام زیر نظر گرفته بشم؟

تا خواستم حرکت کنم خسروی تماس گرفت.همون اولین بوق جواب دادم و گفتم:

-چرا فکر می کنی شنود میشی و دوربین تو خونه هست؟

–احتمال دادم، مطمئن نیستم. آخه یه بار تماس گرفتند جوری بود انگار من رو می دیدند.

انگار بی حوصله بود:

–خانم آبان نکنه فیلم زیاد می بینین؟

ناراحت و دلخور جواب دادم:

–آقای خسروی نمی تونم براتون زیاد توضیح بدم اما اگر به حرفای من اعتماد ندارید پس...

حرفم رو برید و گفت:

–باید خونه رو بررسی کنم اما باید وقتی باشه که تمام اعضای ساختمون مشغول باشند.

متعجب پرسیدم:

–شما از کجا می دونین من تو آپارتمان زندگی می کنم؟

بعد از کمی مکث که انگار بین گفتن و نگفتن تردید داشت گفت:

–از وقتی رضائی فر در مورد شما بهم گفتم کمی در موردتون تحقیق کردم.

–به نتیجه ای هم رسیدید؟

بحث رو عوض کرد و گفت:

–وقتی متوجه شدم چه وقت اعضای ساختمون مشغول هستند و شما هم منزل نبودید بهم پیام بدید.

بدون اینکه صبر کنه تا حرف دیگه ای بزنم تماس رو قطع کرد. نمی دونم چرا هر کی به من می رسید اخلاق خاصی داشت که کمی غیر قابل تحمل می شد.

تا پا تو خونه گذاشتم از بوی پیچیده ی غذا متعجب پا به آشپزخونه گذاشتم و با دیدن پولاد گفتم:

–چه خبره؟

در حالی که یه پیشبند دور کمرش بود و از غذای روی اجاق می چشید سرش رو سمتم برگردوند و گفت:

–ناهار که نخوردی؟

–نه.

سمتم اومد و گفت:

–ناهار رو خریدم، نمیشه بهت دورغ بگم اما خودم گرمش کردم. برو لباسات رو عوض کن و بیا.

بی حرف به اتاق رفتم. لباس هام رو عوض کردم، دست و صورتم رو شستم و به آشپزخونه برگشتم. به حرکات پولاد که نگاه می کردم دلم می سوخت. دلم نمی خواست دلش رو بشکنم، دلم نمی خواست اون من رو فریب داده باشه... دلم می خواست علاقه اش حقیقی باشه.

با غدام بازی می کردم و بیشتر از ۲، ۳ تا قاشق نتونستم بخورم. مدام فکر و ذهنم سمت پولاد می رفت. با احساس گرمای دستش متوجه اش شدم که گفت:
- نیستی خانمی.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- هستم... غذا خیلی خوشمزه ست.

- نه که تو هم خیلی خوردی.

از صندلی بلند شدم تا طرف ها رو جمع کنم که دستم رو گرفت و نشوندم و گفت:

- سالگردمون رو تو خونه باغ می گیریم... دادم به یه تشریفاتی برامون درستش کنند.

- چه نیازی...

دلم نمی اومد... نمی دونم چرا اما انگار روزهای آخر بود:

- باشه.

خندان از روی صندلی بلند شد و من رو هم بلند کرد و گفت:

- باید کلی مراقبت باشم نکنه خانمم رو چشم بزنند.

در حال شستن ظرف ها بودم که از پشت سر گفت:

- راستی حوصله داری بری جلسه ی مدیر ساختمان؟

برگشتم و گفتم:

- جلسه ی ساختمان...

جرقه ای تو ذهنم زده شد.

- همه هم تو جلسه هستند؟

اهومی گفت و با لبخند نامحسوسی که روی لبم بود گفتم:

- میریم... کی هست؟

۸- شب.

ظرف ها رو که شستم وقتی مطمئن شدم پولاد با دفتر و ها و برگه های رو به روش جلوی تلویزیون مشغوله به اتاق رفتم، گوشی رو برداشتم و به حمام رفتم. پیام رو نوشتم و فرستادم:

۸-امشب ساعت ۸ همه توی پارکینگ برای جلسه جمع هستند.

حدود ۵ دقیقه ای طول کشید تا خسروی جواب داد:

۸-خوبه...کلید روی یه جایی پشت در قایم کن.

وقتی به پارکینگ رسیدیم بازیگریم شروع شد. بازوی پولاد رو گرفتم و گفتم:

۸-آخ دیدی چی شد؟ گوشیم یادم رفت هم چای ساز رو خاموش نکردم.

۸-ولش کن، مگه جلسه چقدر طول می کشه.

خودم رو کمی براش لوس کردم و گفتم:

۸-زودی میام.

قبل اینکه حرفی بزنه یا مخالفتی کنه سمت آسانسور رفتم و گفتم:

۸-زود میام.

کلید رو زیر گلدون کنار در گذاشتم، اف رو زدم و براش پیام زدم. هنوز هیچ کاری نکرده، استرس گرفته بودم. دوست داشتم هیچی تو خونه نباشه.

سریع به پارکینگ برگشتم و بعد از سلام و احوال پرسی با اعضای ساختمان کنار پولاد نشستم و مدام به ساعت و لب های مدیر ساختمان نگاه می کرد که کی حرفاش تمام میشه تا بریم و ببینم چی شده. گوشی توی جیبم لرزید که همراه اون تنمم لرزید.

خداروشکر همون لحظه جلسه تمام شد، حوصله ی خوش و بش با زن های ساختمان نداشتم و با عرض معذرت خواهی برگشتیم.

وارد خونه که شدیم فکر کردم پولاد مثل همیشه میره و مشغول دفتر دستکش میشه اما دستم رو گرفت و روی مبل نشوند و گفت:

۸-چی شده پویشم، انگار اصلا حوصله نداری.

نمی دونستم چی بهش بگم مغزم خیلی قشنگ هنگ کرده بود و فقط به اون پیام که هنوز نخونده بودمش فکر می کرد.

--فکر کنم دارم سرما می خورم پولاد.

گونه ام رو بوسید و گفت:

--نخور عزیزم... ۵ روز دیگه سالگرد ازدواجمونه ها.

با یاد اون روز گفتم:

--چند نفر رو دعوت کردی؟

خندید و در حالی که من رو توی آغوشش جا می داد گفت:

--به این کاری نداشته باش... کارت ها از فردا به دستشون می رسه.

نمی دونم خنده م از استرس بود یا نگرانی که گفتم:

--مگه عروسیه؟

چند لحظه نگاهم کرد و بعد گفت:

--آره...می خوام بهترین ها برای تو باشه پویش.

هیچ کلامی به زبونم نمی اومد...هیچ کلمه ای رو انگار بلد نبودم...چرا حس من حالا داشت فرق می کرد؟...چرا حالا احساس می کردم به بودن پولاد عادت کردم؟...چرا دوست نداشتم بد پولاد رو بشنوم؟

ناخواسته بدون هیچ فکری دستم رو دور کمرش حلقه کردم و اجازه دادم عطرش توی بینیم بیچه...اجازه دادم گرمایش رو حس کنم...اجازه دادم قلبم کمی بلرزه...اجازه دادم فکر کنم حالا که پولاد رو مثل یه همسر میبینم نه همراه دلم می خواد همراهم باشه...اجازه دادم فکر کنم حالا که می دونستم ممکنه دیگه نباشه می خوام باشه...اجازه دادم به خودم اعتراف کنم اگر نباشه جایی در قلبم حتی اگر مال اون باشه باز هم تهی میشه...اجازه دادم به خودم بگم دوست دارم بهش بگم دوستش دارم...اما من دوست داشتم یا این حس فقط یه ترحم یا عادت بود؟

چشمام رو که باز می کنم کمی طول می کشه تا موقعیتم رو بفهمم. تا خواستم کمی تکان بخورم فهمیدم حلقه ی دست پولاد دور کمرمه. اون لحظه از خودم پرسیدم: کی خوابم برد؟

یاد اون پیام باعث شد کمی دیگه تکان بخورم و صدای پولاد دربیاد:

--بخواب خانمم.

سمتش برگشتم و گفتم:

-تشنمه پولاد.

حلقه ی دستش رو باز کرد و گفت:

-زودی بیای ها.

باشه ای گفتم و از اتاق زدم بیرون. دنبال مانتوم گشتم که گوشی رو توی جیب اون گذاشته بودم گشتم و بلاخره روی مبل پیداش کردم. اول چند نفس عمیق کشیدم و با شک و تردید باز کردم. اول اسم خسروی رو خوندم و بعد متن که نوشته بود:

-فقط دوتا فرستنده ی صدا پیدا کردم. یکی تو حال و یکی تو آشپزخونه.

حجم عظیمی از نفسم رو از ریه هام بیرون دادم و گفتم:

-راحت شدم.

می شد فرستنده رو تا رفتن به خونه باغ تحمل کرد اما دوربین ها اصلا. این بار با خیال راحت تری توی جام برگشتم و فکر کردم چطور پولاد رو راضی کنم. دلم می خواذ یه مدت تو خونه باغ باشم.

دومین نان تست رو هم برداشتم در حالی که کمی پنیر روی اون می مالیدم هر چند ثانیه به پولاد نگاه می کردم. فردا جشن سالگردمون بود و هنوز در مورد زندگی تو خونه باغ چیزی بهش نگفته بودم.

-نمی گی خانم خانما؟

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

-چی رو؟

خندید و به صندلی تکیه داد:

-هی منو نگاه می کنی و این لبای خشکلت می خوان حرف بزنی اما نمی گه؟ چرا؟

گازی به نان تست زدم و گفتم:

-یه خواهشی ازت دارم.

حرفی نزد تا جملات رو کامل کنم:

-میشه بعد از مهمانی فردا تو همون خونه باغ بمونیم؟

لیوان چای رو برام شیرین کرد و با خنده گفت:

-تو جون بخواه خانم من... حالا بزار یکم مسیر کار من و شما طولانی بشه. این که چیزی نیست.

خوشحال صبحانه رو تمام کردم و هر دو با هم از خونه بیرون زدیم. اول به مزون رفتیم تا طرحی رو که چند روز قبل مشتری خواسته بود رو تحویل خیاط بدم.

به محض اینکه از مزون زدم بیرون و سوار ماشین شدم صدای پیام گوشی که فقط یه نفر شماره اش رو داشت اومد. حس خوبی به این صدا و این پیام بعد از چند روز خاموشی نداشتم. باز هم دلشوره و سیر و سرکه جوشیدن دلم ناخواسته شروع شد.

با تردید گوشی رو از توی کیفم بیرون آوردم و متن پیام رو خوندم و تنم لرزید:

-باید حتما ببینمت... امروز.

این حتما گفتن نوشتن دلم رو پر می کرد از یه خبر بد... پر می کرد از خبرهای پیرامون پولاد.

ماشین رو روشن کردم و تا خواستم حرکت کنم گوشی این بار زنگ خورد. خود خسروی بود. جواب دادم و بی سلام کردن گفت:

-آدرس رو برات می فرستم... سریع بیا و ببین کسی تعقیبت نمی کنه.

خواستم پیرسم چه خبری شده... خواستم پیرسم دروغ بودن چه کسی ثابت شده اما ترسیدم... ترسیدم هیچکس برام نمونه.

ماشین رو حرکت دادم و به آدرسی که برام فرستاده بود رفتم. یه خیابون خلوت که پرنده هم پر نمی زد. کسی تعقیبم نکرده بود و این نشون می داد هنوز به من حساس نشدند که بخوان برام بگذارند.

از ایستادن ماشین چند دقیقه ای نمی گذشت که تقه ای به شیشه ی صندلی کناریم خورد. با دیدن خسروی در ماشین رو باز کردم و اون بدون معطلی گفت:

-کسی که تعقیبت نکرد؟

عصبی بودم و مدام پاهام رو آهسته تکان می دادم:

-نه... میبینید که کسی به غیر از ما توی این خیابون نیست.

-عصبی هستین... نگرانید؟

چشمام رو باز و بسته کردم و رو بهش گفتم:

-وقتی می دونم حامل خبر خوش برای من نیستید می خوام حالم خوش باشه؟

پاکتی رو که دستش بود رو باز کرد و عکسی رو بهم داد و گفت:

-ببین میشناسیش؟

عکس رو توی دستم گرفتم با دیدن چهره ی آشنا که دیگه برام آشنا نبود و توی لیستی که به خسروی داده بودم از قلم انداخته بودمش دلم ریخت.

-میشناسینش خانم آبان درسته؟...تا اونجایی که اطلاع دارم خانم نیکان دوست شما هستند.

عکس رو سمتش گرفتم و در حالی که تلاش می کردم اشک هام سرازیر نشند گفتم:

-چطور؟

دلم نمی خواست به پولاد ربطش بدم اما چرا هر فکر من سمت اون کشیده می شد:

دندونام رو بهم فشردم و گفتم:

-ستاره دوست منه...

نالیدم:

-چه ارتباطی داره...اون حتی اسمش توی لیستی که به شما دادم نبود.

عکس رو گرفت و گفت:

-انگار خیلی به اون اعتماد داشتید؟

-دید من نسبت به آدم ها انگار به اندازه ی شناخت من از خودمه.

نیشخندی زد و گفت:

-یعنی شما خودتون رو کم می شناسید؟

به خیابون سوت و کور رو به روم نگاه کردم و گفتم:

-من حالا دارم خودم رو میشناسم...همونطور که الان دارم بقیه رو میشناسم.

عکس رو درون پاکت قرار داد و درحالی که عکس دیگه ای سمتم می گرفت گفت:

-نمی خوام اذیتتون کنم اما...

به عکس که پشت اون رو می دیدم نگاه کردم و ادامه داد:

-دیروز همسر شما با خانم ستاره نیکان ملاقات داشتند، تو هتل و ملاقات حدود ۳ ساعت طول کشید.

عکس رو گرفتم و نگاهش کردم. نمی خواستم اون دستای گره کرده به هم رو ببینم. نمی خواستم دوشادوش هم بودنشون رو ببینم. نمی خواستم به این فکر کنم که وقتی یه زن و مرد به هتل می رند و اتاق مشترک می خواهند حتما محرم باید باشند.... نمی خواستم به این فکر کنم که ستاره کسی که فکر چطور شکستن دل پولاد رو توی ذهنم کاشت حتما زن دوم اونه.

به عکس نگاه می کردم و پرسیدم:

-چی می دونید؟... حتما به خاطر نشون دادن این عکس ها نمی خواستین من رو ببینید.

-همسر شما... پولاد متین چند روز پیش سفر نرفته.

دل از عکس گرفتم، نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی چی؟

-اون بلیط داشت اما کارت پروازی براش صادر نشد... یعنی از کشور خارج نشده.

یعنی اون ۵ روزی که می گفت سفره در اصل سفر نبود اما کجا بوده؟

-پس کجا بوده؟

خسروی عکس رو از دستم قاپید و گفت:

-فقط همین رو متوجه شدم که همسر شما چیزهای زیادی برای پنهان کردن دارند. مثل...

حرفش رو خودم ادامه دادم و گفتم:

-اینکه اون یه زن دیگه داره اما...

روم نشد جلوی خسروی حرفم رو ادامه بدم اما توی دلم گفتم:

-اما عشقش رو به حدی نشون می ده که حتی از من یه بچه هم می خواد.

دستم رو روی زانوم گذاشتم و گفتم:

-دیگه چی؟

-اسپانسر ستاره نیکان برای چاپ آثارش رضا یوسفی.

دیگه کم مونده بود نفسم قطع بشه... رضا یوسفی... همون شخصی که فرمول GS رو می خواست.

-از چه زمانی ستاره نیکان رو میشناسی؟

فکر کردم... کی بود؟

- سال آخر دبیرستان بود.

دختری گوشه گیری بود... تنها بود... با خاله اش زندگی می کرد... مادر و پدری نداشت و من شدم همدمش و برای همین این من بودم که بیشتر از بقیه مثلا درکش می کردم و حالا می فهمم همش یه تله بود... حالا می فهمم من احمق بودم.

ناخواسته به زبون آوردم:

- ستاره بود که جرقه ی طلاق رو توی ذهنم زد.

بی توجه به این بی هوا حرف زدنم پرسیدم:

- اصلا ستاره چه ارتباطی به پولاد داره؟... چه ارتباطی به رضا یوسفی داره؟

- همیشه یه نفر ناقل خبر هست، حتما شما هم همیشه پیش اون درد و دل می کردین.

به خودم پوزخند زدم:

- آره.

- ستاره حامل خبر بین شما و پولاد بود... حالا هم که احتمالا پولاد عاشق شما شده ستاره میشه شکاف بین شما برای از هم جدا شدن... میشه یه بهانه.

سرد میشم... سرد تر از همیشه:

- باید بیشتر بدونم.

بین تمام مشغولیت های ذهنم پرسید:

- می خواین از پولاد جدا بشید؟

نگاهش کردم و گفتم:

- جدا میشم اما فرمول رو دستش نمی دم.

آنقدر پر و خالی میشم از تمام حس ها که نمی دونم کی خسروی رفته و حرفی هم قبل رفتن زده یا نه.

اما کم کم حس هایم بر می گرده... اول سرد میشم و بعد گرم... چشمانم می سوزد و این حکایت از استقبال از اشک دار اما من... پر تحکم اون ها رو پشت در های بسته ی چشمانم حبس می کنم...

سیگنال های مغزم فعال میشند و یادم میاد از روز های نبودن پولاد...از سفر های ستاره...از آشنایی من با پولاد...از تعریف های ستاره در مورد پولاد...از ترغیب من برای ازدواج با اون...یادم میاد روزی که در کمال تعجب کارگاهش رو شلوغ دیدم...ستاره وسواس داشت و هیچ گاه اجازه نمی داد آشغالی تو کارگاه پخش بشه...اما...اون روز روزنامه ها پخش بودند...تیتراژ طلاق جایی جلوی چشمان من بود تا ببینم.

من ساده لوحانه سرم رو مثل کبک توی برف کردم...مثل احمق ها جلوه کردم تا اون ها فکر کنند من یادم نیست...سرم زیر برف بود تا موقعیت مناسب برای فهمیدن برام پیش بیاد اما حالا...حالا میدیم بد رودست خوردم...اون ها نزدیک بودند و من احمق ندیده بودم.

دل شکسته ام بد میشکته...خون گریه می کنه و احساس می کنم ضربانش آنقدر بالا رفته که تا متوقف شدنش چیزی نمانده...

صدای زنگ گوشی من رو می کنه از همه چی،از ستاره،از پولاد و از افکار تازه.

با دیدن نام خسروی تماس رو وصل کردم و گفتم:

-چیز دیگه ام هم مونده؟

-با این حالی که شما دارید به دقیقه نرسیده اونا متوجه می شنند که شما متوجه ارتباطشون شدید.

پوزخند می زنم و گوش می دم:

-بهتره کاری نکنید اونا متوجه بشند...این ها رو بهتون گفتم اما فکر کنم به یاد ندارید چون اصلا تو حس و حال خودتون نبودید.

راست می گفت اصلا به یاد نداشتم همچین حرف هایی زده باشه.

-مثل قبل باشید،باید چیزی باشه که به دردتون بخوره...خصوصا ستاره.

ستاره...ستاره...خبیثانه می خندم به افکارم جدیدم:

-ستاره حتما چیزی دم دستش هست.اون نمی دونه من می دونم و این به نفع منه.

می خواد دوباره گوشزد کنه که با اطمینان گفتم:

-کاری نمی کنم همه چیز از بین بره فقط یه مطلب...

دستم رو دور فرمان محکم می کنم:

-می دونم شما یه پلیس هستید و نمی تونید زیاد به من کمک کنید اما میشه تا جایی که امکان داره همراه من باشید؟

مکث می کنه تو جواب دادن و می ترسم نکنه کمکی از جانب اون نصیبم نشه:

-تا جایی که کسی رو متوجه نکنم کمکتون می کنم.

به یاد شماره ای که بهش داده بودم افتادم و پرسیدم:

-راستی در مورد اون شماره چیزی نگفتید.

-اون شماره به نام کسی نیست.

متعجب گفتم:

-مگه هنوزم شماره ی بی نام نشون هست؟

-بله هست.

کلافه ممنونمی گفتم و تماس رو قطع کردم. با دیدن عقربه های ساعت که روی ۱۳ ایستاده بود و صدای معده ی خالی ام صدای مهرانه توی گوشم پیچید:

-یه بار زودتر از بقیه بیا سر قرار نهار.

با یادآوری قرار نهار و اینکه ستاره هم تو جمع مثلا دوستانه ی ما هست با اکراه سمت رستوران حرکت کردم. بین راه مدام با خودم تمرین می کردم تا مبادا جلوی ستاره سوتی بدم و همه چیز بر آب بره.

با دیدن میز خالی لبخندی به لبم اومد و گفتم:

-من برای اولین بار زود اومدم مهرانه.

پشت میز نشستم و منتظر اومدن مهرانه و ستاره موندم. برای تمرکز بهتر پایم رو روی پای دیگه گذاشتم و هر دو دستم رو گره کرده روی میز گذاشتم.

با شنیدن پاشنه های کفش حسم گفت متعلق به ستاره ست، پشت به وردوی طبقه ی ۲ بودم برای همین دید نداشتم ببینم کیه. اصلا نمی خواستم اولین نفر اون باشه... اما با فکر اینکه من رو احمق دیده نگاهی به پشت سرم کردم و با دیدن اون که ۲ قدم بیشتر از من فاصله نداشت از جام بلند شدم و با لبخند پهنی که بی نهایت مصنوعی بود گفتم:

-بلاخره من زودتر رسیدم.

از دیدن خنده اش عقم گرفتم:

-تا باشه از این اتفاق ها پویش خانم.

کنارم نشست و گفت:

-چطوری خانم؟ چه خبرا؟...همه چیز تو صلح و صفاست؟

نیم لبخندی زدم و با نگاه کردن به چشمانش گفتم:

-فعلا از فکر طلاق منصرف شدم. می خوام یه مدت به خودم و پولاد فرصت بدم.

دستم رو گرفت و گفت:

-خوبه پویش...خوبه.

دستش رو برداشت و پرسیدم:

-ستاره...تو دختر تنهایی هستی، نمی خوای ازدواج کنی؟

نگاهش رو دزدید:

-وقتش برسه من هم ازدواج می کنم.

حالم هر لحظه بدتر می شد وقتی می فهمیدم اون...من رو داشت فریب می داد.

-حالا چی شده یاد تنهایی من افتادی؟

لیوان آب کنار دستم رو برداشتم و گفتم:

-آخه نمی دونی مردم در مورد دخترای تنها چقدر بد حرف می زنند...نمی خوام در مورد تو از این حرف ها بشنوم ستاره.

خندید و گفت:

-مرسی از این فکرت دوستم نازنیم.

خواست بیاد طرفم و مراسم بوسه پرانی رو برگزار کنه که خداروشکر مهرانه اومد وگرنه ممکن بود یه گوشه ای پرتش کنم.

-اوه اوه چی شده دل و قوه می گیرد شما دو تا...یه روز زود اومدی پویش ها.

به زور خندیدم و گفتم:

-داشتم پشت سر تو غیبت می کردیم.

-چه غلطاً حالا چی چیا می گفتید؟

با اومدن پیشخدمت حرفمون نصفه موند و سفارش ها رو دادیم. با رفتن پیشخدمت مهرانه رو به ستاره گفت:

-می گم ستاره با کسی در ارتباطی؟

نگاهم رفت سمت ستاره که لحظه ای نگاهش ثابت موند و گفت:

-چرا می پرسی؟

مهرانه ریز خندید و گفت:

-دیروز رفته بودم هتل انگار یکی رو دیدم شبیه تو مانتو پانچ به تن داشت و اندامشم شبیه تو بود.

نفسم حبس شد و به صورت ستاره خیره بودم:

-مگه فقط من مانتو پانچ می پوشم؟

ریلکس بود:

-ببینم تو هتل چه می کردی مهرانه خانم؟

قشنگ بحث رو عوض کرده بود:

-یکی از اقوامون شب دیر اومده بود برای همین چون آدرس دقیق نداشت رفته بود هتل. منم نزدیک اونجا بودم رفتم دنبالشون.

ستاره خندید و گفت:

-حالا این مهمان کی بود؟

مهرانه انگار که سوال خودش رو از یاد برده باشه جواب داد:

-خاله ی مامانم از تایلند اومده بود.

نفسم بیرون نمی اومد... تمام محتویات نداشته معده ام تا بالای گلوم آمده بود... می خواستم از تمام این دروغ ها و فریبکاری ها عی بزنم.

بی هوا از جام بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم. آبی روی صورتم ریختم، خنکی آب باعث شد کمی بتونم نفس بکشم. به خودم توی آینه ی سرویس بهداشتی نگاه کردم. مثل بدبخت ها به نظر می اومدم، مثل کسانی که

همه چیزشان رو از دست داده بودند، مثل کسانی که فرصتشان تمام شده. اما من هنوز فرصت داشتم، هنوز زمان باقی مونده بود... هنوز وقتم تمام نشده.

سر میز خودمون که برگشتم مهرانه از جاش بلند شد و گفت:

-چی شدی؟

لبخند زورکی زدم و گفتم:

-حالم خوب نبود، یکمرتبه حالت تهوع گرفتم.

خندید و گفت:

-نکنه...

ستاره باز دستش رو روی دستم گذاشت و تنها راه این بود که بشینم. نشستم و گفتم:

-خوبی؟

مهرانه باز گفت:

-نکنه بارداری و نمی گی؟

فریادم رو خفه کردم و با لحنی آرام گفتم:

-هر کی حالت تهوع می گیرتش که باردار نیست.

بلاخره ستاره دستش رو از روی دستم برداشت و با خنده گفت:

-راست می گه بیچاره... چیه زود باردارش کردی.

با خودم فکر کردم اگر جدی باردار بودم نکنه بچه رو می کشت؟

نمی دونم چرا اما وقتی از مهرانه و ستاره خدافظی کردم بعد از اینکه با ماشینم چند خیابون جلوتر رفتم اون رو پارک کردم و با تاکسی سمت خونه ی ستاره رفتم. نمی دونم چرا... نمی دونم برای این بود که فکر می کردم نکنه پولاد اونجاست یا می خواستم برم تو خونه اش و مدرکی پیدا کنم؟... نمی فهمیدم چرا نمی تونستم احساسات مسخره ام رو رها کنم... چون فقط حقارتِ تنها بود... نمی دونم چرا چیزی که اصلا مهم نبود، مهم شده بود؟

راننده تاکسی وقتی دید ۱۰ دقیقه ست بی هیچ حرفی نشسته ام و نه کاری می کنم و نه چیزی میگم گفت:

-خانم ببخشید...

بدون اینکه نگاهم رو از ساختمون جدا کنم، دست توی کیفم کردم و ۳ تا ۵۰ تومنی در آورم و دستش دادم:

- خواهش می کنم... من مبلغ این معطلی شما رو پرداخت می کنم... فقط چند دقیقه اینجا باشیم.

دیگه هیچی نگفت. ساکت شد و من همچنان غرق افکارم شدم. خداروشکر شیشه های تاکسی زرد کمی دودی بود و راننده تاکسی حتی برای شیشه ی جلو هم آفتابگیر گذاشته بود و از اون فاصله هیچکس نمی تونست ما رو ببینه.

نگاهم همچنان به در بزرگ قهوه ای سوخته ی ساختمان ۱۵ طبقه بود که باز با خودم فکر کردم... چرا هیچ وقت به این نگاه نکردم که چطور ستاره از وقتی خاله اش فوت کرد رفت به شمال شهر، رفت به یه ساختمون بالای شهر... چطور با در آمد ترجمه و کارگاه نقاشیش این همه خوب می گرده و می پوشه و می خره؟... چرا هیچ وقت فکر نکردم گاهی سکوت و نبود چند روزه ی ستاره کمی مشکوکه... چرا فکر نکردم گاهی همین دوستی ها از هزاران دشمن بدتره؟

گردن خشک شده ام رو کمی تکان دادم و به ساعت گوشی توی دستم نگاه کردم. ۱ ساعت بود که بی هیچ تکان خوردنی زل زده بودم به اون در کذایی... به اون برزخ خود کرده... پوفی کردم و خواستم به راننده بگم حرکت کنه که از گوشه ی چشم توقف یه ماشین مشکی رنگ رو جلوی ساختمون دیدم... ماشینی سیاه رنگ شبیه به ماشین پولاد... چرا باورش برام سخت شد که بگم ماشین سیاه رنگ بزرگ، لندکروز... همون ماشین پولاده؟

مسخره بود حس گرمای روی گونه م... ناباورانه دستم رو روی گونه م کشیدم و اشک رو از روی گونه ام پاک کردم.

احمقانه بود که اون زمان بفهمم کسی که قرار نیست کنارم باشه... برام مهم بوده و من نفهمیدم.

مثل آدم های مسخ شده از تاکسی پیاده شدم و توی ماشین خودم جای گرفتم. باز دلم می خواست اشک بریزم اما انگار کیسه ی اشکم اجبارم کرده بود همون ۴ قطره بسه.

عجیب بود، من که منتظر بدتر از این ها بودم چرا برام ارتباط پولاد و ستاره مهم شده بود؟... عاشق پولاد نبودم اما... دلم می خواست با یکی حرف بزنم... دلم درد و دل می خواست و اون لحظه به یاد مهرانه افتادم... به یاد این افتادم که خسروی حرفی از اون و مهران نزد... با خودم گفتم:

- چرا باید چیزی بگه؟... مهرانه دوست قدیمی منه از سال پنجم دبستان میشناسمش.

به خودم دل داری می دادم. دلم می خواست باور کنم حداقل یک نفر برام مونده بود. ماشین رو حرکت دادم و رفتم سمت خونه ی پدر مهرانه. خونه باغی قدیمی. خونه ای که من رو به یاد خونه باغ خودمون می انداخت... همونی که قرار بود فردا شب میزبان سومین سالگرد ازدواج من و پولاد باشه.

به خونه که رسیدم پاک کردم و به در نگاه کردم، بین رفتن و موندن معطل بودم. غرورم مهم شده بود. نمی خواستم مهرانه ببینه شکسته.

خواستم ماشین رو حرکت بدم و برم که گوشیم زنگ خورد... پولاد بود... نخواستم جواب بدم اما با چهارمین بوق جواب دادم و با صدایی پر از انرژی گفتم:

- احوال پویش من؟

بدم می اومد اینکه فکر کنم نکنه الان ستاره کنارشه. نکنه دست ستاره تو دستشه؟ نکنه ستاره تو بغلشه؟ نمی تونستم حرف بزنم... انگار زبونم قفل شده بود:

- پویشم؟

نفسم رو گرفتم و تمرکز کردم... پولاد و ستاره... پولاد هیچ وقت مال من نبود... پولاد با نقشه سمت من اومد... پولاد رو من فقط انتخاب کردم که از خودم محافظت کنم چرا که با بودن اون به خیالشون من حرکتی نمی کنم... من عاشق پولاد نیستم فقط... دلم می خواد یکی عاشقم باشه.

باز صدای توی گشوم پیچید که این بار انرژی نداشت... مثلاً نگران بود:

- پویش؟

ناخواسته پوزخند زدم، اما بدون تغییری توی صدای گفتم:

- سلام پولاد... کجایی؟ گفتم که امروز با بچه ها قرار دادم.

خندید:

- نگرانم کردی خانمم، می دونم قرار داشتی، برای همین تا الان مزاحم قرارت نشدم عزیزم اما تا الان هنوز تو رستورانی؟

فکرم رو سمت ستاره نکشوندم:

- می خوام برم پیش مهرانه، باورت میشه برای فردا وقت آرایشگاه نگرفتم؟

- پس خوبه یادت افتاد. باشه گل خانم. فقط از خودت بی خبرم نذار.

تماس رو با یه باشه قطع کردم و گوشی رو محکم روی صندلی کمک راننده انداختم:

- مثلاً بی خبر بذارم نگران میشی؟

به خودم عصبی خندیدم:

- حتما نگران میشی نکنه من احمق از دستت در رفته ام.

به در بزرگ خونه ی پدری مهرانه نگاه کردم و گفتم:

-هنوز وقتم به ترحم نرسیده.

تو آینه به خود عوض شده ی یک شبه نگاه کردم.یه لباس شب مشکی دکولته تک آستینه که تا دور گردنم بود.لباس جذب تنم شده بود و اندامم رو کامل نشون می داد.پوست سفیدم کاملاً با رنگ مشکی تو تضاد بود.موهای بلوند زیتونی و سرویس نگین مشکی...همه و همه رو جوری انتخاب کرده بودم که شب فقط من تو مجلس بدرخشم...چون شب شبه من بود نه هیچکس دیگه.

تقه ای به در خود و متعاقب اون صدای پولاد:

-خانم من نمیداد تو مجلس؟همه منتظر عروس مجلس هستند.

باز به خودم تو آینه نگاه کردم و گفتم:

-۲ دقیقه ی دیگه میام.

صندل های پاشنه دارم رو پام کردم و بعد از چند بار باز و بسته کردن چشم هام،چند بار عمیق نفس کشیدن در رو بار کردم و از اتاق زدم بیرون.

هنوز قدرت پاهام انگار کامل نبود...هنوز احساس ضعف داشتم...هنوز هر چند قدم احساس می کردم قرار با سر زمین بخورم...چند متر مونده بودم به در سالن برسم که از پشت پنجره های قدی پولاد رو دیدم.توی ایوان ایستاده بود و به جمع مهمان ها که توی حیاط پخش بودند نگاه می کرد.

کت مشکی رنگی رو پوشیده بود که روز قبل من براش خریدم...کفش و ساعت هم خریدم...شب قبل بی نهایت مهربان شده بودم...می خواستم کاری کنم که نبودم رو تا مغز استخوانش حس کنه.

جون گرفتم از حس گمشده ام...جون گرفتم از حس انتقام و پخش شد توی رگ و خونم.

این بار قدم های صاف بود.وارد ایوان که شدم پولاد با شنیدن پاشنه های صندلم سرش رو چرخوند و با دیدن من دهانش می باز موند.

لبخند دلبرانه م رو براش زدم و به سمتش رفتم.با یک قدم من به سمتم اومد و در حالی که بازوش رو می گرفتم زیر گوشم گفت:

-خیلی خشک تر شدی پویشم...انگار یه نفر دیگه ای.

خندیدم:

-مگه قبلاً نبودم؟

خندید:

-بودی و بیشتر شدی.

از اولین پله که پایین رفتیم همه سرشون رو چرخوندند و ما، زوج به اصطلاح خوشبخت رو دیدند. از گوشه ی چشمم ستاره رو دیدم که لیوان توی دستش رو روی میز گذاشت و دستش رو پنهان کرد. مطمئنم این کار رو کرد چون دستش مشت شد.

پولاد من رو مستقیم وسط مجلس برد و یک دور باهام رقصید و اجازه ای به احدی نداد، حتی اجازه نداد با کسی سلام احوال پرسی کنم.

وقتی دستش رو دور کمرم حس می کردم، وقتی گرمای تنش رو حس می کردم، وقتی نگاهش رو می دیدم نمی تونسسم باور کنم مرد رو به روم دوسم نداره. نمی تونسسم باور کنم پولاد ممکنه بدونه عامل مرگ پدرم کی بوده. نمی تونسسم باور کنم پولاد آنقدر بی رحمه.

دور رقص که تمام شد همه برامون دست زدند و اول از همه کنار مهرانه و ستاره رفتم. چمشان ستاره رو نگاه کردم که پر از شرارت و حسادت بود. خندیدم و رو به هر دوشون گفتم:

-چطورم؟

مهرانه دستم رو مثل یه دوست گرفت و گفت:

-دیوونه چقدر تغییر کردی... یه لحظه فکر کردم پولاد با یه زن دیگه اومد وسط مجلس.

به حرفش بلند خندیدم. به ستاره که ساکت بود نگاه کردم و گفتم:

-امشب ساکتی.

نیم لبخندی زد و گفت:

-امشب شب ستاره ی مجلسه.

لیوان روی میز رو برداشت و ادامه داد:

-خوب هم می درخشی.

خواستم حرفی بزنم که پولاد دستش رو دور کمرم حلقه کرد و رو به ستاره گفت:

-عروس بایدم بدرخشه.

پولاد بوسه ای روی گونه ام نشوند که منقبض شدن صورت ستاره رو به وضوح دیدم. دست پولاد رو گرفتم و گفتم:

-زشته پولاد بریم یکم با مهمان ها سلام واحوال پرسى کنیم.

مهرانه چشمکی زد اما ستاره بی حرف روی صندلیش نشست و تمام محتویات لیوان رو نوشید.

تمام مهمان ها چه اون هایی رو که می شناختم و چه نمیشناختم لب به تحسین همسر پولاد، من گشودند.

چند دقیقه ای بود که همراه مهمان ها برای فرار از سرمای پاییزی پا به خونه گذاشته بودیم. چند دقیقه ای بود نه پولاد رو میدیدم و نه ستاره رو و این باعث می شد هر لحظه خشمم بیشتر بشه... کسافت کاری وسط مهمانی فرمالیته سالگرد فرمالیته تر من و پولاد؟

وقتی مستخدم ها مشغول گذاشتن غذا شدند به سمت انتها ترین اتاق واقع تو طبقه، جایی که روزگاری اتاق کار پدرم بود رفتم. اما همین که خواستم در رو باز کنم در باز شد و پولاد با چهره ای در هم از اون بیرون اومد و با دیدن من گفت:

-اینجا چی کار می کنی عزیزم؟

نیشخندی زدم:

-این رو باید من بپرسم.

خنده ی مصنوعی ای کرد و در حالی که من رو به سالن می برد گفت:

-باید یه تماس مهم رو جواب می دادم.

باز هم خودم رو به خربت زدم و نشون دادم باور کردم. وقتی مشغول کشیدن غذا بری من شد از گوشه ی چشم متوجه راهروی منتهی به اتاق کار شدم که ستاره از اون می گذشت. پورخندی زدم و بشقاب غذایی رو که پولاد به طرفم گرفت رو گرفتم.

گوشه ای از سالن ایستاده بودم و به نگاه ستاره نگاه می کردم. سمت نگاهش به پولاد بود و جالبیش این بود که انگار اصلا توجه نمی کرد ممکنه کسی اون رو ببینه و متوجه بشه. وقتی دیدم پولاد کنار یکی از شریکاش ایستاده و مجبوره که حرافی های اون گوش بده فرصت رو غنیمت شمردم و خواستم برم کنار ستاره که دیدم داره دوباره میره سمت اتاق کار.

غذای دست نخوردم رو روی میز گذاشتم و بدون اینکه کسی رو متوجه خودم کنم رفتم دنبالش.گوشی به دست رفت تو اتاق.خداروشکر صدای موزیک دیگه آنقدر بلند نبود که نشه چیزی دیگه ای رو شنید.پشت در اتاق ایستادم و گوشم رو به در چسبوندم.

-دیگه کاری از دست من بر نمیاد...اون احمق کلا اسیرش شده.

منظورش به پولاد بود؟...راست بود؟

چشمام رو بستم و گوش دادم،فعلا نباید اهمیتی می دادم:

-دیگه چی کار کنم؟...با اون عکس ها هم تهدیدش کردم اما افاقه ای نکرد.

عکس ها کار ستاره بود؟...له شدم...تا کجا می خواستن پیش برند؟

با احساس آمدن کسی به راهرو نگاه کردم و با دیدن مهرانه قبل از اینکه لب بازه کنه و اسمم رو صدا بزنه جلوی دهانش رو گرفتم و با خودم کشوندم.نزدیک ترین مکان آشپزخونه بود اما به خاطر مستخدم ها زیادی جلب توجه می کرد برای همین به انباری رفتیم و دستم رو از جلوی دهانش برداشتم و گفتم:

-هیچی نگو مهرانه...فقط چند دقیقه ساکت باش...باشه؟

حرفی نزد اما تمام مدت نگاهم می کرد.از یه طرف نه می خواستم حرفی بزنم و از یه طرف نیاز به یه گوش شنوا داشتم،به یه همراه،به کسی که مطمئن بودم از پست بهم خنجر نمی زنه،کسی که بودنش عمدی نباشه.

کنار دیوار در حالی که دستام پشت سرم بود ایستادم بودم.دستش رو روی شونه ام حس کردم.

-چیزی شده پویش؟

فقط نگاهش کردم.می خواستم دردم رو با اشک و ناله تسکین بدم اما دم نزدم و گفتم:

-خوبم.

لبخند زورکی زدم و گفتم:

-کشوندمت چون فال گوش ایستاده بودم و نمی خواستم اون رو متوجه خودم کنم.

-کیو؟

در انباری رو باز کردم و گفتم:

-یه موش.

بعد از اینکه از انباری و آشپزخونه گذشتیم برای اینکه بحث رو عوض کرده باشم گفتم:

-مهمانی چطوره؟...خوش می گذره؟

کنار قدم برداشت، بازوم رو گرفت و از حرکت نگه م داشت و گفت:

-بهتر از این نمیشه، همش نقل تو و پولاده...امشب حسابی درخشیدی و اجازه ی عرض اندام به هیچ زنی ندادی.

چشمکی زد و ادامه داد:

-به حدی شدی که مردها هم تو رو تحسین می کنند.

نیشخندی زدم و گفتم:

-غیر از این هم نباید باشه.

-اما جدی پویش خوشحالم از فکر طلاق دست برداشتی.

نگاهم تغییر کرد...لبخندم رو جمع کردم و گفتم:

-چرا فکر کردی دست برداشتم؟

با دهان باز نگاهم کرد و گفت:

-یعنی چی؟...شما که خیلی خوشبختین.

-چهارتا خنده دلیل نمیشه فکر کنی خوشبختم مهرانه.

دستم رو محکم گرفت و برد توی اولین اتاق و با تحکم گفت:

-تو چه مرگته پویش؟...مگه زندگی مسخره ست.

-آره...خیلی هم مسخره ست.

دستاش رو روی پهلوش گذاشت و عرض اتاق رو رفت و اومد:

-خوشی زده زیر دلت...مرد به این خوبی.

ایستاد، نگاهم کرد و گفت:

-آخه تو چته پویش.

صدام رو به پایین ترین حد ممکن رسوندم و گفتم:

-تو زندگی من همه چیز دورغه...حتی خوشی ها.

عصبی شد:

-یه جوری بگو منم بفهمم.

روی تنها یکی از تک مبل اتاق نشستم و گفتم:

-پولاد یه ربطی به قضیه ی بابام داره.

دستم رو مشت کردم:

-اون کسی که تو هتل دیدی و فکر کردی ستاره ست...درست دیدی،اون بود.

کنارم نشست و متعجب نگاهم کرد:

-یعنی؟

-پولاد از همه طرف بهم خیانت کرد.

از جام بلند شدم،اشک نیومده رو درون چشام هل دادم و خنده ی کاملاً مصنوعی به لبم زدم و گفتم:

-بریم الان فکرمی کنند عروس گم شده ها.

قبل از این که در رو باز کنم مهرانه گفت:

-خوبی پویش؟

برگشتم سمتش و گفتم:

-هنوز خوبم.

از اتاق که زدیم بیرون در حالی که سمت سالن می رفتیم گفتم:

-حالا تو جای من بق نکن...همه رو متوجه خودت می کنی.

پولاد رو که دید سمت ما می اومد گفت:

-هان...؟باشه،باشه.

پولاد با دو تا دستاش دستام رو گرفت و گفت:

-هی یه کاری کن دنبالت بگردم و دلم بلرزه.

وقتی آخرین مهمان نگران،مهرانه رو بدرقه کردم و مستخدم ها رو هم مرخص کردم به حمام رفتم و در رو

بستم.به خودم توی آینه نگاه کردم و تو دلم گفتم:

-حق نداری گریه کنی باشه؟

اجبارم بی خودی بود...لبریز از عطش اشک بودم.

لباس رو از تنم کردم و توی سبد انداخت. خواستم برم داخل حمام که تقه ای به در خورد و صدای پولاد که گفت:

-خانمم چرا در رو بستى؟

بلند خندید و گفت:

-بازم برام سوپرایز داری؟

تو دلم به سوپرایزم خندیدم و به حمام رفتم. قبل از اینکه شیر آب رو باز کنم صدای رو شنیدم:

-باشه پویشم...من میرم حمام توی راهرو.

مسخره بود مالیکتی که روی اسمم و خانمم گفتناش مدام تکرار می کرد.

سرمای تنم شدید شد. خودم رو بی پناه می دیدم و سردم شد. انگار دیگه هیچ کس نبود. یه لحظه حتی خدا رو هم فراموش کردم. فراموش کردم تنها کسی که دیگه برام مونده همونیه که باید اول از همه بهش تکیه می کردم نه بنده اش.

زیر شیر آب نسبتا گرم نشستم و زانو هام رو بغل کردم. دیگه نمی دونستم زیر حرفم زده م یا نه، نمی دونستم اشک هام پشت پلک هام موند یا نه اما وقتی شیر آب رو بستم هنوز سنگین بودم و بغض داشتم. انگاری هیچ جوری سبک نمی شدم.

ربدو شامبر رو دور خودم پیچیدم و از حمام زدم بیرون. توی اتاق ندیدمش. اهمیتی ندادم و روی صندلی کوچیک میز آرایش نشستم و موهام رو خشک کردم. موهام رو که خشک می کردم از گوشه ی چشمم دیدمش. در بالکن رو باز کرد و اومد داخل اتاق. نگاه سنگینش رو روی خودم حس می کردم اما سرم رو برنگردوندم.

کارم که تمام شد از جام بلند شدم و رو به روم دیدمش. اهمیتی ندادم پیراهنی به تن نداره. اهمیتی ندادم نگاهش حس عجیب داره. اهمیتی ندادم ته ته دلم، هنوز دوست داره بهش فرصت بده.

هر دو دستش رو روی گونه م گذاشت و گفت:

-چه بی آرایش، چه با آرایش هر دو حالت خواستی هستی.

گونه م رو بوسید.

-خیلی لذت داره بازم بهت بگم پویش...دوست دارم.

مسخ مسخ شده بودم و هیچ تکانی نمی خوردم. دستاش دور کمرم بود. نزدیک و نزدیک تر می شد. احساس کردم می خواد ربدو شامبر رو باز کنه وقتی دیگه به چند میلی متری لبانم رسیده بود لب باز کردم و گفتم:

- طلاق می خوام پولاد.

ایستاد. چشمانش رو لحظه ای بست و لحظه ای باز کرد. هنوز دستش دور کمرم بود اما از صورتم فاصله گرفت و با لبخندی که ساختگی بودنش کامل پیدا بود گفت:

- شوخی هم حدی داره ها پویش.

دستاش رو از دور کمرم باز کردم و گفتم:

- شوخی نیست... مدت ها ست تو فکر طلاق از تو هستم.

قدمی عقب رفت و گفت:

- اونوقت چرا مثلاً... ما که خوشبختیم.

روی تخت نشستم و بدون نگاه کردنش بهش گفتم:

- ما مثلاً خوشبختیم... چون تو من رو احمق فرض کردی.

رو به روم اومد بازو هام رو گرفت و با خشم از جام بلندم کرد و گفت:

- این مسخره بازیا چیه ها؟

خودم از آرام بودنم تعجب کرده بودم:

- وقتی ادعا می کنی دوسم داری... با یه زن دیگه میری هتل؟

دستاش شل شد:

- چی می گی تو؟

نمی خواستم فعلاً بدونه می دونم اون زن ستاره ست برای همین گفتم:

- تو رو تو هتل دیدن با یه زن دیگه... اما حیف چهره ی زن رو ندیدن.

- اشتباه می کنی.

پوزخند زدم و به چشماش نگاه کردم:

- اشتباه می کنم؟

دستاش رو پس زدم و گفتم:

- از این خونه برو بیرون... از فردا وکیلیم تمام کارها رو پیگیری می کنه.

از کنارش رد شدم و گفتم:

-حق طلاق رو هم که به من دادی.

باز هم گفت:

-اشتباه می کنی پویش.

بلند داد زدم:

-من احمقم؟

آروم بود:

-آره راست می گی...درست دیدن، با یه زن بودم اما بهت خیانت کردم.

بلند خندیدم و گفتم:

-برو بیرون پولاد...بیشتر از این خردم نکن.

نمی دونم چقدر از اینکه خیره بودم به لباس های دورن کمد گذشت که صدای درسالن اومد.همون جا روی زمین نشستم و گفتم:

-فقط خدا کنه تو مرگ بابا نقشی نداشته باشی.

روی تخت نشسته بودم و زانو هام رو به بغل گرفته بودم.چونه م روی زانو بود و خیره به روبه رو.آنقدر به تیک تاک عقربه های خفه کننده ی ساعت گوش داده بودم که دیگه نمی دونستم چقدر زمان گذشته و ساعت چنده.

گوشیم هر چند دقیقه یک بار یا شایدم هم ساعت زنگ می خورد که به احتمال زیاد پولاد بود.نه دلیل برام آورد و نه انکار کرد...جالب بود...خیلی...نه مزحک بود...خیلی زیاد.

من داشتم آماده می شدم از پولاد مردی که ۳ سال کنارم بود و ادعا می کردم بهش علاقه ای ندارم جدا بشم اما با شنیدن حرف هاش توی اتاق با تلفن و خبر دار شدن از ارتباطش با ستاره من رو فلج کرد.

چقدر به خودم دروغ گفته بودم که به پولاد حتی عادت نکرده م...من به پولاد عادت کرده بودم...به خنده های همیشگیش...به دوست دارم های حتی دورغیش...به آغوش های نه سرد و نه گرمش...به محبت های بزرگ و کوچیکش...عادت کرده بودم...من داشتم کم کم فراموشی می گرفتم از حسی که برام نحسی آورده بود...من داشتم فراموش می کردم روزها و ثانیه هایی که خودم رو کنار دیگری می دیدم...داشتم فراموش می کردم من مدت ها بود دیگه نه اون رو تصور می کردم و نه اسمش به زبونم می اومد...من چرا به خودم دروغ گفتم؟

صدای کوبش در باعث شد گردن خشک شده م رو تکان بدم و به ساعتی که روی ۹:۳۵ ایستاده بود نگاه کنم. حال بلند شدن از تخت نداشتم. برای همین همون طور نشستم و تکانی نخوردم. چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که شنیدیم:

-خاک بر سر ما زن ها که گاهی بد به خودمون دروغ میگیریم.

سرم رو چرخوندم و با دیدن مهرانه نالیدم:

-تو...چطور اومدی داخل؟

لبه ی تخت نشست:

-پولاد صبح باهام تماس گرفت و بعدم اومد دم خونه و کلیدا رو داد بهم گفت پیام سراغت.

روم رو ازش گرفتم و گفتم:

-چیه نگارمه؟

-پویش دوشش داری مگه نه؟

همین یک جمله باعث شد تمام معادلاتم رو بهم بریزه...همین جمله...همین کلمه ی دوست داشتن باعث شد چشم ببندم تا اشک لعنتی که چند ساعت به زور نگه ش داشته بودم سرازیر نشه...همین یک جمله باعث شد که بگم:

-مهرانه پولاد بره تنها میشم...بره میشم همون گذشته ای که سخت گذشت.

شانه م رو گرفت و گفت:

-احمقی دیگه.

عصبی دستش رو پس زدم و از جام بلند شدم و گفتم:

-برای اینکه اون رو فراموش کنم شروع کردم به دیدن پولاد...من پولاد رو انتخاب کردم اما هیچ وقت بهش خیانت نکردم...هیچ وقت نشد وقتی تو آغوشم بگم خدایا چرا اون نیست؟...نشد بگم چرا پولاد میشه باشه اما اون نه؟...نگفتم این بوسه کاش بوسه ی اون بود...قسم می خورم نگفتم.

مهرانه بلند شد، سمتم اومد و گفت:

-پس چرا می خواستی ازش جدا بشی؟

-چون فکر می کردم اگر بخوام برم سراغ جواب های سوالاتم نباید پولاد باشه، فکر می کردم سد راهم میشه. اما بعد...گفتم شاید با بودن پولاد هم امکان داشته باشه. برای همین تصمیم گرفتم ازش جدا نشم.

نگاهش کردم و گفتم:

-اما فهمیدم پولاد با قصد و غرض سراغم اومده هیچ احتمالا یه ارتباطی با بابا داره.

-چی می گی پویش؟...چه ارتباطی؟

فکری به ذهنم رسید...شانه های مهرانه رو گرفتم و گفتم:

-یه کاری برام می کنی؟

-چه کاری؟

با خودم گفتم:

-مهرانه طرف منه...اون بهم خیانت نمی کنه.

نفسی کشیدم و گفتم:

-می خوام بری خونه ی ستاره.

با ابروهای بالا رفته گفتم:

-چرا باید برم؟

-ستاره با پولاد در ارتباطه،پس حتما یه چیزی برای مخفی کردن داره.

قدمی عقب برداشت و بعد از چند دقیقه فکر کردن گفتم:

-تو حالا به همه شک داری...پس به من هم شک کردی نه؟

بیچاره نمی دونست خیلی وقت بود به همه حتی اون شک کردم.خواستم جواب بدم که گفتم:

-باشه می رم...می رم و بهت ثابت می کنم دوستی من پاکه.

لبانم به یه لبخند کم جونی باز شد و گفتم:

-رسیدی تک بزن بهت بگم چی کار کنی.

مهرانه که رفت در حالی که تو یه دستم گوشی بود و یه دستم مدام مشت می کردم عرض اتاق رو با قدم های محکم می رفتم و می اومدم.حین رفت و اومدنم نگاهم به آینه ی میز آرایش خورد و خودم رو نگاه کردم.پویشی شده بودم با موهای پریشون و آشفته.چین های بین ابروم حسابی در هم بود.رنگ صورتم حسابی پریده و بی حال بودن از کل صورتم داد می زد.

روی صندلی نشستم.موهام رو شانه زدم.آرایش کردم و یکی از بهترین لباس هام رو پوشیدم و با خودم گفتم:

-این من نیستم که باید غمبرک بگیره.

رفتم توی بالکن که همون موقع مهرانه تماس گرفت و بی مقدمه گفت:

-الان رو به روی خونه ش هستم.

-خوبه...قطع نکن،رفتی داخل قطع می کنم و با ستاره تماس می گیرم.یه ۱۰،۱۵ دقیقه معطلش می کنم اما تو سر

۵ دقیقه سعی کن یه چیز خوب برام پیدا کنی...باشه؟

صداش کمی تردید داشت.محکم نفس کشید و گفت:

-باشه.

چند دقیقه گذشت و با صدای آرومی گفت:

-میگم پویش...اگه پیش تو جواب تلفن خودت رو داد چی؟

-اون مثلا خودش رو یه دوست صمیمی نشون میده،رفتی در مورد این حرف بزن که می خوام طلاق بگیرم و این

بار مصمم هستم...خواه نا خواه پیش تو جواب نمیده.

باشه ای گفت و این بار به داخل خونه رفت.صدای خوش بش ستاره با مهرانه رو که می شنیدم از خودم پرسیدم:

-چرا ستاره باید بره طرف کسی که دشمن من به حساب میاد؟

وقتی موقع اش رسید تماس مهرانه رو قطع کردم و همون زمان با ستاره تماس گرفتم.سعی کردم صدام رو ناراحت

نشون بدم.تا جواب داد با بغض گفتم:

-دیدی چی شد ستاره؟

صدای خش و خش و ببخشیدی اومد.خشنود از این که نقشه ام گرفته ادامه دادم:

-همه چیز تمام شد.

ستاره مثلا متعجب گفت:

-شما که خوب بودید...یک دفعه چی شد؟ دیشب کاری کرد؟

تو دلم به حرفاش خندیدم و گفتم:

-رابطه ما از اساس خراب بود...من خر رو بگو مثلا می خواستم خودم رو خیانت کار نشون بدم و ازش جدا بشم.

عصبی خندیدم و گفتم:

-نمیتونم باور کنم دوسم داره وقتی...

سکوت کردم و حرفی نزد.

-چی شده پویش.

برای اطمینان پرسیدم:

-ستاره کسی پیشته؟ چرا آروم صحبت می کنی؟

بعد از مکثی گفت:

-آره مهرانه پیشمه...تا اومد گفت می خوام جدا بشی اما نمی دونست چرا؟

با صدای مثلا بغض داری گفتم:

-بهش نگي ها...بهش چیزی نگفتم.

باز پرسید:

-چی شده؟

با دیدن اسم مهرانه که پشت خطی بود. پوزخندی زدم و به ستاره گفتم:

-یعنی تو نمی دونی؟

ساکت شد اما سریع به خودش اومد:

-منظورت چیه پویش؟...چیو می دونم؟

لبم رو از عصبانیت گزیدم و گفتم:

-مردی که تو هتل با تو بود...پولاد بود می دونم.

نداشتم حرفی بزنه و ادامه دادم:

-هیچوقت فکر نکن زرنگی...به خاطر این خیانتت کاری می کنم از زنده بودن پشیمون بشی.

سینه ام از خشم و عصبانیت بالا پایین می رفت. تماس رو قطع کردم و گوشی رو محکم روی تخت انداختم. سرم سوت می کشید و شقیقه هام ضرب گرفته بود. فشارم افت کرده بود و باعث شد از ضعف کنار تخت بشینم.

تا اومدن مهرانه همون جور مسخ شده کنار تخت نشسته بودم و به پارکت ها نگاه می کردم حتی پلک هم نمی زدم. با صدای مهرانه که به اسم من رومی خوند به خودم اومدم. نگاهش کردم:

-خوبی پویش؟

دستش رو گفتم و گفتم:

-چی پیدا کردی؟

مکت کرد و گفت:

-بلند شو...فکر کنم فشارت افتاده.

چیز خوبی نبود...چشمانش رو ازم می گرفت...اصلا خوب نبود...حرف نمی زد...پس دیوانه ام می کرد.

-چی پیدا کری مهرانه.

خواست بلند بشه و برام آب بیاره اما دستش رو گرفتم و با حرص گفتم:

-چی پیدا کردی لعنتی.

بریده بریده گفت:

-بس کن پویش...فراموش کن.

عصبی دستش رو فشار دادم و غریدم:

-خوب نیست مگه نه؟

حرفی نزد. گفتم:

-بدتر از اینی که هستم نمیشم پس بگو...خواهش می کنم بگو مهرانه.

سکوتش عذابش می داد...سکوتش مدام بهم ثابت می کرد حرفی که می زنه زیر و روم می کنه.

تکانش دادم و با فریاد گفتم:

-د بگو.

نگاهم کرد، بازو هام رو گرفت و گفت:

-فکر کنم ستاره تو مرگ مادرت نقشی داره.

بی حس شدم:

-وقتی داشتم اتاقش رو می گشتم لپ تاپش رو روی میز دیدم. با خودم گفتم حتما یه چیز مهمی اون تو هست.

خیره بودم به لبانش و منتظر حرفاش بودم:

-یه فایل تو یکی از درایوها دیدم به اسم اجبار...توی اون یه فایل ویدویی بود که نشون می داد ستاره از

آزمایشگاه مادرت اومده بیرون و بعد از اون هم...

هیچ حسی نداشتم...مادرم تو آتش سوزی آزمایشگاه فوت کرده بود...مادرم سوخته بود...مادرم رفته بود و مسبب

مرگ اون ستاره بود؟

هنوز صدای مهرانه می اومد:

-یادم هست گفته بودی تمام فایل دوربین مدار بسته گم شده بودند...یعنی...

چشمم رو نمی تونسستم باز نگه دارم. بستم...بستم و دلم می خواست هیچ وقت باز نمی شد...مادرم رفته بود و

ستاره مسببش بود؟

فصل پنجم:

چند دقیقه ای بود بهوش آمده بودم و به جای اشک ریختن فقط و فقط به سقف خیره بودم. چند دقیقه ای بود که

باور کرده بودم من هنوز هستم و جون دارم و باز باید بار مصیبت هام رو بکشم.

دلم می خواست فراموشی می گرفتم...دلم نمی خواست به اون روزا فکر کنم...به روزایی که انگار تمام این شرایط

فقط و فقط به خاطر یک انتخاب من بود...دلم نمی خواست بگم اگر الان مامان نیست...اگر بابا نیست فقط و فقط به

همون انتخاب بر می گرده.

با تکان های محکم دستم سرم رو سمت مهرانه برگردوندم و نگاهش کردم:

-دکتر داره باهات صحبت می کنه پویش.

به دکتر که کنار تخت بود خیره شدم و گفتم:

-دکتر میشه بگی دارم می میرم؟

یه لبخند کوتاه زد و گفت:

-این چه حرفیه خانم آبان...شما حالاها باید زنده باشید.

حس خوبی به این حرف نداشتم:

-خانم آبان؟

خیره شدم بهش و حرفی نزدم تا ادامه ی صحبتش رو بشنوم:

-شما باردار هستید.

شک زده سر جام نشستم و گفتم:

-چی؟

اشکم در اومد:

-من نباید باردار بشم...نباید.

دکتر که یه خانم نسبتا جوانی بود با صدای مهربانی که اصلا به درد حال و روز من نمی خورد گفت:

-این چه حرفیه خانم آبان...چرا نباید باردار بشی؟

درکم نمی کرد...نمی دونست...نمی فهمید...بچه ی توی شکمم فقط باعث میشد من باز از دست دادن رو تجربه کنم.

دکتر که رفت مهرانه من رو دوباره سر جام نشوند و گفت:

-خوبی پویش؟

چه سوال بی ربطی...خوب؟

نالیدم:

-بچه م رو هم از دست می دم.

اشک مهرانه هم دراومد:

-چرا این رو میگی پویش؟

وقتی اشک می ریخت پس منظورم رو فهمیده بود:

-اونا نمیذارند بچه م زنده بمونه.

یکمرتبه انگار که تازه متوجه شده باشم سرجام نشسته م و گفتم:

-نباید کسی بفهمه...به هیچ وجه...برو به دکتر هم بگو...باید یه آزمایشگاه آشنا پیدا کنیم.

-چی می گی پویش؟

-دستش رو گرفتم و گفتم:

-باید از پولاد جدا بشم...این بچه فقط یه مانعه.

سیرم رو نگاهی انداختم و به خودم گفتم:

-باید برم خونه.

سیرم رو از دستم کندم و رو به مهرانه گفتم:

-باید بریم.

مهرانه که می دونست مخالفتش هیچ فایده ای نداره همراهم شد و کارهای ترخیص رو انجام داد.

از در بیمارستان که بیرون اومدیم با دیدن پولاد خشکم زد و با فعال شدن سنسورهای مغزم به مهرانه نگاه کردم و قبل از اینکه حرفی بزنم به زبون اومد:

-بخشید اما خیلی نگران بودم و برای همین با پولاد تماس گرفتم...شاید عجیب باشه اما از دید من پولاد بهت خیانت نکرده.

ستون کناریم رو تکیه گاهم کرده م گفتم:

-مهرانه بد کاری کردی.

دست روی شانه م گذاشت و با یه لبخند گفت:

-باهاش صحبت کن...بهش فرصت بده.

طاقت نداشتم...انرژی نداشتم...مهرانه رفت وجاش رو به پولاد داد.

دلم می خواست به پولاد فرصت بدم...دلم می خواست فرصت حرف زدن بهش بدم اما وقتی یاد ستاره و ارتباطش با اون می افتادم کل تنم آتیش می گرفت.

-پویش؟

سرم رو بلند و نگاهش کردم...غمگین بود...با خودم گفتن:نبود من غم داره؟

مهرانه لعنتی هیچی هم بهم نداده بود که به خونه بر گردم و فکر می کرد این اجازه رو به پولاد میدم؟

خشمگین شدم و تکیه ام رو از ستون گرفتم و راهم رو رفتم:

-پویش؟

صداش از پشت سرم می اومد اما اهمیتی ندادم...چرا باید می دادم؟

-پویش؟

این بار بازوم توسطش کشیده شد:

-بزار حرف بزنم.

برگشتم و بین اون آدم هایی که از کنارمون رد می شدند بی هوا فریاد زدم:

-چرا؟

هر دو بازوم رو گرفت و گفت:

-بزار بگم.

خواستم دستش رو پس بزنم اما قدرت گرفته بود.به چشم هاش خیره شدم و با خشم گفتم:

-ولم کن.

-بزار بگم پویش.

زدم تخت سینه اش و گفتم:

-تو دادگاه.

دستاش شل شد:

-از ستاره خبر دارم.

دستاش افتاد و آروم گفت:

-من بهت خیانت نکردم پویش.

-همین که ستاره با تو بود یعنی خیانت.

از پله های ورودی بیمارستان پایین رفتم و سعی کردم از حال نرم. وقتی اولین تاکسی رو دیدم بی اونکه به پولاد که پشت سرمه فکر کنم داخل تاکسی شدم.

به خونه که رسیدم با دیدن مهرانه که دم در ایستاده بود از تاکسی پیاده شدم و سمتش رفتم:
-کلیدای خونه.

کلیدا رو دستم داد و گفتم:

-پول تاکسی رو حساب کن.

بی چون و چرا سمت تاکسی رفت و من هم در رو باز کردم. خواستم در رو پشت سرم ببندم و مهرانه رو راه ندم اما اون لحظه محتاج شده بودم. دلم می خواست حداقل یک تفر کنارم باشه. از تنها بودن خسته بودم.

روی اولین مبل که بهش رسیدم نشسته م صدای مهرانه اومد:

-چیزی نمی خوای؟

نگاهش کردم:

-چیة؟ نگرانی؟

کنار مبل نشست و گفت:

-خیلی آرومی.

پوزخندی زد:

-پوست کلفت شدم نه؟

دستم رو نوازش کرد:

-شاید من....

نذاشتم حرفش رو بزنه. گفتم:

-باید اون لپ تاپ رو گیر بیاریم.

-واسه چی؟

از جام بلند شدم:

-اون مدرک رو می خوام.

به حمام رفتم و زیر دوش نشستم... شکمم رو لمس کردم و اشکم دراومد... من مادر می شدم؟
فقط اشک ریختن حس خشم و عصبانیت رو تخلیه نمی کرد... مدام ستاره رو به روم بود... مدام به این فکر می کردم که اون مسبب بوده... مدام به این فکر می کردم که پولاد با اون مسبب در ارتباطه.
-پویش؟

گوشم تیز شد... باز صدا زدن اون بود:

-پویشم؟

پولاد بود... پولاد پشت در حمام بود:

-پویش مهرانه می گه یک ساعته تو حمامی.

حوله رو دور خودم پیچیدم و با خشم در رو باز کردم و داد زدم:

-از خونه ی من برو بیرون.

با دیدن من جلو اومد و قبل از اینکه لمسم کنه فریاد زدم:

-بهم دست نزم.

دستاش افتاد:

-باشه فقط بیا بشین.

اهمته به حرفش ندادم:

-چرا اومدی؟

-باید حرف بزیم.

نیشخندی زدم:

-مثلا چی بگی؟

یکدفعه سمتم اومد و من رو در آغوشش گرفت. جا خودرم. می لرزید... باور نمی شد اما چرا داشت اشک می ریخت؟ چرا اشک ها رو روی شانه ی برهنه ام حس می کردم... اصلا درست حس کرده بودم؟

یاد بچه ای افتادم که توی من داشت رشد می کرد...یاد اون باعث شد بگم:

-می خوام ازت جدا بشم.

هیچ نگفت و هنوز می لرزید:

-نمیذارم...باید باشی.

خواستم جداش کنم که گفت:

-می ترسم...برای خودم نگران نیستم اما تو در خطری.

می دونستم...می دونستم اگر ستاره با اون هاست پس گفته که من از فرمول ها خبر دارم.خوبیش این بود که خبر نداشتند فرمول ها کجا پنهان شده.

اون لحظه یه یاد طفل چند سائتی درون خودم افتادم.دلم نمی خواست ازدستش بدم.

فکرم کار کرد...تنها راه بچه بود:

-من باردارم.

نیم قدم فاصله گرفت و با بهت خیره شد بهم و گفت:

-چی؟

رنگ چشمانش می خواد تغییر کنه.

-باردارم.

همون نیم قدم رو هم کم کرد و با دستاش صورتم رو گرفت.چشمانش نم گرفت.حس بدی بود.انگار هم خوشحال بو و هم غم زده.

-ترکت نمی کنم.

تمام معادلاتم بهم خورد...ترکم نمی کرد...حتی وقتی می دونست بارداری من در کنارش یعنی چی.

عصبی زدم روی شونه اش و گفتم:

-من می خوام مادر بشم.

نگاهم کرد و گفت:

-میشی.

بدون گفتم حتی کلمه ای از خونه رفت و فقط گفت:

-بر می کردم...فقط باور کن بهت خیانت نکردم.باور کن دوست دارم پویش.

مهرانه وارد اتاق شد،کنارم نشست و دست روی دستم گذاشت و گفت:

-ساکتی.

ساکت بودم چون داشتم فکر می کردم:

-خوبی؟

دستم رو مشت کردم و بدون نگاه بهش گفتم:

-وقتی جوابت رو می دونی هیچ وقت نپرس چون بدتره.

رو به روم نشست و گفت:

-پویش حس خوبی به این ساکت بودن ندادم.

چونه ام رو گرفت و کاری کرد نگاهش کنم:

-به چی فکر می کنی.

-باید اون فایل ویدیویی رو به دست بیارم.

دستش رو از روی چونه ام برداشت و گفت:

-به پولاد چی گفتی؟...آشتی می کنی؟

عصبی به حرفش خندیدیم:

-جک می گی مهرانه؟وقتی می دونم با ستاره ست می خوام باورش کنم.

از جاش بلند شد،جلوم رژه رفت و بعد از چند دقیقه ایستاد و گفت:

-شاید این ستاره نیست که از پولاد استفاده می کنه...شاید برعکسه.

برعکس؟...به این موضوع فکر نکرده بودم...گفتم:

-چرا باید برعکس باشه؟

-شاید پولاد هم از اون فایل خبر داره.

گوشی کوچیکی که فقط خسروی شماره اش رو داشت رو برداشتم و باهاش تماس گرفتم اما جواب نداد. برایش پیام فرستادم:

-موضوع مهمیه.

مهرانه که گوشی رو دید گفت:

-همون تلفن و خطیه که باهم خریدیم؟

جواب ندادم:

-داری چی کار می کنی؟

وقتی تا اون ساعت خسروی در مورد مهرانه خبری نداده بود یعنی اون باهام صادق بوده. نگاهش کردم و گفتم:

-ببخش...بهت شک داشتم.

گونه ام رو بوسید و گفت:

-اشکال نداره.

گوشی رو توی دستم تکان دادم و گفتم:

-یکی داره کمکم می کنه...فقط نپرس که کیه چون برای خودت بهتره.

چشمکی زد و گفت:

-تا همین جاشم گفتم یعنی دیگه بهم شک نداره و این خوبه.

گوشی توی دستم لرزید. با دیدن شماره ی خسروی سریع جواب دادم و بی هیچ سلامی گفتم:

-اتفاقی افتاده؟

نفسی کشیدم و گفتم:

-باید ببینمتون.

کمی مکث کرد و گفت:

-تو دفتر رضائی فر. بهتون پیام می دم چه ساعتی.

باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم. بدون اینکه مهرانه چیزی بپرسه گفتم:

-رمضانی فر و کیلمه.

خندید و گفت:

-من که چیزی نپرسیدم.

نگاهش کردم و گفتم:

-دلم می خواست بگم.

روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

-ببین بین قرصا خواب آور پیدا می کنی؟

با یاد بارداریم چرخیدم و گفتم:

-نه...من باردارم.

کم کم لذت بارداری داشت به سراغم می اومد...وقتی تنها شدم بیشتر فکر می کردم...به این که کم تر از ۹ ماه دیگه اگر زنده بودم مادر میشدم...به خودم خندیدم...به خیالم...به این که هنوز هیچی نشده دلم پر می کشید برای شنیدن صدای بچه ای که مامان خطابم خواهد کرد.

گونه ام پر بود از نم های اشک. دلم خالی بود از یه حس، قلبم شکسته بود و می سوختم. نگاهش کردم و گفتم:

-دلم نمی خواست شما نابغه بودید.

-پویش.

فریاد زدم:

-صدام نزن.

دویدم...سریع...شایدم فرار می کردم...

-پویش؟

از جا پریدم و با دیدن مهرانه نفسی کشیدم و گفتم:

-خواب دیدم.

مهرانه لیوان آبی دستم داد و گفت:

-بخور.

لیوان رو گرفتم و محتویاتش رو یک نفس نوشیدم:

-فکر کنم اونی که گفتی بهت پیام داد.

با این حرف مهرانه گوشی برداشتم و پیامش رو خوندم:

-فردا ساعت ۱۱ دفتر رضانی فر باشید...کسی تعقیبتون نکنه.

سرم رو سمت مهرانه که در حال بلند شدن بود، چرخوندم و گفتم:

-میشه پیشم باشی؟

بی حرف کنارم نشست.

-به نظرت بچه م دختر یا پسر؟

به صورتم زل زد و گفت:

-مطمئنم دختر.

خنده ام گرفت:

-چطور؟

خندید:

-حسم میگه.

شکم رو لمس کردم و گفتم:

-دلم می خواد حسش کنم.

دراز کشیدم و مهرانه هم کنارم خوابید و گفت:

-وای خدا یعنی من میشم خاله.

بلند خندید:

-خیلی ناز میشه.

سمتش چرخیدم:

-آره دیگه پس می خواستی مثل تو بشه.

بدجنسی نثارم کرد و گفت:

-از حالا دنبال اسم بگرد.

چشم‌ام رو بستم:

-بزار به دنیا بیاد بعد...نمی‌خوام با انتخاب اسمش وابسته تر بشم.

-وا این چه حرفیه..

از تلخ بودن اصلا خوشم نمی‌اومد...اما تلخی شده بود جزو ارکان روزهای مزخرفم:

-شاید زندگی من کوتاه باشه.

مهرانه سر جاش نشست، محکم و پشت سر هم نفس می‌کشید:

-مزخرف نگو.

قبل از اینکه لب باز کنم و حرفی بزنم گفت:

-پاشو...پاشو..یلا.

نگاهش کردم و گفتم:

-ولم کن مهرانه.

عصبی شد:

-بهت می‌گم پاشو و گرنه از خشونت استفاده می‌کنم.

بی‌حوصله سر جام نشستم. بلند شد و سمتم اومد، دستم رو گرفت و به زور از جام بلندم کرد و کنار کمد دیواری ایستاد. درش رو باز کرد و گفت:

-یکم به خودت برس...از لباس شروع می‌کنیم.

خواستم حرف بزنم که سمتم برگشت و گفت:

-هنوز که نمردی.

لباسی تو بغلم انداخت و ادامه داد:

-پس زندگی کن.

به لباس توی دستم که یه سارافون شیری رنگ بود نگاه کردم. من باردار بودم. می خواستم زنده باشم. مرگ دست من نبود. دست اونا هم نبود... مرگ فقط به خواست یه نفر بود... خدا.

وقتی مهرانه به اجبار من رو به یه رستوارن برد تازه وقتی غذا رو جلوم گذاشتند و شروع کردم به خوردن متوجه شدم چقدر گرسنه هستم. غذا رو که خوردم به لبخند مهرانه نگاه کردم و گفتم:

-نجات دادم.

خنده ی کم جونی زدم و گفتم:

-ممنون... دوستم. از رستوارن که بیرون اومدیم گوشی مهرانه زنگ خورد. به صفحه اش نگاه کرد و با بهت گفت:

-شماره ی پولاده.

-جواب بده. فقط نگو من پیشت هستم.

باشه ای گفت و قبل از اینکه تماس قطع بشه جواب داد. سلامی گفت و بدون اینکه حرفی بزنه تا بفهمم حداقل در مورد چی صحبت می کنند بعد از چند دقیقه قطع کرد:

-چی شد؟

بازوم رو گرفت و سمت ماشین برد:

-گفت به هیچ وجه تنهات نذارم.

-خب؟

تو ماشین نشستم. اون هم دور زد و نشست و گفت:

-گفت به هیچ وجه هم طرف ستاره نرو... هرجایی هم رفتی تنها نباش. گفت به کسی هم نگو بارداری.

متعجب گفتم:

-چرا به من زنگ نزد؟

با ابروی بالا رفته نگاهم کرد:

-جواب می دادی؟

راست میگفت هنوز خشمم زیاد بود و به احتمال زیاد جوابی نمی دادم:

—نه.

روی شونه ام زد:

—نگرانته...دوست داره.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و گفتم:

—گول نخور...شاید چیزی هست که می خواد و چون به دست نیاورده ادعای عاشقی داره.

—تا به حال اشاره ای کرده؟

دست به سینه شدم،چشم بسته م و گفتم:

—برو خونه مهرانه.

ماشین رو روشن کرد و گفت:

—یه سوال حداقل این رو جواب بده باشه؟

حرفی نزدم و گفتم:

—اگر ثابت کرد خیانت نکرده و واقعا بهت علاقه داره چی کار می کنی؟

—پدر بچه م می مونه.

خندید،حرکت کرد و گفت:

—عاشقتم پویش.

بی هوا جواب داده بودم و می دونستم من و پولاد هیچ فردایی با هم نداریم.

نگاهش کردم و گفتم:

—شاید پیش تو حرفی نزنه.

—من که نخواستم پیام تو، فقط بالا میام.تنها باهاش صحبت کن.

پوفی کردم و همراه مهرانه وارد دفتر شدیم و بعد از سلام به منشیِ رمضانی فر مهرانه همون جا روی مبل نشست

و من وارد اتاق شدم.رمضانی فر با دیدن من گفت:

—تنهاتون میذارم.

در حالی که اتاقش رو ترک می کرد با خنده گفت:

-اتاقم تصاحب کردی خانم آبان یادت باشه.

با رفتن رضائی فر روی مبل نشستیم و خسروی همون جور که ایستاده بود گفت:

-خب؟

دستاش رو تکانی داد و روی مبل نشست و بدون اینکه منتظر جوابم باشه گفت:

-ملاقات های زیادی ما ممکنه شک برانگیز بشه این رو یادتون باشه.

تکیه ام رو از روی مبل گرفتم و گفتم:

-شما در مورد اتفاقی که باعث مرگ مادرم شد اطلاعی دارین؟

به میز خیره شد، فکر کرد و جواب داد:

-یه چیزهایی خوندم...مثل اینکه تو آتش سوزی آزمایشگاه گرفتار شدی.

قلبم تیر می کشید...جوری که نفس هام منقطع شده بود:

-ستاره یه فایل ویدیویی داره که نشون میده...

شدت درد سینه ام افزایش پیدا کرد و باعث شد نتونم حرف بزنم. چشم بستم و سینه ام رو فشردم:

-خوبید؟

درد داشت بدونی اطرافیان اون کسی نیستند که همیشه میدیدی و باور کرده بودی:

-خوبم.

لیوان آب روی میز رو برداشتم و یک نفس سر کشیدم و وقتی کمی حالم جا اومد گفتم:

-اون فایل ویدیویی نشون میده ستاره آخرین نفری بوده که از آزمایشگاه بیرون رفته.

دست روی ته ریشش گذاشت، از جاش بلند شد و در حالی که دستاش رو روی پهلوش می گذاشت گفت:

-داره پیچیده میشه.

من هم بلند شدم و گفتم:

-چطور؟

جوابی نداد و گفت:

-اون فایل ویدیو رو می تونید جوری که ستاره متوجه نشه به دست بیارید؟

بدون اینکه حتی ثانیه ای فکر کنم جواب دادم:

-تلاشم رو می کنم.

دستش رو توی جیبش جا داد و گفت:

-اگر نمی تونید کاری انجام ندید.

-نه...باید به دستش بیارم.

سری تکان داد و گفت:

-فقط نگذارید بهتون مشکوک بشه.اگر می شد شما رو وارد این جریانات نمی کردم اما بهترین کار فعلا اینکه که شما اون مدرک او به دست بیارید.

بدون حرف دیگه ای به سمت در رفت.اما قبل از باز کردن در سرش رو برگردوند وگفت:

-راستی...

نگاهش کردم و گفت:

-مهرانه و مهران...هیچ چیز مشکوکی نداشتند.

لبخند زدم...این بهترین خبری بود که می تونست شادم کنه...حتی کمی.

بعد از اینکه چکی که به رضانی فر داده بودم رو امضا کردم به همراه مهرانه از دفتر بیرون رفتیم.تو ماشین که نشستیم قبل از اینکه روشن کنم به مهرانه نگاه کردم.اونم که متوجه نگاهم شده بود با خنده گفت:

-چیه?...خیلی خشکلم؟

بلند خندید:

-خودم می دونستم.

گونه اش رو گرفتم و محکم بوسیدم،با چشمان گرد نگاهم کرد و گفت:

-پویش؟

این بار من هم خندیدم:

-ببخشید.

- چرا میگی...

انگار که فهمیده باشه گفت:

- تو خواهر من هستی پویش.

ماشین رو روشن کردم و شکر کردم خدا رو برای داشتن مهرانه. خوب بود داشتن یه بنده که خدا سر راهت قرار داده بود.

وقتی به مهرانه گفتم باید برم خونه ی ستاره اولش کمی مخالفت کرد و هزاران هزار بهانه برای دوری از اون برام ردیف کرد اما وقتی عزمم رو جزم دید ساکت شد و تا رسیدن به خونه حرفی نزد.

قبل از اینکه هر دو از ماشین پیاده بشیم مهرانه مچ دستم رو گرفت و گفت:

- صبر کن.

نگاهش کردم و بعد از چند ثانیه از داخل کیفش پاکت آبمیوه و یه بسته کیک بیرون آورد، جلوم گرفت و گفت:

- بخور... بعد با هم میریم.

با لب و لوجه ی آویزون نگاهش کردم تا منصرف بشه چون به هیچ عنوان گرسنه نبودم. اما با چشمای جدیش نگاهم کرد و گفت:

- تازه باید نقشه رو هم مرور کنیم.

خنده ام گرفت:

- شدی شبیه تو فیلم‌ها.

بدون اینکه بخنده گفت:

- بحث رو عوض نکن بخور.

با اکره شروع کردم به خوردن و وقتی تمام آبمیوه و کیک رو وارد معده ام کردم بلاخره رضایت داد و با هم بیرون رفتیم. مهرانه زنگ خونه رو زد. من کنار کشیدم تا تو آیفون مشخص نشم و بعد که رفتیم تو خونه من رو ببینه و مثلاً کمی جا بخوره. همین طور هم شد. ستاره با دیدن من با چشمای پر از علامت سوال نگاهم کرد و گفت:

- پویش...

بدون اینکه حتی کلمه ای بهش بگم رفتم و روی مبل سالن جایی رو به روی اتاق‌ها نشستم تا ستاره مجبور بشه بیاد رو به روم و پشت به اتاق‌ها بشینه. مهرانه هم کنارم نشست اما بعد از چند دقیقه وقتی دید نه من صحبت می‌کنم و نه ستاره از جاش بلند شد و رو به من گفت:

-من می رم تو بالکن باید به تماس بگیرم.

نه من حرفی زدم و نه ستاره. فقط سرم رو تکان دادم تا متوجه بشه منظورش رو فهمیدم. وقتی از گوشه ی چشم متوجه شدم وارد بالکن شده پا روی پا انداختم و ستاره گفت:

-از من توضیح نمی خوای درسته؟

نیشخندی دزم و گفتم:

-توضیح این رو می خوام که تو مثلا دوست چند ساله من بودی.

لب باز کرد حرفی بزنه اما ساکت شد. اونم پا روی پا انداخت و در حالی که سعی می کرد خونسرد باشه گفت:

-علاقه دوستی نمیشناسه.

مهرانه با گام های آروم از بالکن اومد بیرون. ستاره بهش دید نداشت چون گوشه ی سالن بود و درست پشت سر ستاره. وقتی به ما نزدیک شد و خواست بره تو اتاق ستاره، بحث رو گرفتم و رو به ستاره گفتم:

-می دونستی بد کاری کردی؟

خنده ی عصبی کرد و گفت:

-پویش برام کری نخون.

داشتم عصبی می شدم اما زود بود تا از کوره در برم:

-ستاره تو قبل از اینکه پولاد تو زندگیم باشه دوست من بودی.

با پرویی تمام گفت:

-اما تو بهش علاقه نداشتی و نداری پویش تو به...

نداشتم حرفش رو بزنه و با صدای بلندی گفتم:

-حرفش رو پیش نکش ستاره...بیشتر از این عصبیم نکن.

تکیه اش رو از مبل گرفت و در حالی که گوشه ی مبل رو گرفته بود گفت:

-وقتی پولاد هیچ وقت برات ارزش نداشت...وقتی فقط هم اتاقیش بودی و تنت رو بهش داده بودی...وقتی اون رو مرد خودت نمی دونستی...وقتی حسست به اون حتی یه دوست داشتن نبود...چرا پولاد باید کنار توی قدر شناس بمونه؟

با صدای بلندی ادامه داد:

- حالا که فهمیدی داره با یکی دیگه شریکش میشی چیه بهت بر خورد؟

قبل از اینکه از زور عصبانیت از جام بلند بشم به یاد مهرانه و اینکه هنوز تو اتاقه افتادم و سر جام میخ شدم. محکم نفس کشیدم و گفتم:

- بحث من پولاد نیست... بحث من دوستی ۱۰، ۱۲ ساله ی ماست.

همزمان با بیرون اومدن مهرانه، ستاره از جاش بلند شد و گفت:

- چرا سعی نمی کنی بفهمی پویش... همیشه قرار نیست مدار خوشبختی به دور تو بچرخه.

دیگه عصبی شدم... دیگه جوش آوردم... دیگه تحمل طاق شد:

- ستاره... تو بیشتر از همه می دونی خوشبختی من سال هاست تمام شده.

ایستادم اما با حس درد شدید زیر شکم دسته ی مبل رو گرفتم و آخ کوچیکی گفتم. مهرانه سریع کنارم اومد و بازوم رو گرفت و زیر گوشم گفت:

- گفتم نیا.

درد زیادی حس می کردم... لبم رو گزیدم... ترسیدم نکنه از فشار زیاد بچه م سقط بشه... ترسیدم از دستش بدم.

تمام توانم رو جمع کردم و راست ایستادم، به چشمای ستاره که خیره شده بود بهم نگاه کردم. مهرانه رو کنار زدم و درست یک قدمی ستاره ایستادم و گفتم:

- بین تمام حقایق زندگی من یه چیز رو خوب بدون.

با انگشت روی سینه اش زدم و گفتم:

- به خاطر پولاد نه... به خاطر خیانتت به من بد تاوان پس میدی... من اهل گذشت نیستم.

دلم می خواست یه سیلی بهش بزنم... دلم می خواست با کارد میوه خوری که زیر میز بود بزنم رو شاهرگش رو پاره کنم... دلم می خواست خونش رو بریزم و به سرخی کتیفش خیره بشم... اما... اما هنوز زود بود... هنوز باید کلمه ی صبر رو هجی می کردم.

با هر بدبختی که بود سعی کردم سرپا باشم و ذره ای درد داشتن رو نشون ستاره ندادم. اما وقتی از خونه بیرون زدیدم و از مسیر دید آیفون هم خارج شدیم با یه دستم دیوار و با یه دستم زیر شکم رو گرفتم. چشمام رو بسته بودم. حتی نمی تونستم لب باز کنم و آخی بگم. مهرانه بازوم رو گرفت و با نگرانی گفت:

- پویش مشخصه حالت خوب نیست... باید بریم بیمارستان.

مخالفتی نکردم و همراهش رفتم و به محض اینکه نشستیم و اونم پشت فرمون نشست نالیدم:

-بچه م مهرانه...

با دست آزادش روی دستم گذاشت و گفت:

-الانم می رسیم.

آنقدر نگران و حال ندار بودم که هیچی نفهمیدم.وقتی کمی دردم تسکین پیدا کرد زن جوونی رو بالای سرم دیدم که بامهربانی گفت:

-خوبی؟

سری تکان دادم و جواب دادم:

-بچه ام؟

لبخندی زد و گفت:

-گوش بده.

صدای ضربان قلبی که حس زنده بودن رو بهم تزریق کرد...صدایی که برای چند لحظه من رو از زمان و مکان کند...صدایی که مغزم رو قفل کرد به یه فکر...می خوام باشم...باشم و هدیه ی خدا رو ببینم.

صدای موزیک رو می شنیدم اما توجهی بهش نداشتم.نمی دونستم چه موزیکه و خوانندش کیه.فکر نمی کردم فقط به یه نقطه خیره بودم و انگار تو زمان حال نبوم.انگار که حس بین زمین هوا بودن رو داشتم.

صدای مهرانه رو شنیدم که صدام زد:

-پویش؟

نمی تونستم زبانم رو بچرخونم و جوابش رو بدم.

-پویش؟

با دستش من رو گرفت و تکانم داد و گفت:

-خوبی؟

انگار که تصویر جلوی صورتم واضح تر شده باشه نگاهش کردم و گفتم:

-ساعت چنده؟

کنارم نشست و در حالی که سینی غذا رو جلوم قرار می داد گفت:

-طرفای عصر.

به ظرف سوپ نگاه کردم و گفتم:

-گرسنه نیستم... تازه الان چه وقت خورده.

قاشقی از سوپ رو برداشت و جلوی دهانم گرفت و گفت:

-بخور... ناهار هم نخوردی، نباید ضعف داشته باشی.

قاشق رو ازش گرفتم و کمی خوردم. بعد از چند ثانیه گفت:

-چی شد یکمرتبه پولاد برات مهم شد؟

سینی رو روی عسلی گذاشتم و گفتم:

-آدم وقتی می فهمه یه چیزی رو نداره بیشتر طالبش میشه.

سینی رو برداشت و بلند شد و با کنایه گفت:

-پولاد برات مهم هست اما تو از چیز دیگه ای میترسی... که با جدا شدن از پولاد برات امکان پذیر میشه.

خواست قدمی برداره و بره که گفتم:

-من هیچ وقت به پولاد خیانت نکردم.

همون جور پشت به من جواب داد:

-منم نگفتم خیانت کردی...

می خواست بگه اما داشت مزه مزه اش می کرد:

-خودتم می دونی اینکه عاشق پولاد نشدم به خاطر اون نیست... به این خاطره که دیگه قلبی برام نمونده.

حرفی نزد و از اتاق بیرون رفت. بیچاره شده بودم که حتی مهرانه هم فکر دیگه در مورد من به سرش می زد. قلبم

می شکست وقتی می دیدم هیچکس حرفم رو نمی فهمه.

گوشی رو برداشتم و با دیدن صفحه ی خالی از هر تماس و پیامی ابرو هام بالا رفت. ۴ روز شده بود که همه چیز به

طرز وحشتناکی ساکت بود ۴ روز از رفتن پیش ستاره و برداشتن فایل ویدوی و دادن اون به خسروی می گذشت

اما نه خبری، نه حرفی و نه اتفاقی... بدم می اومد از اینکه بگم آرامش قبل از طوفان.

مهرانه پا به اتاق گذاشت و گفت:

-میرم حمام... شاید مامان زنگ بزنه خواست باشه.

بدون نگاه کردن بهش سرم رو تکان دادم و به فکر فرو رفتم. همه چیز عجیب بود... اینکه همه به یکباره ساکت بشند عجیب بود... دلم گواهی بد می داد... حسم خبر خوبی نمی داد مدام با خودم تکرار می کردم:

-دارند به چی فکر می کنند؟

گوشی تو دستم لرزید و با وحشت ناخواسته به صفحه اش نگاه کردم. شماره ناشناس بود و باعث شد جواب ندم. اما به محض اینکه تماس قطع شد چند ثانیه ی بعد پیامی اومد. بازش کردم و نوشته بود:

-اگر پولاد برات ذره ای مهمه جواب بده.

پشتم تیرکشید...

دوباره گوشی زنگ خورد و این بار با سومین بوق، با شک و تردید جواب دادم:

-تنها بیا به آدرسی که برات می فرستم... تنها.

تماس قطع شد. توی ذهنم با خودم می گفتم:

-صدا... صدای ستاره بود؟ نبود؟

تند حرف زده بود اما هر کاری هم می کردم نمی توانستم انکار کنم که صدا صدای ستاره بوده. همین اسم اون باعث می شد ناخواسته از فکر رفتن منصرف بشم.

باز گوشی لرزید و این بار پیامی با محتوای مکان و ساعت قرار و یک خواهش...

-برای بار آخر بهم اعتماد کن پویش.

گوشی رو روی عسلی کنارم گذاشتم. سرم رو روی زانوم قرار دادم و هر کاری کردم به تماس و پیام فکر نکنم نشد.

نمی دونم چند دقیقه گذشت که از جا بلند شدم، مانتو م رو تنم کردم و قبل از اینکه مهرانه از حمام بیرون بیاد از خونه زدم بیرون. عqlم رو از دست داده بودم که فکر میکردم ممکنه ستاره حرف مهمی داشته باشه... بی فکر شده بودم که فکر نمی کردم شاید دامی برام پهن کرده باشه.

تا آدرس مورد نظر حدود ۴۰ دقیقه راه بود. یه تاکسی گرفتم و آدرس رو بهش گفتم. گوشیم رو خاموش کرده بودم تا مبادا مهرانه تماس بگیره. قلبم رو تا بالای حلقم احساس می کردم، آنقدر ضربانش تند بود که کم کم درد سینه هم به سراغم اومد.

کم کم به مکان قرار نزدیک می شدیم که باز درد زیر شکمم شروع شد. باز استرسم زیاد شده بود و درد به زیر شکمم رسید. درد باعث شد وقتی تاکسی از حرکت ایستاد با تردید زمزمه کنم:

-نکنه فهمیده من باردارم؟

به ساختمون های نوساز که مطمئنا هیچ کدومشون پر نبودند نگاه کردم و با یاد طفل چند سانتی درون شکمم رو کردم و خواستم بگم برگرد همون جایی که سوار شدم اما یکمرتبه در کنارم باز شد و ستاره خودش رو کنارم انداخت و رو به راننده گفت:

-برو جناب.

راننده اول به من و بعد به ستاره نگاه کرد و گفت:

-خانم برو پایین،مسافر دارم نمی بینید؟

ستاره به من که بهش زل زده بودم نگاه کرد و گفت:

-با ایشون هستم.

از ترس ناخواسته و ندانسته حالت تهوع بهم دست داده بود.از مرگ خودم نمی ترسیدم اما از وقتی جون دیگه ای تو وجودم رشد می کرد دیگه جونم مهم شده بود.دلم می خواست بمونم و ببینمش.

راننده حرکت کرد و ستاره تاخواست دستش رو جلو بیاره من خودم رو عقب کشیدم و کامل به در چسبیدم و گفتم:

-دست به من نزدن...فقط بگو چی کار داشتی.

دستش رو پایین آورد و سر جاش صاف نشست و در حالی که به جلو نگاه می کرد گفت:

-نمی خوام بکشم.

آهی کشید و گفت:

-می دونم بارداری پویش.

یخ کردم.می دونست و من احمق داشتم با اون جایی می رفتم که نه می دونستم کجاست و نه حتی کسی هم خبر نداشت.

-جناب راننده...

ستاره سریع کتفم رو گرفت و گفت:

-کاری باهات ندارم.

نگاهش کردم و ادامه داد:

-بهم اعتماد کن پویش.

همون لحظه راننده گفت:

-ببخشید انگار یکی دنبالمونه.

سریع سرم رو برگردوندم و با دیدن ماشین خودم یاد مهرانه افتادم.

-من بهش خبر دادم.

صاف نشستم و پرسیدم:

-چرا؟

-همیشه همه چیز واضح و روشن نیست.

پوزخندی زدم و گفتم:

-مثل دوستی تو.

به راننده آدرسی داد و رو به من گفت:

-باور نکن اما نمی خواستم بهت خیانت کنم...و بهت خیانت هم نکردم.

این بار بلند خندیدم و گفتم:

-ستاره بفهم من احمق نیستم.

نگاهش رنگ خشم گرفت:

-اتفاقا هستی که همه ی جواب های دم دستی رو می گیری...جواب هایی که برات گذاشته شده.

از زور عصبانیت لبم رو گزیدم و گفتم:

-وهم برت داشته ستاره خانم.

ماشین که جلوی یه ساختمون نیمه کار نگه داشت گفت:

-بیا پایین.

اول ستاره از ماشین پیاده شد و بعد از اون مهرانه سریع کنار در اومد و گفت:

-چی می گفت این هفت خط؟...مگه نگفتم نباید با اون تنها باشی؟

کنارش زدم و از ماشین پیاده شدم.به سمت ساختمون نیمه کاره رفتم و گفتم:

-تو نیا...از دور مراقب باش.

صدای کوبش محکم پاش رو شنیدم اما بی اهمیت پا به داخل ساختمون گذاشتم.پا که به طبقه ی ۵ گذاشتم صداش رو شنیدم:

-این جام.

رفتم جایی که انگار قرار بود سالن بزرگی باشه:

-پویش خواهش می کنم برای یه مدت...یه ماه...یه سال...هر چی بیشتر بهتر،برو خارج از کشور.

با ابروهای بالا رفته گفتم:

-چی می گی تو؟

جلو اومد، تو چشمام زل زد و گفت:

-از پولاد جدا نشو،اونا برای جدایی تو از پولاد یه نقشه دارند.

خواستم حرفی بزنم که دستش رو بالا برد و ادامه داد:

-نگو از کجا می دونم اما فقط این رو بدون اونا می خوان کاری کنند که بدون اینکه خودشون رو نشون بدن تو رو به چنان بدبختی پایین بکشند که دو دستی فرمول ها رو بهشون بدی.

-چرا فرمولا اینقدر مهمه؟

پشت بهم کرد و گفت:

-فعلا فرمولا مهم نیست...بی اعتبار کردن مدرک توی دستت مهمه.

دستی که مشت بود رو ناخواسته باز کردم.پشتم تیر کشید.

ستاره چطور می تونست از مدرکی بگه که فقط یک نفر از اون خبر داشت...چطور اون ها متوجه شده بودند؟...وقتی متوجه شده بودند فقط یک دلیل داشت که من هنوز زنده ام.

هنوز بهش نیاز داشتند و تا وقتی من زنده ام اون براشون کار می کرد...هر دو از هم باج می گرفتند...

دستی محکم شانه ام رو گرفت و صدایی که گفت:

-خواست کجاست؟

به چشمانش که سعی می کرد آروم باشه اما پر از وحشت بود نگاه کردم:

-داشتی می افتادی.

به پشت سرم که اشاره می کرد نگاه کردم و متوجه شدم اگر نگرفته بودم با یک قدمی که بر می داشتم یه طبقه پایین می افتادم.

-تو از کجا می دونی؟

-مهم نیست...مهم اینکه که حالا به غیر از وزیر، شاه هم خبر داره.

در حالی که شونه ام رو گرفته بود مجبورم کرد چند قدم جلو تر برم تا مبادا باز به عقب قدم بردارم و بیافتم.
هنوز سوال داشتم...

-تو از کجا می دونی؟

شونه ام رو بلاخره رها کرد و با عصبانیت اما صدایی کم جواب داد:

-پویش...یکم باهوش تر شو...چرا جواب های دم دستی رو پیدا می کنی؟ها...تو مثلا دختر اول دانشگاهی...اما...
اما می دونستم...من یه خنگ به تمام معنا بودم...من فقط تو فرمولای شیمی باهوش بودم.

ستاره به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-بهتره برم فقط...

یک قدم بهم نزدیک شد و گفت:

-پویش...

لب فرو بست و حرفی نزد.می دونستم می خواد چی بگه اما...

گام برداشت تا بره اما دم پله های نیمه کاره ایستاد و بدون نگاه کردن بهم گفت:

-می دونم دیگه نمیشه اما...

نگاهم کرد و گفت:

-بهم اعتماد کن.

نمی شد...نمی تونستم اونم وقتی در مورد اون فیلم می دونستم و اون حتی اشاره ای بهش نکرده بود...

وقتی رفت مهرانه سریع سراغم او آمد و با نگرانی گفت:

-چی بهت گفت؟...چرا یخی دختری؟...چی شد؟

دلم می خواست بشینم، پاهام انگار قدرت نداشتند. مهرانه که متوجه شده بود من رو کشون کشون سمت یه چهارپایه ی کوتاه برد و نشوند و باز گفت:

-اون هفت خط چی گفت که اینجوری شدی؟

بغضم رو حس می کردم... آنقدر سفت و دردناک بود که انگار حنجره ام پر از خون شده بود:

-اون می دونه

ستاره می دونست... یعنی اون بهش گفته بود چون شاه هیچگاه در موردش نمی گفت... یعنی وزیر گفته بود و به ستاره اعتماد کرده بود... که این یعنی ستاره...

یکمرتبه زدم زیر خنده و بلند گفتم:

-امکان نداره... ستاره؟

مهرانه فقط نگاهم می کرد و ساکت شده بود. فهمیده بود انگار مغزم از کار افتاده. فهمیده بود دلم اشک می خواد اما غرورم اجازه نمی داد.

یکروز شده بود از اتاق بیرون نرفته بودم و لب به غذا هم نزده بودم و فقط به این فکر می کردم که یا وزیر رو ببینم یا سر از کار ستاره در بیارم. دیدن وزیر امکان نداشت و جراتش رو نداشتم و برای سر در آوردن از کار ستاره هم به خسروی نیاز داشتم و برای این کار باید کمی از راز هام رو بهش می گفتم.

گوشی رو برداشتم و بدون معطلی تماس گرفتم. اما مثل همیشه جواب نداد. گوشی رومحکم روی تخت پرت کردم و تو دلم گفتم:

-چه مرگشه؟

-کی چه مرگشه؟

به مهرانه که سینی به دست وارد اتاق شده بود نگاه کردم و ناخواسته طلبکارانه گفتم:

-غذا برای چیمه...گرسنه نیستم.

سینی رو روی میز گذاشت سمتم اومد و پشت بهم داشت که گفت:

-هر چی می خوای باشه...عصبی باشه...با من نامهربون باش...اما...

شانه م رو گرفت و گفت:

-اما حق نداری در حق اون بچه ی تو شکمت نامهربون باشی.

شونه هام افتاد.رو به روم ایستاد و ادامه داد:

-چت شده؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-ستاره راست میگه...من احمقم.

لبه ی تخت ولو شدم:

-ستاره بزرگترین راز من رو می دونه و این هیچ جوری امکان نداره اینکه اون بهش گفته باشه،اینکه وزیر بهش اعتماد کرده باشه و گفته باشه...اینکه...

نمی خواستم باور کنم که ستاره...

مهرانه کنارم نشست و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

-پویش...

نگاهش کردم و با تردید گفتم:

-پولاد...چرا خبری ازش نیست.

ترس دیگه ای که کم کم داشت رشد می کرد ریشه می زد.هر دو دستم رو گرفتم و زمزمه وار گفتم:

-می ترسم بلایی سرش اومده باشه.

چشمام رو بستم:

-پولاد از خیلی چیزا خبر داره.

از سرجام بلند شدم و ادامه دادم:

-احتمالا برای جدایی ما دو نفر هر کاری می کنند.

سمت کمد رفتیم و به مهرانه اجازه پرسیدن چراهاش رو ندادم. مانتو بیرون رو تنم کردم و با برداشتن گوشی قدیمی و گوشی خودم زدم بیرون. به غر غرای مهرانه اصلا گوشی ندادم و مدام ازش می خواستم تنها باشم.

تقریبا از خونه زده بودم بیرون که هنوز مهرانه پست سرم بود. عصبی سمتش برگشتم و گفتم:

-نیا مهرانه...می خوام تنها باشم.

گام هاش رو تند تر کرد تا به من برسه. ایستادم و صبر کردم تا بهم برسه و تا رسید گفتم:

-مثلا تو باشی من در امانم؟

قبل اینکه حرفی بزنه گفتم:

-فقط یکیه که می تونه جونم رو بگیره مهرانه.

راهم رو کشیدم و رفتم اما باز دنبالم بود. وقتی به سر خیابون رسیدم و خواستم تاکسی بگیرم آرام گفتم:

-دله دیگه...نمیشه کاریش کرد.

به لبخندی که سعی می کرد کل صورتش رو بپوشونه نگاه کردم و با هم سوار اولین تاکسی زرد رنگی که ایستاد شدیم...مهرانه راست می گفت...دله...دله...دله که نگران...دله که نگران پولادی شده که من ادعا می کردم علاقه ای بهش ندارم هیچ...حتی بهش وابسته نیستم.

چند دقیقه که گذشت پرسید:

-حالا کجا می ری؟

پوزخندم رو جمع کردم و گفتم:

-نمی دونم...فقط طاقت خونه موندن رو نداشتم.

مهرانه دستش رو بهم زد و گفت:

-بریم بستی بخوریم؟...میگم چیزی ویا ر نداری؟

خنده ام گرفت:

-مهرانه؟

خندید و گفت:

-چی؟

برای لحظه ای سعی کردم به هیچی فکر نکنم. خودم رو متفکر نشون دادم و گفتم:

-هوس برگر کردم اما مهمون تو.

مهرانه آهسته خندید و گفت:

-جهنم و ضرر...مهمون من.

آدرس یه ساندویچی رو داد و بعد از چند دقیقه که راننده نگه داشت وقتی دید پیاده نمیشم گفت:

-پس چرا نشستستی؟...مهمون منی ها.

خندیدم و گفتم:

-می دونم...برو بخر من منتظرتم، حوصله ی شلوغی رو ندارم.

وقتی مهرانه وارد ساندویچی شد، وقتی تنها شدم، وقتی حسم رو بیشتر از هزاران بار حس کردم گوشیم رو توی دستم گرفتم و شماره ی پولاد رو گرفتم. هر چقدر هم می خواستم بهش پشت کنم و اون رو منفور جلوه بدم برای خودم، اما باز هم همسرم بود و دلم براش شور می زد.

چنیدن بار تماس گرفتم اما هر بار اپراتور خاموش بودن رو اطلاع می داد. هر لحظه قلیان دلم بیشتر می شد. شاید به خاطر باردار بودنم بود که تمام احساساتم چندیدن برابر شده بود...حتی حس ششم که خبر خوبی رو بهم القا نمی کرد.

بدون توجه به اینکه مهرانه به ساندویچی رفته رو به راننده کردم و با دادن آدرس شرکت پولاد ازش خواستم حرکت کنه.

تاکسی که رو به روی شرکت ایستاد در رو که باز کردم قبل از اینکه پیاده بشم و پام رو حرکت بدم گوشیم زنگ خورد. بدون اینکه به صفحه ی گوشی نگاه کنم برداشتمش و گفتم:

-الو پولاد...

حس بدی به سراغم اومد...یه صدای خنده...یه تن صدای خشن...یه صدای آشنا....

-خوبه...دلت براش تنگ شده.

گوشی رو توی دستم چنگ زدم و تماس رو قطع کردم. از ماشین پیاده شدم اما...یه درد رو حس کردم، کنده شدن از زمین رو حس کردم...تمام دنیا دورم چرخید...و باز حس جدایی رو با تمام قدرت بغل کردم.

فصل ششم:

می دونستم دارم خواب میبینم... آنقدر بد و پر از وحشت بود که می دونستم نمی تونه حقیقی باشه... اما حتی توی خواب هم اشکام مدام سرازیر می شد... حتی توی خواب هم که می دونستم خواب میبینم و دلم می خواست خوابم چپ باشه... اما دنیا با من چپ بود... چپ بود که خوشی برای من نمی خواست.

پلکام سنگین بود اما چندیدن بار سعی کردم تا بالاخره باز شد. دستی رو روی دستم حس کردم و نگاهم رو سمت مهرانه چرخوندم و چشمای پر از بغض و سرخ شده اش رو دیدم... دیدم و تا ته ماجرا رو خوندم.

دلم می خواست بلند بشم اما حس کوفتگی تمام بدنم این اجازه رو بهم نمی داد. مهرانه رفت و به همراه پزشکی به اتاق برگشت. با اینکه پزشک سعی می کرد آورم باشه و مقدمه چینی کنه اما من پوست کلفت شده بودم. می گفت و من نه حسی برای گریه داشتم و نه اشکی.

نگاهش کردم و که رسید به اصل ماجرا:

- خانم آبان درسته شما خونریزی شدید داشتین و جنین سقط شد اما هنوز جوان هستید و قادر خواهید بود باردار بشید... خدا رو شکر الان به غیر از کوفتگی مشکل دیگه ای ندارید اما مدتی باید زیر نظر پزشک باشید.

هنوز حرف می زد اما دیگه نگاهش نکردم. اهمیتی نداشت... دیگه هیچ چیز مهم نبود... من حتی نتونسته بودم از جنین ۱ ماهه ام مراقبت کنم.

چقدر گذشت رو به یاد ندارم اما دیگه صدای پزشک رو نمی شنیدم. اما هنوز مهرانه رو کنارم حس می کردم. فکر کردم، ذهنم رو خالی کردم و تمرکز کردم تا به یاد بیارم اما تنها چیزی رو که به یاد می آوردم صدای اون مزاحم شوم و صدای موتور و پرت شدن به یه گوشه ی خیابون.

بدون اینکه به مهرانه نگاه کنم پرسیدم:

- چی شد؟

آهی کشید و گفت:

- من که اونجا نبودم اما وقتی رسیدم اینجا راننده تاکسی که باهاش تا اونجا رفتی اومده بودی و گفت تا از ماشین پیاده شدی یه موتوری زد بهت.

ساکت شد و گفتم:

- آره موتوری بود... اما ناخواسته نبود.

- منظورت چیه؟

سمتش برگشتم تا بگم دیگه مهم نیست که در اتاق باز شد و... پولاد توی چهارچوب در ایستاد.

بغضم گرفت اما نگه ش داشتم و خوب به پولاد نگاه کردم. مثل همیشه نبود. ته ریش داشت و نشون می داد چند روزه اون ها رو نزده. شلوار و پیراهن معمولی به تن داشت و با هم ست نکرده بود. چهره اش پر از حرف بود. نگاهش می کردم و متوجه می شدم مطمئنا چندین روزه که به خودش نرسیده.

وقتی به قدم برداشت مهرانه رو از گوشه ی چشم دیدم که بلند شد و من و پولاد رو تو اتاق تنها گذاشت. وقتی تنها شدیم پولاد قدم برداشت و درست کنار تخت اومد. روی صندلی نشست. خواست حرف بزنه اما اونم بغض داشت. دستاش رو مشت کرده بود. رگ گردنش ورم کرده بود و کم کم صورت به سرخی می رفت. چشماش رو باز و بسته کرد و پشت بهم کرد... محکم و پشت سر هم نفس کشید و بعد از چند ثانیه گفت:

- با طلاق موافقت کردم.

نفس حبس شده ام رو از ریه ام بیرون دادم و تا خواستم لب باز کنم پولاد رفته بود.

پولاد بدون هیچ حرف و حتی نگاهی زودتر از من و با آخرین امضا از محضر بیرون رفت. من بی هوا و ناخواسته نگاه کردم به رفتنش... انگار که دیگه نمیبینمش...

به همراه مهرانه که از بیرون رفتیم از رمضانی فر خداحافظی کردم و سوار ماشین خودم شدم اما مهرانه رانندگی کرد.

بعد از چند دقیقه ماشین از حرکت ایستاد. مهرانه نگاهم کرد و گفت:

- ناهار چی می خوری سفارش بدم؟

فقط می خواست حرف بزنم و گرنه می دونستم به غیر غذای تمام گوشتی هر چیز دیگه باشه رو به زور از گلوم پایین می دم. اما من نه نگاهش کردم و نه حرفی زدم.

نمی دونم چرا اما اصلا میلی به حرف زدن با هیچکس رو نداشتم. دلیل نداشتم، فقط انگار حوصله نداشتم... شایدم به قول مهرانه با خودم قهر کرده بودم... مثل یه بچه ی خردسال.

مهرانه که دید فایده ای نداره و من لب از لب باز نمی کنم نفسش رو صدا دار بیرون داد و از ماشین پیاده شد. بعد از چند دقیقه با ۴ پرس غذا برگشت و نشست سر جاش. اول یه نگاه بهم انداخت و در حالی که ماشین رو روشن می کرد گفت:

- نمی خوای حرف بزنی؟

سرم رو چرخوندم و بیرون رو نگاه کردم. مردمی که راه می رفتند... و معلوم نبود از پس تمام اون خنده ها و غم های رو صورتشون کدوم حقیقتا خوشحاله.

-میشه بگی چه مرگته؟

دستش رو روی شونه ام گذاشت اما باز حرفی نزد.

بلاخره راضی شد که من حرف بزن نیستم و ماشین رو حرکت داد. خونه که رسیدیم وقتی لبه ی تخت نشستم و مهرانه رفت تا غذا رو گرم کنه نگاهم به کمد باز مونده ام افتاد و چمدون بالای قفسه.

مهرانه که پا به اتاق گذشت گفتم:

-می خوام برم سفر...یه جای خوب...یه جایی که می دونم مردمش منو نمیشناسند...یه جایی که بشه از اونجا به ابر ها نزدیک شد.

مهرانه کنارم نشست و با یه لبخند گفت:

-حالا چرا می خوای به ابر نزدیک بشی؟

-اونوقت فکر می کنم تو بهشتم و شاید...

نگاهش کردم و گفتم:

-خیلی دلم می خواست بدونم بچه ام دختر بود یا پسر.

مهرانه بلند شد و گفت:

-چمدونت رو می بندم.

من هم بلند شدم و در حالی که سمت حمام می رفتم گفتم:

-دستم که چلاق نیست، خودم می بندم...در ضمن تو بشین پای زندگی خودت واسه ی چی هر جا می رم هستی؟

پشت در حمام بودم که تقه ای به در زد و گفت:

-نگران نباش، پای زندگی خودم هستم...هر جا میری هستم چون دلم می خواد. ماما اینا که باز رفتن سفر من تنها بمونم تو خونه که چی؟

شیر آب رو باز کردم، برگشتم پشت در و گفتم:

-سفرم یکی دو روز نیست.

-مگه چند روز می خوای بری؟

پشت کردم به در و خودم رو تو آینه نگاه کردم و گفتم:

-شاید چند ماه.

دیگه صداش نیومد. رفتم زیر دوش و بدون فکر به هر چیز دیگه فقط حمام کردم. حتی اهمیتی نداشتم که ممکنه قطراتی که پایین می ریزه حتی یکی از اونها اشکی باشه که مدتیه پشت پلک هام پنهان شده بود.

به محض اینکه از حمام بیرون اومدم مهرانه خودش رو به من رسوند و گفت:

-اول ناهار.

حوصله ی بحث نداشتم با حوله ی روی سر رفتم سر میز غذا سعی کردم حداقل یکی دو قاشق غذا رو ببلعم. همون چند قاشق رو که خوردم قبل اینکه بلند بشم گفتم:

-همین بس بود...میرم چمدونم رو ببندم.

چیزی نگفت اما وقتی وارد اتاقم شدم دیدم پشت سرمه:

-منم باهات میام.

حرفی نزد...بحثی نکردم...اخمی نکردم...می دونستم مهرانه به ۱ ماه نکشیده برمی گرده.

آخرین چمدون رو که به ساک کوچیک بود روی صندلی عقب گذاشتم و تا خواستم سمت راننده برم مهرانه جلوم رو گرفت و گفت:

-من می رونم...باشه؟

انگار که برای جوش نگران شده بود...مبادا به سرم بزنه و ماشین رو ته دره ببرم.

بی خیال تمام تفکرات شاید راه یافته به سر مهرانه روی صندلی کنار راننده نشستم و چشم دوختم به روبه رو.

چشمام باز بود ولی انگار توی یه دنیای دیگه بودم. یه دنیایی که کم کم انگار باید پا به اون می داشتم. دنیایی که بهش می گفتم گذشته دفن شده اما اون روزا کم کم کارم به نبش قبر رسیده بود. داشتم کم کم خاطره ها رو از زیر قبر بیرون می آوردم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که مهرانه فلش موزیک رو به پخش موزیک زد. خودم رو جمع کردم و سمت شیشه مایل شدم.

خوب که به بیرون نگاه کردم و خودم رو از فکر رها کردم دیدم تو جاده ایم...بین کوه ها و اون پیچ خم هایی که روزی خیلی دوست داشتم...به خودم نیشخندی زدم و با خودم گفتم...تو یه روز عاشق خیلی چیزا بودی.

افکارم باز رفته بود سمت ممنوع های ذهنم. پفی کردم و به ناچار گوش دادم به موزیک:

-راه بین من و تو دورترین فاصله شد

برای به هم رسیدن دلا بی حوصله شد

حالا امروز دیگه من اسم تو یادم نمیاد

دیگه حتی دل من خاطره هاتم نمی خواد

تو خیال کردی بری دلم برات تنگ میشه

نمی دونستی دلم به سختی سنگ میشه

فکر نکردی میتونم تو رو فراموش کنم...

نالیدم و گفتم:

-مهرانه میشه موزیکی بذاری که نتونم بفهمم خواننده چی می گه؟

به ثانیه نکشید که موزیک رو عوض کرد و این بار خوشبختانه خواننده ای خوند که نتونستم بفهمم چی می گه.

چشمم رو بسته بودم، خواب میدیم، اونقدر شیرین بود که می دوستم خوابه...مثل خواب های پر از وحشت.

سرم روی پای مادرم بود. لبخند می زدم. مامان از روز پر از هیجانش می گفت اما... سکوت کرد و پرسشگرانه گفت:

-داری میزنی زیر عهده؟

بی هوا چشمام رو باز کردم و هرچی اکسیژن بود بلعیدم. ماشین گوشه ای پارک بود و مهرانه بیرون ماشین در حال صحبت با یه مرد مسن محلی بود.

احساس کردم یه نفر نگاهم می کنه. سرم رو چرخوندم و دیدم از شیشه ی سمت من یه دختر صورتش رو چسبونده و با هیجان داخل ماشین رو نگاه می کنه. دختر نازی بود. شیشه رو پایین دادم که باعث شد یه قدم عقب بره. به زور سعی کردم کمی بخندم اما نتونستم حرفی بزنم فقط دستم رو براش تگون دادم که اونم دستش رو تگون داد و سریع رفت سمت مردی که مهرانه باهاش صحبت می کرد.

به صندلی که تکیه دادم مهرانه هم داخل ماشین اومد و گفت:

-کم کم داریم می رسیم.

حرکت که کرد پرسیدم:

-کسی تعقیبمون نمی کرد؟

جواب داد:

-نه... حواسم بود.

لحظه ای نگاهم کرد و گفت:

-روی صندلی خوراکی هست.

فقط تشنه ام بود. بطری آبی برداشتم و کمی نوشیدم که مهرانه گفت:

-جایی که می ریم از اونجا میشه ابرا رو دید... خیلی قشنگه من عکسش رو دیدم.

اوهمی گفتم و بی صبرانه منتظر بودم به مقصد برسیم.

کمی بعد باز ایستاد و از چند زن سوالاتی پرسید و بعد به راهش ادامه داد.

بی حوصله شده بودم که با غر پرسیدم:

-پس کی می رسیم؟

مهرانه خندید و گفت:

-عجول شدی ها.

به چند کلبه اشاره کرد و گفت:

-بعد از اون کلبه ها یه پیچ هست از اون پیچا بگذریم می رسیم به جایی که مد نظرمونه.

ماشین که از حرکت ایستاد اولین کسی بودم که پیاده شدم. مهرانه باز با خنده گفت:

-خسته شدی؟

به کنایه اش اهیتمی ندادم و به سمت مخالف جاده رفتم و منظره ی پایین دستم رو نظاره کردم. در یک کلام عالی بود. دشت های عظیم سرسبز و کلبه های کم بیش کنار هم. چون بعد از ظهر بود از ابر خبری نبود و باید تا سحر صبر می کردم.

چندتا نفس عمیق کشیدم و از اون منظره دل کندم و سمت خونه ی شیرونی رفتم که رو به روش پارک کرده بودیم. به همراه مهرانه داخل خونه رفتیم که گفت:

-شانس آوردیم ماشین تا کنار خونه می اومد.

از در پرچین که گذشتیم مهرانه سرش رو چرخوند و با چند قدم فاصله از من گفت:

-ماهی خانم؟...ماهی خانم؟

فقط نگاهش می کردم و سوالی نمی پرسیدم، خواست باز صدا بزنه که زنی مسن با لبی خندان از خونه بیرون اومد و گفت:

-جانم؟

یه لباس راحتی گلداز به تن داشت و چادرش رو دورش پیچیده بود.

نزدیکمون اومد و پر از شور و شغف سلام کرد و ماهم جوابش رو دادیم.:

-اتاق می خواین نه؟

مهرانه خندید و گفت:

-مشخصه؟

زن...ماهی خانم خندید و گفت:

-بیاین تو عزیزانم.

با هم وارد خونه ی باصفاش شدیم. مثل تمام خونه هایی بود که توی فیلم ها یا مستند های شمال دیده بود...با این تفاوت که حقیقی بود.

ماهی خانم زن خیلی خوش مشربی بود. همیشه لبخند داشت و به آدم انرژی می داد. لهجه ی قشنگی هم داشت، آنقدر مسافر شهری داشت که مثل خود ما دیگه صحبت می کرد.

وقتی وارد طبقه ی بالا شدیم و خواست اتاق ها رو نشون بده گفتیم:

-اگر میشه به من دو تا اتاق بدید...از اون اتاق هایی که دوتا با همه و تو در تو هستند دارید؟

ماهی خانم نگاهم کرد و گفت:

-بله که داریم.

مهرانه پرسشگرانه نگاهم کرد و منم خودم رو به اون راه زدم و چیزی نگفتم.

اتاق مهرانه رو که نشونش داد من رو سمت اتاقی بود که می خواستم. دو تا اتاق تو در تو، با دیوارهای سفید گچی. پشتهی هاش قرمز طرح دار و تشک های کنارشون.

-خوشت میاد عزیزم؟

نگاهش کردم و گفتم:

-بله...قشنگه.

سمت در رفت و گفت:

-راحت باش دخترم...استراحت کن.

قبل از اینکه از اتاق بیرون بره پرسیدم:

-شما لباس محلی داری که اندازه ام باشه؟

خوب بود که روزها از دستم در رفته بود. خوب بود که نمی دونستم چندمین روزه که میام بالای تپه و اون ابرهای خشکل رو میبینم. خوب بود که هنوز فکر می کردم باید باشم، چون هنوز وقت دارم.

اما یه چیزی توی دلم روز به روز بیشتر رشد می کرد و فراموش نمی شد. بچه ای که هنوز که هنوزه فکر نداشتنش عذابم می داد. بچه ای که می شد داشته باشمش...شاید.

به سمت خونه ی ماهی که بر می گردم اهالی روستا مثل هر روز که دیگه به بودنم اونجا عادت کرده بودند سلامی گرم حواله م می کردند و من هم مثل اونها پر انرژی جواب می دادم. هر چند فقط خودم می دونستم این پرانرژی بودن نمایشیه.

به خونه که رسیدم ماهی آماده برای رفتن به شهر بود، سراغش رفتم و بعد از سلام گفتن و شنیدن گفتم:

-من هم امروز با شما میام شهر میشه؟

خندید و گفت:

-بله که میشه جانم.

سریع رفتم داخل خونه و آماده شدم و به مهرانه که بین خوابی بیداری کجا میری پرسیده بود گفتم:

-با ماهی.

اون هم دیگه چیزی نگفت و تخت خوابید.

این روزا زیادی هم مشکوک شده بودم و مدام به خودم می گفتم چی شده که مهرانه به ماهی خانم آنقدر اعتماد داره یا اینکه این روستا رو از کجا پیدا کرده. در مورد ماهی که درست و حسابی جواب نمی داد و در مورد روستا هم می گفتم از توی اینترنت. من هم سعی می کردم باور کنم... اما تا به امروز یه چیزی می لنگید.

بی توجه به لنگیدن موضوعات زندگیم شدم و رو به ماهی که به اسم من رو می خوند گفتم:

-جانم؟

خندید و رو به شیشه ی طرف من کرد و گفت:

-رسیدیم عزیزم.

به حواس پرتیم خندیدم و بعد از خداحافظی ماهی و تشکر از آقا جابر که ما رو رسونده بود از ماشین پیاده شدم و به طرف کافی نت رفتم.

نازگل صاحب کافی نتیه با دیدن من سلامی داد و گفت:

-سیستم ۲.

تشکر کردم و پشت سیستم نشستم. ایمیلی که آخرین بار خسروی رو دیده بودم بهم داده بود رو باز کردم... هیچ.. حتی یه پیام... چند روز... شاید ۱ ماه گذشته بود اما از خسروی خبری نبود.

نمی دونستم با اون فیلم و شماره چی کار کرده. دیگه داشت کاری می کرد برگردم تهران و رو در رو بیرسم اما مشکل اینجا بود که هنوز زود بود برگردم.

باز هم پیامی براش نوشتم و ارسال کردم. از کافی نت زدم بیرون و سمت دریا رفتم.

موج های دریا، سکوت دریا، عظمت دریا... کاری می کرد هم فکر کنی و هم به مغزت استراحت بدی. رو به روش نشسته بودم و فقط نگاه می کردم. دلم می خواست کمی برم جلو تر. برم لب ساحل، برم و آب دریا به پاهام برخورد کنه تا کمی از حرارتِ عصبانیت کم بشه اما می ترسیدم خودم رو بهش بسپارم و بزارم ببره.

با احساسی کسی که پشت سرمه سرم رو برگردوندم و با دیدن ماهی لبخندی زدم. کنارم نشست و گفت:

-معمولا کسانی که میان این جا حتما می رن کمی جلوتر حتی خود من گاهی وقت ها می رم لب دریا.

به دریا نگاهی کردم و گفتم:

-اگه برم امکان داره برنگردم.

یادم اومد با اینکه مدتی تو خونه اش هستیم اما هیچی در موردش نمی دونستم. با خودم گفتم: حالا که بحث بین ما باز شده کمی در موردش بپرسم.

قبل اینکه حرفی بزنه نگاهش کردم و پرسیدم:

-چرا بهتون می گن ماهی ... اسمتون همینه؟

خندید و این بار اون بود که به دریا زل زد:

-پدرم ارتشی بود، کسی بود که کار خانودگیش که ماهی گیری بود رو رها کرد و رفت به ارتش. مادرم معلم بود و بعد از به دنیا اومدن من خودش رو خونه نشین کرد.... ۲۲ سالم بود که با کسی ازدواج کردم که یه زن داشت. خانواده ام مخالف بودند اما من پای حرفم موندم و گفتم یا اون یا...

سکوت کرد و لحظه ای چشمانش رو بست.

-جوون بودم و خام و یا شایدم بشه گفت احمق. حرف اینکه اون نامزدمه رو انداختم بین دهن مردم. پدرم بالاجبار راضی شد.... وقتی رفتم تهران فهمیدم زنش یه بچه داره.

ساکت شد. چند بار نفسش رو آه مانند از ریه اش بیرون داد و رو به من گفت:

-مرد خوبی بود اما من هوس زندگیش بودم. می دونستم چه بخوام چه نخوام آه زن اولش دامنم رو می گیره. وقتی بچه ی اولش ۵ ساله بود زنش برای بار دوم باردار شد... ماه پنجم حاملگیش متوجه شدند یا اون می مونه یا امکان داره به خاطر زایمان زودرس بچه بمیره و با ناقص به دنیا بیاد.

نگاه پرسشگر رو که دید خودش جواب داد:

-ناراحتی قلبی... هوس همسرش، من... شدیم براش ناراحتی قلبی... به پای شوهرم نشستم و خواستم طلاقم رو بده چون طاقت نداشتن بلایی سر زنش و یا بچه اش بیاد... ۵ سال شده بود و من هم فرزندی به دنیا نیاورده بودم و شواهد امر نشون می داد بچه ام نمیشه... گریه کردم، مویه کردم و وقتی حالی زنش خیلی خراب شد اونم راضی شد.... برگشتم اما پدرم قبولم نکرد، وقتی فهمید زن اول شوهرم وقتی باهاش ازدواج کردم بچه داشته و من هم چیزی نگفتم دیگه قبولم نکرد... تا جایی رسید که می خواست آقم کنه که پدر بزرگم نداشت و من رو با خودش آورد روستا.... ماهیگیری یاد گرفتم و شدم ماهی خانم... خرج خودم رو در می آوردم و شدم مرد خودم و نداشتم احدی حرف نا بجایی در موردم بزنه.

از سر جاش بلند شد و گفت:

-دیگه آقا جابر باید رسیده باشه.

همراهش بلند شدم و بین راه با خودم گفتم:

-مهرانه و مهران ۵ سال اختلاف دارند و مادرشون ناراحتی قلبی داره...یعنی؟

به خونه ی ماهی که رسیدیم مستقیم به سمت اتاق مهرانه رفتم و تا در رو باز کردم و خواستم با خشم و عصبانیت اولین کلمه رو بگم، حرفم توی دهنم موند و ساکت شدم...با خودم گفتم: فعلا تا فهمیدن همه چیز باید ساکت باشم.

مهرانه کنارم اومد و با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چیزی شده؟...چیزی می خوای بگی؟

سرم رو تکان دادم و بی هوا گفتم:

-چقدر می خوابی مهرانه...حیف نیست اینجایی و تا ۱۰،۹ خوابی.

خندید و در حالی که برس موهایش رو برمی داشت گفت:

-چی کار کنم من عاشق خوابم.

به پشتی توی اتاق تکیه دادم و صبر کردم تا مثل هر روز صبح بره حمام.

وقتی من رو دید که نشستم برگشت سمتم و گفت:

-صبحانه خوردی؟

-آره...نکنه فکر کردی منتظر توی تنبل می مونم.

خندید و با حوله ی توی دستش رفت حمام. ۲ دقیقه صبر کردم و رفتم کنار در و با دیدن ماهی که در حال آماده کردن ناهار بود به سمت کیف مهرانه رفتم. تا خواستم زیپ کیفش رو باز کنم حس بدی بهم دست داد. نمی خواستم تو کارش فوضولی کنم اما مهرانه بدجوری برام مشکوک شده بود و با پرسیدن ازش می ترسیدم همه چیز رو بهم نگه و یا اصلا نگه و من رو با جواب های بی اساس گمراه کنه.

با کلی عذاب وجدان توی دل کیفش رو باز کردم و گشتم. اما به چند ثانیه نرسیده یادم اومد توی خونه ی ماهی خط هیچ اپراتوری آنتن نمی ده و فقط تلفن شهری وجود داره.

خواستم کیفش رو ببندم که متوجه چندین پاکت نامه شدم و این فکر از ذهنم گذشت:

-مهرانه با کسی در ارتباطه که بهش نامه می ده؟

کیفش رو بستم و همون جور که بود گذاشتمش و تا خواستم سمت چمدون برم متوجه برگه های آچار روی طاقچه شدم. همین که بلند شدم و خواستم برم ببینم چی توی اون ها هست مهرانه اومد توی اتاق. من رو که ایستاده دید گفت:

-ایستادی چرا؟

موندم چی بگم. ذهنم توهی شد. نگاهش کردم و گفتم:

-چه زود اومدی.

سمت سشوار رفت و گفت:

-یه دوش صبح که بیشتر از ۲۰ دقیقه نمیشه.

سمت در رفت و گفتم:

-آره گربه شوری.

به اتاق خودم رفتم و چند بار پشت سر هم نفس کشیدم. یاد حرف ستاره افتادم: دم دستی...

من داشتم به تمام دم دستی ها دل خوش می کردم... من داشتم به هر چیزی که دم دستم می رسید راضی می شدم... من... حقیقتا احمق بودم.

روی تشک نشستم و به پشتی تکیه دادم. فکر کردم... مهرانه از طریق نامه با کی در ارتباط بود؟ چی می نوشت؟ چطور می فرستاد؟

فقط جواب سوال آخر رو داشتم. ماهی نامه ها رو براش می فرستاد.

کارم رسیده بود به اینکه مهرانه رو زیر نظر بگیرم و حتی ماهی رو هم اضافه کنم. هر چی بود مهرانه به شاه ربط پیدا نمی کرد. اون مراقبم بود.

مهرانه کم کم خسته شده بود. مثل روزهای اول دل و دماغ موندن رو نداشت و می خواست بگرده. پس مطمئنا یا با اون کسی که در ارتباط بود تماس می گرفت و یا نامه می داد.

اما تو اون چند مدت هر چی دقت می کردم نه چیزی می نوشت و نه از تلفن خونه تماس می گرفت.

روی کمر خوابیده بودم و به پنکه نگاه می کردم. گوشام تیز شد. صدای راه رفتن می شنیدم. به ساعتی که نگاه کردم دیدم عقربه ها روی ۱:۲۴ ایستاده اند. از لای در نگاه کردم و با دیدن مهرانه که به اتاق ماهی می رفت سیگنال فعال شد.

ماهی نبود... ماهی گفته بود تا ساعت ۲:۳۰، ۲ نصف شب نمیاد چون عروسیه... ماهی نبود و اتاقش تلفن داشت... پس مهرانه می خواست حتما با کسی تماس بگیره.

سریع از سر جام بلند شدم و با سر انگشت های پام به اتاق ماهی رفتم و گوشم رو چسبوندم به در تا بشنوم: - می دونی چند ماه شده؟

تو دلم دعا می کردم اسم کسی رو که باهاش حرف می زنه رو بگه:

- الان تقریبا ۳ ماه شده مهران.

چشمانم گرد شد... مهران؟... صدای مهرانه عصبی شد اما سعی می کرد ولم صدایش پایین باشه:

- جای پویش اینجا امنه... دیگه چه نیازی به من هست... تازه مامان ماهی هم که هست.

پس درست حدس زده بودم، ماهی زن بابای اون ها بود.

مهرانه که گوشی رو میذاره سریع با نوک پا به اتاقم میرم تا مبادا متوجه من بشه. وارد اتاق دوم که می شم در رو پشت سرم میبندم. انگار که کسی پشت سرم باشه و نخوام داخل اتاق و اینکه چه می کنم رو ببینه.

نفس نفس می زدم. نمی دونم برای چی بود... شایدم به خاطر ترس بود، نه ترس از مردن... ترس از اینکه واقعا من هیچی نمی دونستم.

با وحشت از خواب پریدم. به خودم که نگاه کردم دیدم همون جور تکیه به در خوابم برده بود. خواب دیده بودم اما این بار هیچی رو به یاد نداشتم. از سوز سرما کمرم خشک شده بود و به محض اینکه بلند شدم و دردش کل وجودم رو گرفت.

دستی به سر رو صورتم کشیدم و به اتاق مهرانه رفتم که مثل همیشه خواب بود. کنارش نشستم و چند ثانیه نگاهش کردم. بدجنش شدم و صدایش زدم:

- مهری... مهرانه... بلند شو.

پتو رو روی سرش گذاشت و نالید:

- ولم کن پویش... برو بگیر بخواب.

از سر جام بلند شدم و گفتم:

-می خوام برگردم تهران.

از اتاق بیرون و سمت اتاق مهمان یا همون غذا خوری که می رفتم مهرانه از اتاقش بیرون اومد و بلند گفت:

-چی گفتی؟

برگشتم و دیدم با موهای پریشون و پیراهن و شلوار خوابش بیرون اومد:

-می خوام برگردم تهران.

موهای روی صورتش رو عقب زد و همراه پوفی گفت:

-برای چی؟...اینجا که خوبه.

کمی سمتش رفتم و گفتم:

-منم نگفتم بده...فقط دیگه بسه،باید برگردم.

-چرا؟

رو به روش رفتم و دست روی شونه اش گذاشتم:

-چرا نداره مهرانه خانم...من نگفتم برای همیشه می خوام اینجا بمونم.باید به زندگیمم برسم نه؟

پشت کردم بهش و گفتم:

-پس بذار برای فردا.امروز یکم سوغاتی بخرم.

همون جور که به سمت اتاق مهمان می رفتم گفتم:

-یه ساعته میشه سوغاتی خرید...مهرانه خانم.

کل ساعت خرید مثلا سوغاتی این من بودم که خرید می کردم.سوغاتی نبود و فقط محض وقت پر کردن برای اون

۱ ساعت بود.اما مهرانه عصبی بود و مدام نفس پر حرصی می کشید.حتی برای ۱۵ دقیقه تنهام و گذاشت که

مطمئنا رفت تا به مهران اطلاع بده.وقتی برگشت دوباره از نو شروع کرد که این جا خوبه،بمونم یکم دیگه و این حرف ها.

خرید که تمام شد مستقیم سمت روستا رفتیم.به اتاقم که رفتم تا چمدون رو بردارم دیدم بعد چند ثانیه مهرانه پا به اتاق گذاشت و گفت:

-چی شد یکدفعه بی مقدمه؟

چمدون توی دستم رو رها کردم و جواب دادم:

-یکدفعه نبود.

غرید و گفت:

-چرا یکدفعه ست.

کمی عصبی شدم و با لحن تندى گفتم:

-چرا اصرار داری این جا بمونم ها؟

ساکت شد و چیزی نگفت. چمدون رو برداشتم تا از اتاق برم، لب باز کرد و گفت:

-فقط نمی خوام برگردی جایی که می دونم قلبت رو تیکه تیکه می کنه.

ایستادم و گفتم:

-من قلبم تیکه تیکه شده...دیگه هم درست نمیشه مهرانه.

به ماشین که رسیدم مهرانه هم پشت سرم بود:

-تو می رونی یا من؟

نگاهش کردم و گفت:

-من.

از ماهی خدافظی گرمی کردیم و ماهی دعا کرد باز برگردیم پیشش حتی به بهانه ی یه سفر کوتاه. زن مهربونی بود و باعث می شد هوس رفتن به اون روستا حتی به خاطر اون هم به سرم بزنه.

کل مسیر مهرانه ساکت بود. مدام آه می کشید. حتی پخش رو روشن نکرد. مشخص بود عصبیه و مطمئنا به این خاطر که به مهران چى بگه که من یکمرتبه خواستم برگردم. با خودم می جنگیدم...اصلا چه ارتباطی به مهران داشت؟ اون چرا خودش رو قاطی می کرد؟ چرا باید امنیت من براش مهم باشه؟

وارد شهر که شدیم رو به مهرانه کردم و گفتم:

-یه جا نگه دار.

چرایى گفت و من باز جمله ام رو تکرار کردم. وقتی نگه داشت گفتم:

-خودم بقیه راه رو می رم....می روسونمت خونه.

-چرا؟

چرای کش داری گفت و کاملاً واضح بود جا خورده و اصلاً نمی‌خواست تنهام بذاره.

-می‌خوام تنها باشم.

-اما...

جمله‌اش رو بریدم و گفتم:

-دیگه همه چیز تمام شده. الان چند ماه شده.

با اکراه از سرجاش بلند شد و جاش رو به من داد. رسووندمش و به محض پیاده شدن حرکت کردم تا مبادا باز بخواد از نباید‌های تنها موندن بهم بگه.

به خونه که رسیدم و چمدون‌ها رو داخل بردم صدای شکم بهم فهموند حتی ناهار هم نخوردم و این هم یکی دیگه از ذهن مشغولی‌های مهرانه بود. حسابی فکرش درهم بود که وعده‌ی به این مهمی رو که هیچ‌گاه فراموش نمی‌کرد از یاد برده بود.

وارد آشپزخونه شدم تا برم چیزی درست کنم. باید فکر می‌کردم، باید انرژی جمع می‌کردم و می‌دونستم هر کاری هم بکنم باز هم باید غذا بخورم اون هم به یک دلیل... تا زنده بمونم... نه می‌خواستم ضعیف باشم، نه مردنی و نه حتی می‌خواستم ضخم معده رو هم به بقیه‌ی دردام اضافه کنم. برای همین پالتو رو دوباره به تن کردم و از خونه زدم بیرون تا یکم خرید کنم.

همین که چند قدم از خونه دور شدم احساس کردم یکی پشت سرمه. توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم. نمی‌خواستم بفهمه می‌دونم. باید میدیدمش و می‌فهمیدم کیه. وارد سوپرمارکت که شدم. مستی‌سمت یخچال‌ها رفتم که درست رو به روی در وردی بود و از شیشه‌های یخچال‌ها دقیق نگاه کردم.

یه مرد قد بلند بود با لباس‌های تیره. داخل نیومد و سمت مخالف ایستاد و در حالی که سرش پایین بود و کلاه به سرش داشت دقیقاً داخل سوپرمارکت رو نگاه می‌کرد. نمی‌تونستم صورتش رو دقیق ببینم. خریدهام رو کردم و تا از سوپرمارکت زدم بیرون مثلاً یکدفعه سمت مخالف رو نگاه کردم و دیدم سمت اون رفتم. اما لعنتی سرش پایین بود و فقط تونستم ببینم ریش پرفسوری داره. نداشتم بفهمه و زود سرم رو چرخوندم و راهم رو رفتم.

به خونه که رسیدم و وارد حیاط شدم نگاهی به اطراف انداختم و افسوس خوردم چرا زودتر به فکر امنیت بیشتر خونه نیافتم و براش دوربین مداربسته نداشتم بودم.

لبم رو گزیدم و به خونه رفتم و برای فرار از فکرهای مزاحم مشغول آماده کردن غذا شدم. برای خودم ماکارونی درست کردم و برای دم اومدن روی شعله‌ی زمان دار گذاشتمش و به اتاقم رفتم. دوشی گرفتم و بعد از خشک کردن موهام و لباس تن کردن شروع کردم زل زدن به اسامی توی دفتر. برای اولین کار و اولین قدم باید یک نفر رو پیدا می‌کردم... تمنا.

می دونستم نباید به مدارک قبلی که داشتم اکتفا می کردم... به قول ستاره احتمالا دم دستی بود. البته خیلی وقت بود من هم به این باور رسیده بودم چون به هدفم نمی رسیدم و هر لحظه از اون دور می شدم.

با احساس گردن درد سرم رو بلند کردم و دیدم اتاق تاریکه. غروب شده بود و اصلا متوجه نشده بودم. با یاد غدام به خودم خندیدم و گفتم:

-خوبه گذاشتمش روی شعله ی زمان دار.

از جام بلند شدم تا برم آشپزخونه اما هنوز یک قدم نرفته چراغ هایی که روشن کرده بودم به کل خاموش شد. حس بدی پیدا کردم. سمت بالکن رفتم و دیدم چراغ های همسایه روشن. فقط خونه ی من بود که چراغی روشن نداشت و این نشون میداد فیوز اصلی رو زده بودند.

با تردیدی که داشتم از بالکن خارج شدم. خواستم اول از اتاق بیرون برم و مثلا شجاعت نشون بدم و ببینم کیه اما توی اتاق موندم و در رو بستم و قفل کردم. دنبال گوشیم گشتم و یادم اومد چون زمان زیادی روشنش نکرده بودم زدمش به برق تا شارژ بشه و از شانس بدم توی سالن گذاشتمش.

گوشم رو به در چسبوندم تا ببینم صدایی میاد یا نه اما حتی صدای قدم هم نمی اومد. لای در رو باز کردم تا از اتاق بیرون برم اما یکمرتبه از پشت کشیده شدم و محکم به دیوار خوردم.

مردی با قد بلند... چشمانی که بی رحمی از اون موج می زد... چهارشونه... آرنجش رو روی گردنم گذاشت و راه نفس کشیدنم رو گرفت. التماس نمی کردم و فقط و فقط به چشمای اون نگاه می کردم. مرد که لباس های تیره داشت دستام رو با دست آزادش گرفته بود و اجازه ی تکان خوردن بهم نمیداد هر چند من حتی تکان هم نمی خوردم. سرش رو نزدیکم آورد و زل زد بهم... لب هاش رو کنار گوشم برد زمزمه کرد:

-مواظب جلوی پاهات باشه گلین.

قبل از اینکه چشمم از فرط تعجب باز بشه موهای سرم کشیده شد و سرم رو محکم به در زد. روی زمین افتادم سرم درد گرفت اما درد سرم رو فراموش کردم. شاید برام بی اهمیت بود. همون جور که روی زمین افتاده بودم مرد رو دیدم که از بالکن پرید پایین و محو شد. مدام چشمم رو باز و بسته می کردم. خون جریان پیدا کرده روی پیشونیم رو حس می کردم و قبل از اینکه همه چیز سیاه بشه ناخواسته صداسش برام تکرار شد:

-گلین من... تو گلین منی.

گاهی زمان اون چیزی که می خوای نمیشه، گاهی هیچی چیزی که می خوای نمیشه، گاهی بهترین و در عین حال بدترین خاطره رو به جایی کنج مغزت دفن می کنی، پنهانش می کنی و درش رو قفل می کنی تا دیگه بهش فکر

نکنی.نمیشه فراموشش کرد جز اینکه فراموشی بگیري اما می شه بهش فکر نکرد و من فکر می کردم میشه بهش فکر نکرد...و باز اما که نمیشه...مثل خیلی از خیالات این هم خیال واهی بود.

همون جور که پهن زمین افتاده بودم با گفتن هینی از خواب اجباری بیدار شدم.از زور سر درد نمی تونستم بلند بشم و همون جا دم در موندم.سرم رو لمس کردم و خون خشک شده رو حس کردم.

گریه ام گرفت از یادآوری یک اسم...گلین...یه اسممه...یه حرفه اما برای من کلی جمله بود...نه...زندگی بود...بد بود که می گفتم بود.

به زور از سر جام بلند شدم و دیدم چراغ ها روشنه.چرا اومده بودند؟همین بود؟بیاد و سرم رو بکوبه به در؟نه...یه جور تهدید بود اینکه وزیر زیر شکنجه بوده چون در غیر اینصورت متوجه نام گلین نمی شدند.

از روی هراس بود یا عجله رو نمی دونم اما تا اومدم یه قدم بلند بر دارم تعادل رو از دست دادم و با هر دو دستم قاب در رو گرفتم تا نیافتم.سرم درد می کرد و انگار توی گوشم یکی مدام زنگ می زد.وقتی خودم رو به گوشی رسوندم از تصمیم تماس با مهرانه پشیمون شدم.مانتو به تن کردم،با آژانس تماس گرفتم و با همون درد و بدبختی خودم رو به بیمارستان رسوندم.

وقتی دکتر گفت مشکلی ندارم و فقط فشارم بیش از حد افت کرده، بعد از اینکه سرم نصفه رو از روی دستم برداشتم از بیمارستان بیرون رفتم.توی تاکسی که نشستم با یاد ستاره مسیر جدید رو به راننده گفتم و پاکت آمپوه ای رو که از بوفه بیمارستان گرفته بودم باز کردم تا بخورم و مبادا باز فشارم افت کنه و پخش زمین بشم. زنگ آیفون رو که زدم بعد از چند ثانیه صداش اومد که گفت:

-چی می خوای باز پویش؟

دستم رو مشت کردم و گفتم:

-باید با هم حرف بزنیم.

قبل از اینکه بخوام چندتا جمله ی ناب بهش بگم گوشی توی دستم لرزید.با دیدن اسم ستاره،بهت زده پیام رو باز کردم که نوشته بود:هر چی می گم تو هم جواب بده...بعد برو کافه.

منظورش رو نمی فهمیدم،درکش نمی کردم.کمی به خودم و مغزم فشار آوردم و با یاد استراق سمع خونه ی پولاد با خودم گفتم:

-یعنی...خونه ی ستاره هم...

صدایی از آیفون نمی اومد... با خودم گفتم احتمالا باید نقش بازی کنم... زنگ رو دوباره زدم و این بار صدای
عصبیش اومد:

-چیه؟ باز می خوام حرفای تکراری بزنی؟

صدام رو تا حد امکان عصبی کردم:

-لعنت به تو ستاره بیا بیرون... باید یه چیزایی رو با هم صاف کنیم.

صدای گذاشتن گوشی اومد و بعد از چند ثانیه از خونه دور شدم. سمت سر خیابون رفتم و با یه تاکسی خودم رو
به کافه ای که گهگاهی با ستاره اونجا بودیم رفتم.

زیاد از نشستن نمی گذشت که ستاره پیداش شد. تا منو دید سمتم اومد و بدون اینکه بشینه گفت:

-چرا امشب کافه اینقدر شلوغه؟

انگار با خودش حرف می زد و ادامه داد:

-بلند شو.

منتظر حرفی از جانب من نمود و سمت خروجی کافه رفت. گیج از رفتار ستاره دور و اطرافم رو نگاه کردم. نفسی
تازه کردم و از کافه بیرون زدم. تو ماشین که نشستم گفتم:

-چه مرگته تو ستاره...ها؟

دست رو لبش گذاشت و ازم خواست ساکت بمونم و به جایی توی ماشینش اشاره کرد.

-تو چه مرگته پویش؟ ها... نمی خوام دست برداری؟... طلاق گرفتی رفت.

اشاره می کرد تا من هم حرف بزنم. سری تکان دادم و گفتم:

-چرا بهم خیانت کردی؟

می دونستم احمقانه ترین حرف رو زدم، اما فقط همون جمله رو در اون موقعیت به یاد آوردم.

-برو بیرون ببینم.

در حالی که در رو باز می کرد به پارک رو به روی کافه اشاره کرد. نگاه خثمانه ای بهش انداختم و بعد از گفتم تیکه
ای از ماشین پیاده شدم و به سمت پارک رفتم.

جای خلوتی رو پیدا کردم و نشستم تا ستاره باز بهانه ی شلوغ بودن نگیرد.

به محض اینکه اومد و کارم نشست گفتم:

-چی شده؟

کیفش رو توی بغلش گرفت و گفت:

-فکر کنم دیگه فهمیده باشی.

-چرا باید شنود بشی؟

خنده ای تلخ کرد و جواب داد:

-بین اونا هر چقد هم بهترین باشی بازم از نظرشون نیازم حرفات رو بشنون.

نگاهش کردم و پرسیدم:

-می دونن می دونی؟

پوزخندی زد و گفت:

-جدا که خیلی باهوشی پویش.

بی خیال تیکه انداختش شد.کیفش رو کنارش گذاشت و بعد از اینکه پاش رو روی پاش انداخت گفت:

-چی می خوای بگی؟

یه نفس عمیق کشیدم و قبل از اینکه حرف بزنم صورتم رو گرفت و گفت:

-پیشونیت...چی شده؟

دستش رو پس زدم و گفتم:

-افتادم زمین.

خیره نگاهم کرد و پوزخندی زد که آره منم باور کردم.

-چطور از اون مدرک خبر داری؟

پاهاش رو مدام تکون می داد.مشخص بود عصبیه:

-وزیر بهم گفته.

گوشه ی صندلی رو چنگ زدم:

-دیدیش؟

دستاش رو روی زانوی پاهاش گذاشت و جواب داد:

- نه ندیدیمش... فقط بهم پیغام داد، رمزی.

- چرا وزیر باید بهت اعتماد کنه؟... چی شد که اصلا بهت گفته؟

- خودت چی فکر می کنی؟

نمی خواستم به نتیجه ای که رسیده بودم حتی ذره هم فکر کنم... اما بدبختی اینجا بود که فکر دیگه به ذهنم نمی رسید:

- پس متوجه شدی.

هر دو ساکت شدیم و زل زدیم به تاریکی. هر دو هم میخواستیم حرف بزنیم و هم حرفی برای گفتن نداشتیم... هر دو پر شده بودیم از تضاد.

نفسی گرفتم و گفتم:

- وزیر حتما زیر شکنجه ست.

- چرا این فکر رو می کنی؟

آهی کشیدم و گفتم:

- منو به یه اسم دیگه می خوند... همیشه... فقط من و اون می دونستیم... فقط دو حالت داره که بخواد بیاد نوک زبونش اونم وقتی نمی خواد اما...

ستاره حرفم رو برید و ادامه داد:

- اما زمانی ناخواسته ممکنه بگه که یا چیزی خورده باشه و هوشیار نباشه و یا اینکه آنقدر زخمی شده باشه که به هذیون گفتن افتاده.

چشمم رو بستم... نمی تونستم حتی فکر کنم که چه زجری می کشید...

- حالا که شاه در مورد مدرک توی دستم می دونه چرا منو نمی کشه که راحت بشه.

ستاره از جاش بلند شد و گفت:

- چون شاه اونو نیست که ما فکر می کنیم.

چشمای درشت شده ام و دهن نیمه بازم رو که دید ادامه داد:

-اون فقط یه مجسمه ست...حالا هم اگر بخواد با کشتن تو اون فرمولا رو هم از دست بده موقعیتش از دستش می پره.

کمی به سمتم خم شد و آهسته گفت:

-اگه می خوای باهاشون بجنگی حساب شده بیا جلو.

قبل از اینکه صاف بشه یقه ی مانتوش رو گرفتم و گفتم:

-تو چی می دونی؟

دستام رو گرفت و یقه اش رو آزاد کرد.چند ثانیه بهم زل زد و گفت:

-اگر می خوای بفهمی خودت رازها رو به چنگ بیار...با گفتن برخی از رازها فقط باعث میشه جون هر دو تامون به خطر بیافته.

پوزخندی بهش زدم و در حالی که از سر جام بلند می شدم گفتم:

-پس نگران جون خودتی نه؟

-تو اینطوری فکر کن.

خواست بره اما قبل از اینکه بهم پشت کنه گفت:

-دنبالمم نیا...دیگه سراغمم نگیر.

با این حرفش از حرص کمی با صدا خندیدم.رفتنش رو نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-هه...انگار کی هست.

از نظر من کسی نبود...اما جواب بعضی از سوالات رو داشت.

با اینکه هوا سرد بود،فقط یه مانتو تنم بود اما به شدت احساس خفگی می کردم و این شد که نتونستم برم دنبال ستاره تا با کمی بحث و جدل چند جواب بهم بده.همون جور که مسیر اومده به پارک رو می رفتم نگاهم به شلنگ آبی رو چمن ها افتاد.بی هوا سمتش رفتم و آب رو روی سرم ریختم.به درخت تکیه دادم و چند نفس عمیق کشیدم.

نفسم که عادی شد چشم باز کرد و با دیدن ناگهانی خسروی جلوی روم هین خفه ای کشیدم.اما زود به خودم مسلط شدم و گفتم:

-معلوم هست این مدت کجا تشریف داشتین؟...چرا جواب هیچ کدوم از ایمیل هام رو ندادین؟

پایین کتش رو عقب زد و دستش رو توی جیبش گذاشت و گفت:

-نیومدم جواب سوالاتی رو بهتون بدم که هیچ ارتباطی به شما نداره بدم.

خواستم لب باز کنم که اجازه نداد و گفت:

-دیگه به ستاره نزدیک نشو.

تکیه ام رو از درخت گرفتم و با تردید گفتم:

-اون...نفوذیه؟

اطرافش رو نگاه کرد، یک قدم بهم نزدیک شد و گفت:

-بریم تو ماشین.

راهش رو کشید و به طرف ماشینم رفت.

با پاهایی که فقط می کشیدم دنبالش رفتم. کیفم رو با دستم محکم گرفته بودم و چند بار با خودم زمزمه کردم:

-نفوذی...نفوذی...

به محض اینکه روی صندلی راننده نشستم به خسروی نگاه کردم و گفتم:

-چطور ممکنه؟

پوفی کرد و گفت:

-چطور متوجه شدی؟

هر دو دستم رو بالا آوردم و کلافه گفتم:

-ستاره رازی رو در مورد من می دونه که نمی تونسته بدونه الا اینکه یا پلیس باشه یا آنقدر مورد اعتماد که بشه بهش گفت.

سینه ام رو فشردم و گفتم:

-ستاره نمی تونه پلیس باشه...اما نفوذی چرا...چون دیدم با ناجورا می گرده.

-چه رازی؟

اهمیتی به سوالش ندادم و گفتم:

-مهران هم پلیسه درسته؟

با یه دستش موهاش رو عقب زد و در حالی که محکم نفس می کشید گفت:

–نه.

نیشخندی زدم و گفتم:

–از این انکار یکباره ات کاملاً پیداست.

دستگیره ی در رو گرفت و گفت:

–وقتی در مورد اون راز نمی گی پس هنوز بهم اعتماد نداری.

خواست در رو باز کنه که گوشه ی آستین کتش رو گرفتم و گفتم:

–اون شماره...۱۶...فیلم ستاره...چرا هیچی در موردش بهم نمی گی؟

–حتماً نیازی نیست بدونی.

آستینش رو از دستم خارج کرد و گفت:

–اینطوری برای شما بهتره...جونتون به خاطر نمی افته.

دلم می خواست تمام عصبانیتم رو سر چیزی تخلیه کنم. لیوان روی میز کوچیک شیشه ای کنارم رو برداشتم و خواستم محکم پرتش کنم که لحظه ی آخر منصرف شدم.

دلم می خواست بلند فریاد بزنم. به حیاط رفتم اما قبل از اینکه صدا به حنجره ام بیاد خودم رو خفه کردم تا صدا خارج نشه.

حتی کارم به جایی رسید که می خواستم با تیغ رگم رو هم بزنم اما نه شهامتش رو داشتم و نه زمانش رو مناسب می دیدم.

داشتم از این همه سوال دیوانه می شدم. از خواب های پریشون از صداها ی مشکوک حتی از مردم و نگاه های مشکوک داشتم دیوانه می شدم.

همه فکر میکردند با ندونستن من امنیت جونم بیشتر میشه اما خبر نداشتن برعکس بود...هر چی بیشتر در مورد دشمنم نمی دونستم بیشتر به خطر می افتادم اون هم وقتی ستاره گفته بود شاه یکی دیگه ست نه اونیه که چند ساله فکر می کردم روی تخت نشسته.

پالتوی کرم رنگم رو تنم کردم تا فکر مدت ها قبلم، پیدا کردن تمنا رو عملی کنم.

همین که پشت فرمون نشستم قبل از اینکه ماشین رو روشن کنم گوشیم زنگ خورد. با دیدن شماره ی آشنا، ابرو هام رو بالا دادم. خواستم جواب ندادم اما لحظه ی آخر منصرف شدم و رنگ سبز رنگ رو زدم و گوشیم رو به گوشم چسبوندم:

-پویش...

حرف نزدنم از روی تنفر یا بی احساسی نبود... نمی دونستم بعد از ۳ ماه چی باید به پولاد می گفتم:

-میشه بیای... باید یه راز، یه حقیقتی رو بهت بگم.

هنوز ساکت بودم... حتی انتظار نداشت سکوتم رو بشکنم:

-منتظر تم.

تماس قطع شد و من خیره شدم به صفحه اش و با خودم گفتم:

-یه راز؟... یه حقیقت؟

همین دو کلمه ی راز و حقیقت قلقلکم داد و به سمت خونه ای که زمانی متعلق به هر دوی ما بود رفتم. مدام با خودم فکر می کردم که چی می خواد بگه، در مورد چی؟ چه رازی؟ چه حقیقتی؟

تقریبا نزدیک مجتمع بودم که باز تکرار کردم:

-راز؟... حقیقت؟

سرعت رو بیشتر کردم و سرم رو تکان دادم و با وحشت گفتم:

-اون خونه شنود داره.

نفهمیدم ماشین رو چطور پارک کردم. وارد لابی که شدم حتی به سلام و احوال پرسی نگهبان توجه نکردم. سریع خودم رو به آسانسور رسوندم. واردش شدم و شماره ی طبقه ۲ رو زدم.

در که باز شد با گام های بلند و شبیه به دو سمت در واحد رفتم و با دیدن نیمه باز بودنش دستم رو جلوی دهانم بردم. از همون جا اسمش رو بلند گفتم:

-پولاد؟

در رو باز کردم و نیم قدم وارد خونه شدم و باز داد زدم:

-پولاد؟

قلبم تا حلقم اومده بود و پشت سر هم و محکم می زد:

-پولاد کجایی؟

-پویش؟

سرم رو سریع سمت صدا چرخوندم و با دیدن لباس پر از خونس اشکم سرازیر شد. وحشت زده سمتش رفتم و تا بهش رسیدم روی زمین افتاد:

-پویش؟

گریه ام لحظه به لحظه بیشتر می شد... خون هم از شکمش می اومد هم از پهلوش و هم بازوش. نمی دونستم جلوی کدوم رو بگیرم. وقتی دید نمی دونم چی کار کنم دستم رو گرفتم و باز صدام زد:

-پویش؟

کاملا فلج شده بودم... فقط تونستم داد بزنم:

-کمک... ترو خدا یکی بیاد کمک.

خواستم برم سمت کیفم که دم در افتاده بود اما پولاد اجازه نداد، یقه ام رو گرفت و من رو به خودش نزدیک تر کرد. گوشم که نزدیک لبش رسید به سختی و بریده گفتم:

-منو... ببخش... اما... دوست دارم.

فصل هفتم:

همه چیز برام بی اهمیت شده بود. زمان، مکان و حتی جونم. روزهای اولی که اومده بودم زن های قلدری که میخواستند مثلاً رییس باشند هر تیکه و کتکی که دلشون می خواست نصیب من کردند و من دم نزد اما تمام تمام این ها فقط برای ۱۳ روز بود بعد از اون جواب هر توهین و کتکی رو با توهین و کتک دادم. دیگه ساکت نبودم، شدم هم رنگ جماعت و حتی به قول مرحم خانم یکی از زنانی که مثل من گرفتار شده بود شده بودم قلدر. تا جایی رسید که توی بند کسی جرات نمی کرد کوچیک ترین بزرگی بهم بگه... شدم شجاع.

دور بقیه وسط بند نشسته بودیم یکمرتبه نرگس داخل بندمون اومد و گفت:

-مهمون داریم.

همه از جاشون بلند شدند تا بدبخت بعدی که پاش باز شده بود به زندان رو تماشا کنند.

یاد روز اولی افتادم که اودم.می ترسیدم سرم رو بلند کنم.می ترسیدم بخوابم و چشم ببندم.حتی می ترسیدم غذا یا آب بخورم.از صدای هر نفسی که از کنار گوشم رد می شد می ترسیدم.

گاهی فکر می کنیم ترس میشه یه راه برای دفاع از خودمون،فکر می کنیم اگه بترسیم می تونیم فرصت دفاع از خودمون رو ترسیم کنیم و منم ترسیدم و ترسم رو تا جایی رسوندم که روز چهاردهم چنان سیلی به پرنده قلدر بندمون زدم که فقط چند دقیقه نگاهم کرد.هر چند ازم زهر چشم گرفت اما دیگه سراغم نیومد.

سرم رو بلند کردم و با دیدن و شنیدن خنده ها و حتی گاهی متلک ها بلند شدم.رفتم کنار میله های سرد بند و به دختر قوز کرده ی تازه وارد نگاه کردم و تا از رو به روی ما رد شد با صدای خفه ای که فقط خودم به زور می شنیدم اسمش رو صدا زدم:

-بهار...

با دیدنش نیم قدم جلو رفتم اما پشیمون شدم و برگشتم.باید با فکر و حساب شده جلو می رفتم.
برگشتم و روی تختم دراز کشیدم.مریم با خنده ای که روی لبش بود داخل اومد،کنارم روی تخت نشست و گفت:
-دختره مثل روزای اول توئه...

نگاهش کردم و چون می دونستم بی منظور می گه غضبی نکردم:

-حتی سرشم بلند نمی کنه.

بلندبلند خندید و گفت:

-فقط خدا کنه نشه شجاع ۲.

کمی خودم رو بالا کشیدم و به بالش تکیه دادم و گفتم:

-جرمش چیه؟

بلند شد و گفت:

-تا ۱ ساعت دیگه تمام شجره نامه اش رو در میارن.

با همون دستای خونی دهنم رو گرفته بودم و سعی می کردم خودم رو خفه کنم.نمی خواستم نفس بکشم.اشکم که شدت گرفت، دستم رو بر داشتم، تا می تونستم گریه کردم و داد زدم و طلب کمک کردم.

نفهمیدم کی دورم شلوغ شد.صدای پیچ پیچ رو شنیدم اما نه اهمیتی برام داشت و نه اصلا می شنیدم چی می گند.فقط وقتی یه مرد با لباس فرم پلیس رو دیدم دقت کردم که چی می گه:

-چه نسبتی با پولاد متین دارید؟

روم رو بر گردوندم به جایی که فقط خون های ریخته شده ی پولاد بود. با صدای ضعیفی جوابش رو دادم و گفتم:

-زنش بودم.

مرد بازم سوال پرسید که متوجه نشدم. بعد از چند دقیقه زن چادری با لباس فرم سراغم اومد و من رو همراه خودش برد.

هیچی رو یادم نیست اما یادم هست مردی که می گفتند باز پرس و یکی هم که سرگرد بود سراغم اومدن و مدام سوال پرسیدند اما من انگار روزه ی سکوت گرفته بودم. نه حرف می زدم و نه حتی واکنشی به خشم و حتی عصبانیتشون نشون می دادم. مدام یکی می رفت و یکی دیگه می اومد و سعی می کردند من رو وادار به حرف زدن بکنند اما من لب از لب باز نمی کردم.

تا اینکه خسروی اومد تا دیدمش نگاهش کردم و گفتم:

-تو اون خونه شنود بود.

خسروی فقط نگاهم کرد و گفت:

-خونه تمیز شده بود.

همین جمله باعث شد دیگه حتی نگم من پولاد رو نکشتم.

مدام روی دستم خون های ریخته شده ی پولاد رو می دیدم... می خواستم نبینم... چه تو خواب و چه بیداری... وسواس گرفته بودم و سعی می کردم پاکشون کنم... می دونستم خوابه... یه خواب حقیقی... دلم می خواست از خواب کنده بشم... صدام رو شنیدم و سخت تکان خوردم:

-هی... شجاع.

یکمرتبه چشمم رو باز کردم و یه لحظه یادم رفت کجا هستم. فقط تند نفس می کشیدم:

-تو چطوری تو ۵ دقیقه هم می خوابی هم کابوس می بینی؟

مریم رو که به یاد میارم... بند رو هم به یاد میارم... حتی حلقه ی داری که منتظرم بود.

زد روی شونه ام و گفت:

-پاشو ملاقاتی داری.

خم شدم و پرسیدم:

-کیه؟

-والا نگفتن...یلا پاشو.

انتظار هیچ کس رو نداشتم.مهرانه که اقوام درجه یک نبود و پریوش خواهرم از هر شخص نزدیک به من دور تر بود و ترجیح داد بعد از دیدن من روز اول توی پاسگاه و گفتن چند توهین دیگه به دیدنم نیاد و اعلام کنه خواهری به نام پویش نداره.

وقتی راهم به سمت ملاقات های خصوصی کج شد چشمام رو چرخوندم و هر لحظه ابرو هام بیشتر بالا می رفت.وقتی وارد اتاق ملاقات شدم با دیدن کسی که روبه روم بود همون جور دم در نگاهش کردم و چند لحظه به حالت فلج ایستادم.

-سلام پویش.

خواستم برگردم اما کمی از صندلی فاصله گرفت و گفت:

-باید حرف بزیم.

به صندلی رو به روش اشاره کرد و ادامه داد:

-بشین...لطفا.

پوزخندی ناخواسته به لبم اومد و گفتم:

-چی می خوای مهران؟

دستام مشت می شد...وقتی می دونستم خیلی ها نه اینکه دروغ بگن اما با پنهان کاری همه چیز رو برام بدتر می کردند....

به سمت مامور زنی که توی اتاق بود برگشتم اما قبل از گفتن هر چیزی به اون مهران گفتم:

-حرف بزن...بیرون بیای خودم کمکت می کنم به هدف ت برسی.

عصبی برگشتم و گفتم:

-که بازم پنهان کنی؟

-شغل من چیزی نیست که بتونم جار بزنم.

کمی بهش حق می دادم...اما اینکه بعد از دیدن اسلحه توی ماشینش بهم گفته بود محافظ شخصیه انگار سرم شیریه مالیده بود.

-زیاد وقت نداریم...بشین دیگه.

با اکراه و دست به سینه رو به روش نشستم و منتظر موندم اول خودش شروع کنه.

-برادر پولاد رو پیدا کردیم و با دلایلی که بهش گفته شده می خواد رضایت بده...پرونده ات داره سبک تر میشه.

کمی اخمام باز شد:

-فعلا از قصاص نجات پیدا کردی.

لبخندی زد و گفت:

-حالا فقط باید بی گناهییت رو ثابت کنیم.

به چشماش نگاه کردم و پرسیدم:

-چرا اومدی ملاقاتم؟

کمی سکوت کرد...حدسم درست بود...اونم چیزی می خواست:

-چی می خوای مهران...تو دلت برای من نسوخته.

-چی رازی داری که می دونن؟

دندونام رو بهم فشردم:

-چی می خوای?...اینو بگو

دستش رو روی میز به حالت قلاب گذاشت و خیره بهم گفت:

-تنها راه نزدیک شدن به اون گروه تو هستی.

دستام رو گرفتم تا نلرزه:

-فقط تو می تونی به وزیر نزدیک بشی.

اهمیتی نداشت که مطمئنا سال هاست می دونه وزیر کیه و چرا من میشناسمش و چرا فقط من می تونم بهش

نزدیک بشم:

-که چی بشه.

-شاه کسی نیست که می بینیم اما وزیر همونیه که میبینیم.

بلند شدم اما قبل از اینکه یه قدم بردارم گفت:

-اون چه رازیه؟

در باز بود تا برم، ایستادم و گفتم:

-اگر بگم وزیر می میره.

توی شلوغی بند، توی اون صداهاى بلند، توی اون همه شلوغی...انگار زمان برای من ایستاده بود...نه میشنیدم...نه میدیدم و نه حتی حسی داشتم...به معنای واقعی کلمه فلج شده بودم...همه در مورد من می دونستند...مهران...خسروی...ستاره...

سرم رو با دستام گرفتم...به انفجارش چیزی نمانده بود.

توی حال خودم بودم که مریم کنارم نشست و گفت:

-باز که تو غمبرک زدی.

سرم رو بلند کردم اما نگاهش نکردم:

-نمیای هوا خوری؟

خواستم بگم نه اما با دیدن بهار که از جلوی سلول بند ما رد می شد گفتم:

-چرا...حالم اصلا خوش نیست.

وارد محوطه ی هوا خوری که شدیم از مریم جدا شدم و سمت بهار که تکیه به دیوار نشسته بود رفتم. کنارش نشستم و گفتم:

-می دونی اینجا مظلوم بازی اصلا به درد نمی خوره؟

حرفی نزد...ادامه دادم:

-می دونی اگر شجاع نباشی می خورنت.

نگاهش کردم دیدم داره نگاهم می کنه:

-همه مثل تو شجاع نیستن...البته کله خر.

خنده ی مصنوعی کردم و گفتم:

-منو میشناسی؟

با یه ابروی بالا رفته نگاهم کرد و موشکافانه گفت:

-باید بشناسم؟

چهارزانو نشستم، آروم زدم روی پیشونیش و گفتم:

-یه راهنمایی...مهمانی

خندید و گفتم:

-اون که همیشه بودم کدومش؟

-بیشتر طرفای ۵ سال پیش.

زد روی زانوی پاهاش و خندید:

-تو بگو دیشب چی خوردم...۵ سال پیش؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-می دونی جرمت، تاوانش اعدامه؟

ساکت شد:

-حتی اگر هم اون مواد مال تو نبود اما تو ماشین کسی بودی که اون مواد رو داشت.

حرف نمی زد:

-پس فکر کن.

نگاهش رو گرفت و گفت:

-فکر کنم یادم اومد...چه سودی به حال من داره؟

-یه وکیل خوب.

قبل اینکه باز مفت حرف بزنه گفتم:

-با پول من.

پوزخندی زد و گفت:

-چرا اینقدر مهمه که تو رو به یاد بیارم؟

-تو مهم نیستی...کسی که همیشه با من بود مهمه.

از سکوتش استفاده کردم و گفتم:

-تمنا.

سرش رو تکان داد و گفت:

-مهمونی های شاه رو میگی.

خندید و ادامه داد:

-پویش...همونی که تنها خلافت سیگار بود...همونی که وقتی بچه های مهمونی رو گرفتن بعد نیم ساعت با یه تماس از بازداشتگاه در اومد...اون زمان بهت می گفتن بچه ننه.

زیر چشمی نگاهش کردم و ادامه داد:

-حالا بگذریم از مقدمه چینی ها...از همون اول می گفتمی تمنا.

-گفتم که بفهمی،یه حرفی بزنی سر حرفم هستم.

اون چهارزانو نشست و در حالی که بینیش رو با دستش می کشید گفت:

-خب؟

-یه آدرس از تمنا.

-ندارم.

از جام بلند شدم:

-خوبی بهت نیومده.

دستم رو گرفت و گفت:

-فقط می دونم پاتوقش کجاست...خونه اش رو عوض کرده.

بلند شد و گفت:

-اول وکیل بعد می گم کدوم پارک.

سرم رو تکان دادم و از همون جا اول رفتم سراغ کارت تلفن و بعد از اون سمت باجه های تلفن.

شماره ی رضانی فر رو گرفتم و که بعد از ۳ بوق گوشی رو برداشت.تا صدای من رو شنید گفت:

-چه عجب...تصمیم گرفتی حرف بزنی؟

-تونستی فردا بیا دیدنم...فقط برای امروز یه کاری برات دارم.

خندید و گفت:

-خودت که می دونی.

-مطمئنا مهرانه اومده سراغت...برو سراغش و ازش کلید خونه رو بگیر. تو اتاقم تو کمدم یه گاوصندوق هست که یه چک داخلشه به مبلغ ۲۰۰ میلیون.

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-یه نفر هست که می خوام وکیلش باشی و کارش رو راه بندازی. بقیه اش هم هزینه وکالت من.

قبل از خداحافظی گفتم:

-چک پشت نویسی نشده...به اسم کسی هم نیست. مربوط به فروش زمینی که داشتم.

-چک متعلق به خریداره؟

-آره برای همین برای پاس کردنش مشکلی نداری.

بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

-بعد از این همه سال دیگه دروغ و راست نه که همیشه اما بیشتر اوقات برام کاملا مشخصه...کمکت می کنم چون می دونم بی گناهی.

پوزخندی تو دلم زدم و با یه خداحافظی تماس رو قطع کردم. تو دنیای من دروغ پررنگ تر از هر رنگ دیگه ای بود.

وقتی برگشتم تا برم سمت بند مریم رو دیدم که خیره نگاهم می کرد. وقتی دید متوجه شدم خنده ای کرد و سراغم اومد:

-خوبی؟

اصلا نمی دونست چطور بحثی رو شروع کنه:

-چیزی می خوای؟

ایستاد و با تعجب نگاهم کرد:

-جادوگری؟

نزدیک بود خنده ام بگیره:

-نه...فقط شروع کننده ی خوبی نیستی...از پرسیدن احوال من کاملا مشخصه که چیزی می خوای.

کمی بلند خندید و بعد از اینکه ساکت شد گفت:

-آره خب...انجام میدی؟

-من بخشنده نیستم مریم خانم...انجام میدم اما درقبالش هم می گیرم.

ابروهای بالا رفته اش رو که دیدم روی شونه اش زدم و راهم رو کشیدم و به سلول رفتم.لبه ی تخت نشستم و با خودم گفتم:

-دارم تغییر می کنم.

مریم در حالی که توی افکارش غرق بود وارد شد و یه نگاه زیر زیرکی بهم انداخت و رفت و لم داد سر جاش.از سکوتش کاملاً مشخص بود چیزی که می خواد کوچیک نیست.

شده بودم مثل افرادی که از اطرافیانشون استفاده می کنند.نمی دونم چرا اما حس می کردم توی بند فهمیده بودم گاهی باید آدم ها رو با یه طناب کلفت کنارت داشته باشی.

می دونستم باید جا پا بذارم روی کثافت،کاری که هیچ وقت دوست نداشتم اما باید می رفتم و باید می فهمیدم و به همین دلیل باید آدم هایی رو کنارم نگه می داشتم که ازشون تو راه استفاده می کردم.

سفره که پهن شد صدای شکم رو شنیدم.همیشه با اینکه احساس گرسنگی می کردم اما تا می نشستم پای سفره بیشتر از چند قاشق نمی تونستم بخورم.کنار سفره نشستم و اول از همه توی لیوان آبی رنگ برای خودم آب ریختم و یه نفس خوردمش.اما همین که اومدم اولین لقمه از غذا رو بگیرم زانوی کنار دستیم رو گرفتم و قبل از بسته شدن راه های تنفسیم گفتم:

-آپی نفرین.

گلووم رو از زور درد و خارش گرفتم.کم کم حتی مرگ رو دیدم.یکمرتبه همه دورم جمع شدن و احساس کردم بلندم می کنند.لحظه ی آخر قبل از اینکه کامل از زمین جدا بشم حس کردم یکی کنارم اومد و زیر گوشم گفتم:

-فقط یه اخطار بود.

نمی تونستم سرم رو برگردونم تا ببینم کیه.فقط گلووم رو گرفته بودم و سعی می کردم همون تعداد کم اکسیژن رو بگیرم.آنقدر درد داشتم که کم مونده بود چشمام از حدقه در بیاد.وقتی پرستار رو تشخیص دادم چشمام رو بستم و کم کم راه نفس کشیدنم باز شد.

-الان خوبی؟

عصبی پاهام رو تکان دادم و خیره بهش جواب دادم:

-از وقتی اومدی بار چهارمه پرسیدی.

با حرص ادامه دادم:

-خوبم...خوبم...خوبم.

خودکار توی دستش رو روی میز گذاشت و گفت:

-کی این کار رو کرده؟ به کی مشکوکی؟

-هیچ کس توی بند نمی دونست به گردو حساسیت شدید دارم.

قبل سوال بعدی اضافه کردم:

-یکی از بیرون بوده.

-اما...

حرفش رو بریدم و گفتم:

-میشه تمامش کنیم...الان چیزای مهم تری هست.

سرش رو تکان داد و ادامه دادم:

-از پرونده چی بیشتر قابل توجه؟

باز خودکار شیکش رو توی دستش گرفت و جواب داد:

-به بدن پولاد چهار ضربه زده شده که ۳ موردش کاملاً سطحیه اما ضربه ی آخر کشنده بوده.

دست به سینه به صندلی نشست و پرسیدم:

-خب...چه چیز قابل توجهی داره؟

لبخندی زد و گفت:

-ضربه ی کشنده با چاقوی آشپز خونه ای که پیدا کردن زده نشده.

ابروهام بالا رفت و گفت:

-پس...

-پزشکی قانونی تایید کرده ضربه ی کشنده مربوط به یه قمه بوده.

داشتم برای خودم همه چیز رو تحلیل می کردم که رضائی فر گفت:

-اما پلیس می خواد تو روند دادگاه رو طی کنی.

دستام مشت شد و با خودم حرف زدم:

-بهم نیاز دارند؟

رمضانی فر که شنیده بود گفت:

-منم به همین نتیجه رسیدم.

نگاهش کردم و بی توجه به حرفش گفتم:

-پس به این نتیجه رسیدند که بی گناهم...درسته؟

با سر تایید کرد و ادامه داد:

-پس مشکلی نیست...

رمضانی فر در حالی که تمام اوراق روبه روش رو جمع می کرد گفت:

-خوب شد یادم افتاد، خیلی وقت بود می خواستم بهت بگم.

با نگاهم بهش توجه کردم و گفتم:

-پولاد می دونسته خونه شنود میشه.

دهنم باز موند و ادامه داد:

-قبل از مرگش پاکتی رو برام فرستاد.

خواستم بگم کجاست که خودش گفت:

-دستمه و بیای بیرون بهت میدم.

وقتی دیدم داره بلند میشه که بره منم بلند شدم و پرسیدم:

-در مورد تایید پزشکی قانونی...وقتی تو مطلع شدی پس ممکنه کسایی که نباید هم خبردار بشند؟

مطمئن نگاهم کرد و جواب داد:

-فقط اشخاصی که باید بدونند خبر دارند، من هم از خسروی شنیدم.

وقتی برمی گشتم سمت بند مثل عقاب سرم رو میچرخوندم و همه رو نگاه می کردم. دلم می خواست کسی رو که

پورد گردو رو توی لیوانم ریخته بود پیدا کنم.

روی تخت که دراز کشیدم مریم کنارم نشست و گفت:

-قبوله...هر چی بخوای.

دستم رو از روی صورتم برداشتم و گفتم:

-چی می خوای؟

-۲۰تومن پول.

سرجام نشستم و آروم گفتم:

-تو خوابت سبکه نه؟...تیز هم هستی...مورچه رد بشه می فهمی.

سرش رو تکیه می داد،می دونست چی می خوام بگم...نگاهش رو همش می دزدید:

-تو می دونی کی پورد گردو رو توی لیوانم ریخته نه؟

رو ازم گرفت و در حالی که دستاش رو به خاطر لرزش پنهان می کرد گفت:

-نه...من...

حرفش رو بردیم و گفتم:

-پس پولی هم در کار نیست.

خواستم دراز بکشم که شونه ام رو گرفت و یه نگاه به سلول انداخت و وقتی دید همه به هوا خوری رفته اند گفت:

-می دونم،اما جونم به خطر می افته.

دستش رو انداختم و گفتم:

-شب بود مگه نه؟...پس کسی ندیدت.

خواستم از سرجام بلند بشم که جلوم ایستاد و گفت:

-همونی که ۷ روز بعد اومدنت ازت زهر چشم گرفت...نقره.

این بار من زدم روی شونه اش و گفتم:

-پول رو بهت می دم اما یه چیز دیگه هم ازت می خوام.

-چی؟

چند ثانیه نگاهش کردم و گفتم:

-آدرس خونه ات.

به سمت محوطه ی هواخوری رفتیم که پرسید:

-آدرس رو می خوای چی کار؟

-گفته بودی تنها زندگی می کنی نه؟

با خنده سرش رو تکیه داد و آهسته در گوشم گفت:

-مخفی گاه می خوای نه؟

خیلی جدی نگاهش کردم، ایستادم و گفتم:

-آره...می خوای پولم رو بهت بدم باید دهنتم قرص باشه.

باشه ای گفت و رفتم سمت بهار که تازه وارد محوطه می شد. تا من رو دید پوزخندی زد و گفت:

-تو و تمنا دوستای جونی هم بودین...چی شده آدرسش رو از من می خوای؟

-تو آزادیت رو می گیری...فوضولی نکن.

روش رو برگردوند، از حرفم خوشش نیومده بود:

-شماره وکیل رو بهت می دم...آدرس؟

وقتی به نقره نگاه می کردم، دلم می خواست بدنش رو که فقط استخون بود له کنم. یکی از دور نگاهش می کرد نمی گفت قد دراز لاغر همچین آدمی باشه. نمی خواستم به جرم نداشته ام اضاف کنم اما مدام پی فرصتی بودم که گوشش رو خوشکل بیچونم.

مریم کنار گوشم با صدایی پر از شیطننت گفت:

-چی؟...می خوای گلوش رو بشکنی نه؟

نگاهش کردم و گفتم:

-نه بابا...تو هم از این فکر به سرت می زنه پس.

خندید و در حالی که با موهاش بازی می کرد آروم گفت:

-توی حمام گیرش بنداز.

این بار من بودم که کنار لبم کمی خنده پدید اومد:

-بد فکری نیست.

از جاش بلند شد و گفت:

-امروز خوب وقتیته...فقط...

کمی به سمتم خم شد و گفت:

-نگاهش نکن لاغره...حسابی زور داره.

مریم که رفت نگاهم باز به سمتش چرخیده شد.اومد داخل سلول و تا دید نگاهش می کنم گفت:

-شناختی یا معرفی کنم.

پوزخندی نثارش کردم و گفتم:

-باز خودم رو بهت معرفی کنم؟

نیشخندی زد و تا خواست بیاد جلو منم بلند شدم که همون موقع مریم مچم رو گرفت و کنار گوشم گفت:

-احمق نشو...الان وقتش نیست.

نقره حوله اش رو برداشت و در حالی که از کنارمون رد می شد گفت:

-مال این حرفا نیستی جوجه.

دقیقا دلم می خواست تمام دندوناش رو توی دهنش خرد کنم.مریم رو نگاه کردم و منم حوله ام رو برداشتم و همراه مریم سمت حمام رفتیم.آروم پشت سر نقره راه می رفتم،مریم شد نگاهبانم تا مراقب باشه.درست وقتی رسید به یکی از اتاقک های دوش صداس زدم:

-هی...

برگشت و تا من رو دید یقه اش رو گرفتم و پاهاش رو زدم.تعادلش رو از دست داد و خورد به دیوار:

-چته...؟هار شدی؟

کتفم رو گرفته بود و فشار می داد.یکی از پاهام رو روی شونه اش گذاشتم و با حرص گفتم:

-کی بهت گفت پودر گردو رو بریزی تو لیوانم؟

سرش رو تکان داد و خندید:

-این چند وقت که این جایی فکر کنم فهمیده باشی هر کاری می کنی نباید حرفی بزنی.

می دونستم نقره یه بچه داره و مطمئنا به خاطر بچه اش هم شده حرفی نمی زنه:

-بدبختی که از همون اول به دوزار راضی شدی...پیش من اومده بودی بیشتر گیرت می اومد.

کمی دیگه شونه اش رو فشار دادم و ولش کردم. تا سرم رو برگردوندم گفت:

-حیف که زنده ای و اجازه ی مرگت رو ندادند...وگرنه خوشکل می کشتمت.

خواستم برگردم و بزنم توی صورتش که باز مریم سراغم اومد:

-بریم...بسه.

مریم بازوم رو گرفت و به زور من رو کشوند بیرون:

-چی شد؟

فقط دندونام رو بهم می ساییدم...آنقدر فشار دادم که سر درد گرفتم.

من رو زنده می خواستند...همیشه برام عجیب بود که با اینکه فرصت زیادی داشتند که من رو خلاص کنند اما

زنده بودم...آنقدر برام روشن شده بود که به یقین رسیده بودم به جز اون مدرک خواسته ی دیگه ای از من

دارند...اما چی رو نمی دونستم.

کارت تلفن رو برداشتم و سمت تلفن رفتم. تا نوبتم برسه انگار یک عمر بهم گذشت. به محض اینکه به تلفن

رسیدم گوشی رو برداشتم و شماره رضانی فر رو گرفتم، تا زنگ خورد و گوشی رو برداشتم گفتم:

-هر کاری می کنی بکن...فقط من رو از اینجا در بیار.

گوشی رو محکم گذاشتم و سمت بند رفتم. روی تخت دراز کشیدم و یه فکر به ذهنم راه دادم:

-باید بمیرم.

دور تا دور چهار دیواری که یه دیوارش میله های آهنی بود رو نگاه کردم، نگاهم که سمت یکی از هم بندی ها که

بهش می گفتند عسلی خورد بلند شدم. کنارش رفتم و گفتم:

-یه تیغ می خوام.

با یه خنده ی مزخرف کنار لبش نگاهم کرد و گفت:

-واس چی؟

حرصی و آهسته گفتم:

-می خوام باهاش بازی کنم.

خندید و گفت:

-ندارم.

کنارش نشستم و زیر گوشش گفتم:

-پول اسباب بازی رو میدم.

خندید و گفت:

-حالا شد... حفظ کن.

شماره رو که داد دوباره از سرجام بلند شدم و سمت تلفن رفتم با التماس بهم اجازه دادند تماس بگیرم.

شماره مهرانه رو گرفتم و تا برداشتم بدون هیچ سلامی گفتم:

-مهرانه به پول نیاز دارم.

صداش می لرزید:

-پویش؟... تویی؟... نامرد حتی نمیذاری ببینمت و اونوقت بعد چند ماه صدات رو شنیدم می گی پول؟

کلافه بودم... عصبی:

-معذرت می خوام مهرانه... ببخش منه احمق رو... وقت ندارم.

-باشه... باشه عزیزم... بگو.

شماره رو بهش دادم و ازش خواستم همون موقع بره و پول رو به حساب بریزه. دلم براش تنگ شده بود. می

دونستم بخوام باهاش صحبت کنم دیگه نمی تونم از تلفن دل بکنم.

به بند که برگشتم بی توجه به کسایی که داخل بودند و من رو برای چای دعوت می کردند روی تخت دراز

کشیدم. می دونستم می خوام چی کار کنم اما استرس گرفته بودم. پتو رو روی خودم انداختم و سعی کردم فکر

نکنم که می خوام چه غلطی انجام بدم. به پهلوی خوابیدم و باز سعی کردم اصلا فکر نکنم اما محال بود...

همونجور که زیر پتو بودم یکی زد روی شونه ام و آهسته گفت:

-اسباب بازی تا آخر شب زیر سرته... شجاع.

پتو رو از روم برداشتم و دیدم عسلی...فهمیده بود که پول به حساب ریخته شده و اصلا مهم نبود شایعه وجود موبایل توی بند حقیقت داره.

بعد از چند دقیقه مریم کنارم اومد و گفت:

-چی شده دور و ور عسلی می چرخه؟

جوابی ندادم و گفتم:

-اون آدم درستی نیستا...خطریه.

پتو رو روی خودم انداختم و گفتم:

-خودم برای خودم خطری ترم.

-می خوای چی کار کنی شجاع؟

جوابی ندادم و هرچی اسمم رو صدا زد بی توجهی کردم.قلبم تند تند می زد و با خودم فکر می کردم حتی اگر فکرم رو عملی کنم سخته فکرم رو عملی می کنه.

شام صدام زدند اما از جام جم نخوردم.دلم می خواست هر چی زودتر آخر شب بشه...با دستام گوشم رو گرفته بودم و مثلا می خواستم صدای هیچ کدوم از کسانی که توی بند بودند رو نشنوم اما مگر می شد صدای بلندشون رو نشنوم؟

بلاخره خاموشی رسید...هنوز شلوغ بود...هنوز صدا می اومد...کم کم، صدا کم شد...کم کم آخر شب شد...چشمام بسته بود که حس کردم بالشتم تکانی خورد.گذاشتم چند دقیقه بگذره و زیر سرم رو لمس کردم و یه شی کاغذ پیچ شده رو برداشتم.زیر پتو کاغذش رو کندم و تیزیش رو حس کردم.آب دهنم رو قورت دادم و صبر کردم...آنقدر اون مدت صبر کرده بودم که دیگه چسم بسته می دونستم ساعت چنده.

آب دهنم رو آنقدر قورت دادم که دیگه دهانم خشک شده بودم.تیغ رو کف دستم گذاشته بودم و هر چند دقیقه یک بار حسش می کردم....برای بار آخر نفس کشیدم و تیغ رو از کف دستم برداشتم...درد داشت اما روی مچ دستم کشیدم...مهم نبود که می میرم...فقط مهم این بود که فکرم باید عملی بشه.

آنقدر خون از دست دادم که بی حس شده بودم...حتی دیگه کم کم سرما هم به سراغم اومد...

زمان بیدار شدن بود...زمانی بود که یکی متوجه می شد...شاید مریم...شاید یکی دیگه...دیگه خونی نداشتم...حسی نداشتم...حتی دیگه صدایی رو هم نمی شنیدم...فقط حس کردم سرمای تنم بیشتر شده...چشم که باز کردم مریم رو دیدم...کلی آدم دیدم...یکی رو دیدم که انگار سرم فریاد می کشید...حتی پدرم رو هم

دیدم...دلم می خواستم مامان رو هم ببینم اما هر چی چشم چرخوندم نبود...وقتی دیدم بی نتیجه ست چشمم رو بستم.

سرم رو برگردونم و به سقف خیره شدم. ۸ روزی از بودنم توی بیمارستان می گذشت که از این ۸ روز، ۷ روزش رو تو کما بودم. دکتر می گفت معجزه بود که زنده موندم چون آنقدر بد رگم رو بریده بودم که خونی توی بدنم نمونه بود...البته شانس من بود.

-چره این کار رو کردی؟

خسروی بود...البته نمی دونم چندمین نفر بود که می خواست بازپرسم کنه...اما من حال جواب سوال نداشتم:
-می ترسیدم.

از روی صندلی بلند شد و رو به روی تخت ایستاد:

-یعنی مردن ترس نداره؟

نگاهش کردم و گفتم:

-وقتی می دونم بی گناهم نه.

دستش رو توی جیبش گذاشت و گفت:

-خودکشی هم گناهه خانم آبان...محض اطلاع.

-به من درس دینی نده آقای خسروی.

میله ی تخت رو گرفت و بعد از چند ثانیه خیره شدن بهم گفت:

-چرا این کارو کردی؟

رو ازش گرفتم، به پنجره و آسمون زرد نگاه کردم:

-من بی گناهم مگر نه؟

حرفی نزد:

-من هیچ کاری برای پلیس انجام نمی دم...حاضریم توی زندان بمیرم، اما...

حرفم رو برید و گفت:

-چرا؟ به پلیس اعتماد نداری؟

اومده بود کنار تخت:

-باید من هم توی جریان قرار بدید.

خندید،اولین باری بود که می دیدم می خنده:

-چیه نکنه فکر کردی کاره ای هستین؟...خانم آبان شما الان مظنون به قتلید.

منم نیشخندی زدم و گفتم:

-آره...یه مظنون به قتل به درد بخور.

دست به سینه ایستاد،کمی فکر کرد و تا خواست حرفی بزنه صدایی گفت:

-اول دلیل کارت رو بگو.

رو کردم سمت در و مهران رو دیدم:

یه نگاه به خسروی و یه نگاه به مهران انداختم که مهران گفت:

-سرگرد مهران رزاق نیا هستم.

سرم رو برگردوندم و در حالی که دست به سینه می شدم گفتم:

-خوبه...تمام سال ها من سرکار بودم نه...یه دو رنگ قهار بودی.

کمی جلو تر اومد و گفت:

-نیازی ندارم کارم رو برات توجیح کنم...فقط یه چیز رو بدون پویش آبان.

صبر کرد تا با نگاهم بگم دارم گوش می دم:

-پدرت کاری کرد به سمت تو کشیده بشم.

تکیه ام رو از روی بالشت پشت سرم برداشتم و با تعجب و بهت گفتم:

-منظورت چیه؟

-من از چه زمان خیلی بهت نزدیک شدم؟

نیازی به گفتنش نبود...از زمانی که وزیر و من رابطه مون عاطفی شد:

-چرا؟

دلم می خواست بزنم زیر گریه:

-وزیر برای تو هم مرگ بود و هم نوش دارو.

دلم یه جواب درست و حسابی می خواست:

-درست بگو...خواهش می کنم.

نگاهی به خسروی که هنوز توی اتاق بود انداخت،روی صندلی نشست و گفت:

-کسی تو گروه شاه هست که علاقه ی عجیبی به تو داره.تو دختر باهوشی بودی و هستی،خصوصا در ارتباط با شیمی و دارو.

سکوت کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

-وقتی با وزیر آشنا شدی شاه از بودن تو خوشش اومد و همین طور از اینکه تو فرمول ها عالی بودیدی...بودن شما دو نفر کنار هم یه تیم عالی رو براش درست می کرد...پدرت کسی بود که من رو برای بدست آوردن اطلاعات ترغیب کرد.این شد که شدم الانی که هستم.بدی ماجرا این بود که حتی پدر و مادرت نمی دونستن تو با کی هستی...وزیر کیه و اصلا اسم و نشونیش چیه?...همین اسم مستعار وزیر رو هم مادرت به پدرت گفته بود...اینکه تا این حد همه چیز بسته بود،اینکه به هیچ عنوان کسی نمی تونست اون رو ببینه شک برانگیز شد.

نفسی گرفت و ادامه داد:

-خودت بهتر از هر کسی می دونی چرا پدرت شک کرد...درسته؟

اینکه کی چشمام پر اشک شده بود یادم نیست اما با حالت زاری گفتم:

-۲۰ سالم بود که موادی با خلوص ۹۰درصد رو تهیه کردم.

چشمام رو بسته بودم:

-اولش به هوای یه دارو بود اما...فهمیدم اعتیاد آورده.

خسروی سکوتش رو شکست و گفت:

-برای همین شاه بهت علاقه مند شد.

چشمایی رو که بسته بودم باز کردم:

-چرا اون مواد رو تولید کردی؟

جوابی نداشتیم بدم... برای خودم قانع کننده بود اما اینکه بخوام به دوتا پلیس سرگرد بگم نه.

اما مهران از اعتراف گرفتن من خوشش اومده بود:

-مادرت می دونست درسته؟...می دونست که نمیذاشت پا به آزمایشگاه بگذاری.

-از بچگی آنقدر با فرمول ها زندگی کرده بودم که می دونستم دارو چیه و زهر چی. مادرم وقتی فهمید باهام عهد بست هیچ وقت غیر دارو مفید، اعتیاد آور تولید نکنم.

مهران پوفی کرد و گفت:

-اما عهدت رو شکستی.

انگار که مامان رو به روم بود و ازم حرف می کشید:

-چرا عهدت رو شکستی پویش؟

با اینکه می دونستم کارم درست نیست اما کارم رو توجیح می کردم:

-نخواستیم که بفروشمش... امتحانی بود.

برای اولین بار صدای بلند مادرم رو شنیدم... فریاد زد:

-اشتباه کردی... اشتباه.

می لرزیدم... نه از صدای بلند مامان... از حس اتفاقات بد از اون روز.

-پویش... خانم آبان؟

پرستار رو دیدم که سرنگ دستش بود... می خواست تزریق کنه که مچش رو گرفتم و گفتم:

-نه... خوبم، نمی خوام هوشیاریم رو از دست بدم.

شک داشت. هنوز می لرزیدم. نگاهی به دو سرگرد توی اتاق انداخت و سپس رفت:

-مامان از همون زمان فهمید وزیر چه کاره ست... دیدنش رو ممنوع کرد. بعدها فهمیدم وقتی تو آزمایشگاه اونا این کارو کردم یه خبرچین خبر داده بوده.

به مهران نگاه کردم و گفتم:

-اما نمی دونم چرا این همه برام بد اومد... اول مامان... بعدم بابا.

به جای مهران خسروی گفت:

- پدرت مطمئنا سخته کرده... به قتل نرسیده خانم آبان.

و مهران ادامه داد:

- احتمالا کسی خبری بهش داده که تاب تحمل شنیدنش رو نداشته.... نگهبان ورود کسی رو دیده اما بعد بیهوش شده... از کی متوجه شدی وزیر تو کار مواد؟

- ۱ ماه بعد از ارتباطمون... وقتی خواست بره و من نداشتم... گفت تو چه کاریه.

- و تو هم قبول کردی.

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- اون مجبور بود تولید کنه... راه فراری نداشت.

می خواستم ازش دفاع کنم... سرم رو انداختم پایین و ساکت شدم:

- حالا بگو چرا خودکشی کردی؟

- چون فکر می کنم ممکنه یکی بیاد سراغم.

هر دوشون ساکت شدند و مطمئنا به هم نگاه می کردند:

- ممکنه وزیر باشه؟

خسروی بود که این رو پرسید و مهران به جای من جواب داد:

- ما حتی یه عکس هم ازش نداریم... فقط یه اسم، وزیر... اون وقت پاشه بیاد بیمارستان؟

هر دو بهم خیره شدند... حتما می خواستند اسمی و یا عکسی از وزیر بهشون بدم.

نگاهشون کردم و گفتم:

- وزیر نه... اما شاه قلابی شاید.

و خودم رو به اون راه زدم که من وزیر رو بهتر از هر کس دیگه ای میشناسم.

وقتی دیدند ساکت شدم و حرفی دیگه نمی زنم و ندارم که بهشون بگم از اتاق بیرون رفتند.

آنقدر خوابیده بودم که خواب به هیچ وجه سراغ چشمم نمی اومد. مثل جغد چشمم باز بود و دور و اطراف اتاق را می پاییدم و به عبارتی منتظر بودم اتفاقی که می خوام بیافته. یادم رفته بود کی غذا خوردم و صدای شکمم مدام بهم می گفت انگار هیچی نخوردم. پتو رو کنار زدم تا از روی تخت پیام پایین اما پاهام رو تکان نداده بودم که پرستار وارد اتاق شد و گفت:

- چرا بلند شدی چیزی می خوای؟

پتو رو روی خودم گذاشتم و گفتم:

- خیلی گرسنمه...میشه چیزی برام بیاری؟

لبخندی زد و گفت:

- ببینم چی هست برات میارم.

سرنگی رو بالا آورد و نگاهی بهش انداخت و از طریق آنژیوکت بهم تزریق کرد. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که احساس کرختی کردم. سرم رو که انگار حس نمی کردم چرخوندم و رو به پرستار گفتم:

- آرامبخش زدی؟...من که خوبم.

کمی نزدیکم شد و گفت:

- آرامبخش نیست...فقط کاملاً هوشیار نیستی.

حس بدنم از بین رفته بود. هم حس خوبی داشتم، هم بد. قبل اینکه دیگه هیچی نفهمم گفتم:

- مخدر؟

صداش رو نشنیدم فقط حس کردم کسی من رو بلند کرد و بعد از اون حجم عظیمی از لباس های روشن که چشمم رو می زد و بوی تند ضد عفونی زیر بینیم رو حس کردم.

خبیث شده بودم که دلم نمی خواست فکر کنم چه بلایی سر مامور دم در اتاقم اومده. اهمیتی ندادم و فقط سعی می کردم آنقدر هوشیار باشم تا بفهمم کی میاد سراغم. مدام چشم می چرخوندم و دلم می خواست فقط یک نفر رو احساس کنم و یا حداقل صداش رو بشنوم. دلم نمی خواست به خودم بگم حالا که می دونم کار کار خودش، دلم می خواد ببینمش.

حجم لباس های روشن از روم برداشته شد و این بار روشنی چراغ های خیابون باعث شد با دست ناتوانم جلوی چشمم رو بگیرم. چشمم بسته بود و فقط کمی از بویاییم کار می کرد و وقتی تونستم بوی عطر تندش رو حس کنم دنبالش گشتم.

جایی تنگ قرار گرفتم و وقتی جلوم تاریک شد چشم باز کردم و از شانس بدم تار می دیدم و این نشون می داد دارم از هوش میرم. اما من سرسختانه می جنگیدم تا بیدار بمونم.

کسی جلوم بود و تکانی نمی خورد. نمیدیدمش اما دلم می خواست همونی باشه که...

- گلین...

وقتی صداش رو شنیدم،وقتی بوی عطر تندش تند تر شد ناخواسته اشک به چشمام اومد. کمی نزدیک ترم اومد،هر چی چشمم رو باز و بسته می کردم باز تار میدیدم،اما خودش بود،مطمئن بودم.دستم رو به زور بلند و حریصانه می خواستم حداقل صورتش رو لمس کنم اما تا نیمه ی راه بیشتر نرفت.نرفت اما حس گرمای دستش سرمای تنم رو در کسری از ثانیه از بین برد.

-نمیذارم کسی اذیتت کنه گلینم.

می خواستم لب باز کنم اما نمی تونستم.فلج شده بودم و ناتوان.بالای سرم تاریک تاریک شد و صدای تقی که حاکی از بسته شدن دری می داد و تنگ تر شدن جام نشون می داد جای کوچیکی هستم.

نمی دونم چقدر گذشت،چند ثانیه،دقیقه یا ساعت...صدای تیراندازی رو شنیدم و بعد از اون بالا پایین شدن و محکم خوردن کل بدنم به اطراف.وقتی دیگه از تکان خوردن خبری نبود بالای سرم روشن شد و بعد از اون صدایی که گفت:

-حالش خوبه.

گستاخانه مثل خودش نگاهش کردم و گفتم:

-فکر کنم تا الان جواب آزمایش به دستتون رسیده باشه...پس متوجه شدین من تو حالی نبودم که بفهمم کی اومده و کی نیومده.

مهران نفسی عمیق کشید و با عصبانیت از روی صندلی بلند شد و گفت:

-د نه دیگه پویش خانم،انگار نمی خوای همکاری کنی.

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-درباره چی ها؟

دستاش رو توی جیبش گذاشت و در حالی که فقط یک قدم باهام فاصله داشت گفت:

-باشه...ندیدی کی اومد...اما می دونی که وزیر کیه؟پس در مورد اون بگو.

خودم رو نباختم و گفتم:

-نمی تونم در این مورد بهت کمکی کنم.

از زور عصبانیت یک قدم عقب رفت و پوزخند زنان گفت:

-مثلا فکر می کنی گناهکار نیست؟

آب دهنم رو قورت دادم و جواب دادم:

-حداقل در مورد من نیست.

همون جور رو به من عقب عقب رفت و وقتی به در رسید مامور زن رو صدا زد.وقتی مامور وارد اتاق شد قبل از اینکه بره گفت:

-فقط یه چیز رو بدون خانم آبان...می دونم اونقدر باهوش هستی که حتی توی نیمه هوشیاری صدا و بو رو تشخیصی بدی.

با رفتنش از اتاق لبه ی تخت نشستم و سرم رو که از خوردن به صندوق عقب ماشینی که من رو توش جا داده بودن درد گرفته بود ،گرفتم.زن بهم دستبند زد وگفت:

-بریم.

از اتاق بیرون رفتیم و اصلا به سمتی که مهران ایستاده بود نگاه نکردم.وقتی به ون که توی پارکینگ بود رسیدیم یه لحظه به ماشین زرد رنگ کاملاً دودی شده که چندین متر دورتر بود نگاه کردم و سریع روم رو برگردوندم و توی دلم گفتم:

-وزیر عاشق زرد رنگ برای ماشینه.

وقتی وارد بند شدم بقیه مثل اینکه قهرمانی دیده باشند با دست و جیغ و هورا استقبال اومدند.یکی از اون ها با صدای بلندی داد زد:

-شجاع...خوب عزرائیل رو دور زدی ها.

همه به حرفش خندیدند.به مریم که کنار اومد نگاه کردم و گفتم:

-چشونه؟

خندید و گفت:

-الکی خوشن دیگه...چی کار کنند.

بی توجه به بقیه که هنوز برام کف می زدند من رو سمت تختم کشوند و وقتی هر دو نشستیم آهسته گفت:

-تو پول رو برام فرستادی؟

با سر تایید کردم و با ذوق گفتم:

- قراره آزاد بشم.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-مبارکه.

با ذوق خندید و ممنونمی گفت:

-یه خبرم من دارم.

دستاش رو بهم زد و گفت:

-عاشق خبرم.

خندیدم و گفتم:

- منم دارم میرم بیرون.

فصل هشتم:

زیر دوش آب گرم نشستم و گذاشتم تنم گرم گرم بشه. با دستم زانوهای خم شده ام رو گرفتم و چونه ام رو روی زانو گذاشتم. دست راستم رو بلند کردم و نگاهش کردم. حس اون گرما هنوز یادم بود. هنوز عطر تند رو حس می کردم هنوز صدایش توی گوشم بود:

-نمیذارم کسی اذیتت کنه گلینم.

دوست داشتم ببینمش اما...زیادی پر توقع شده بودم....فکر اینکه چند سال شده رو پاک کردم، توی صندوقچه ی گوشه ی قلبم گذاشتم...چند سال نبود انگار چند قرن شده بود....

صدای کوبش در حمام باعث شد از تمام توهمات بیرون پیام و گوش بدم:

-پویش؟

عصبی از زیر دوش بلند شدم، حوله ای دورم پیچیدم و از حمام زدم بیرون. تا چشمم به مهرانه خورد گفتم:

-چته...برای چی اومدی؟...نکنه شدی خبر چین داداشت؟

با ناباوری نگاهم کرد و گفت:

-پویش؟ چی بهت گذشته که اینطور فکر می کنی و بی هوا هر چی از دهننت درمیاد می گی.

کنارش زدم و سمت کمد رفتم:

- برو بیرون مهرانه حس خوبی...

حرفم رو بريد و گفت:

- چيه حس خوبی به من نداری؟

نگاهش کردم و گفتم:

- برای چی اومدی؟

بیچاره زد زیر گریه:

- خیلی بی رحم شدی... می دونی چند ماه شده پویش... می دونی چند ماهه ندیدمت؟

لبه ی تخت نشست و در حالی که با دستاش صورتش رو گرفته بود و اشک می ریخت گفت:

- واقعا که پویش.

بی رحم شده بودم اما اون لحظه اصلا دلم نمیخواست دل مهرانه رو بشکنم. پوفی کردم و خواستم برم کنارش که سرش رو بلند کرد، گریه اش یکمرتبه قطع شد و گفت:

- نکنه فکر می کنی من می دونستم مهران چه کاره ست و بهت نگفتم.

قبل اینکه حرفی بزنم خودش جواب داد:

- تو واقعا فکر می کنی آدم خودداری مثل مهران وقتی بخواد چیزی رو پنهان کنه میذاره احدی بویی ببره.

بلند شد و نزدیکم اومد:

- تازه از خونوادمونم فعلا من خبر دارم... کارش اصلاحاتیه، یعنی بیشتر وقت ها به صورت مخفی کارش رو انجام میده.

پهلوم رو گرفتم و گفتم:

- مطمئن باش پدر و مادرت خبر دارند.

ساکت شد و با چشم هایی که خیره بود به ناکجا بعد از چند ثانیه گفت:

- بعید نیست.

برگشتم سمت کمد و لباس هام رو تنم کردم. صدایش رو شنیدم که گفت:

- فکر کنم دلت برای غذای خونه تنگ شده.

دلم می خواست تنها باشم اما رفتارای مهرانه نشون میداد فعلا قصد رفتن نداره:

-قیمه یا قورمه؟

وارد سالن شدم و بدون نگاه به سمت آشپزخونه گفتم:

-فرقی نداره.

یه لیوان آبمیوه برام آورد و گذاشت روی میز رو به روم و گفت:

-بخور جون بگیری.

یه لحظه خنده ام گرفت:

-با آبمیوه؟

اونم خندید و گفت:

-ویتامین که داره.

لیوان رو برداشتم و برای اینکه از دست اصرارش راحت بشم با اینکه گرسنه ام بود یک نفس خوردمش.خودم رو

مشغول تماشای تلویزیون کردم که برگشت بالای سرم و گفت:

-نتونستم برات میوه بخورم...فقط مایحتاج اصلی رو گرفتم.

خواستم بگم نیازی نیست.اما صبر کردم بینم چی می گه که گفت:

-برم از میوه فروشی همین نزدیکی یه چیزایی برات بخرم.

لبخندی نمایشی زدم و گفتم:

-به خودت زحمت نده.

پالتوش رو تنش کرد و گفت:

-زحمتی نیست.

به محض اینکه از خونه بیرون زد گوشی رو برداشتم.شماره ای رو که می خواستم وارد کنم رو چند بار مرور کردم

و سپس تماس گرفتم.۴بوق خورد سپس برداشتن گوشی و سکوت اون طرف:

-منم شجاع.

صدای خنده و پرانرژی مریم:

- پس بیرون اومدی... طول کشید.

لبخندی زدم و گفتم:

- خونه که آماده ست نه؟

با دست روی پاهام ضربه می زدم:

- آماده آماده... همون طور که می خواستی، به نام من.

خواستم سوال بعدیم رو بیرسم که فهمید و گفت:

- رفتم به آدرسی که داده بودی. با مشخصاتی که گفתי یه دختر دیدم اما اسمش تمنا نبود.

نفسی آسوده کشیدم و گفتم:

- با اسم خودش کار نمی کنه.

با تردید پرسید:

- می تونم یه سوال ازت بیرسم؟

- بیرس.

بعد ثانیه ای مکث گفت:

- کاری که می خوای انجام بدی خطرناکه...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

- تمنا دوست منه... ساقی هست اما من با موادش کاری ندارم و...

نفسی کشیدم. از سر جام بلند شدم و گفتم:

- کاری که می خوام انجام بدم خطرناکه نه از این جهت که غیرقانونیه و جرمش زندانه... از این نظر که من می خوام

به کسی نزدیک بشم که در صورت دیدنش حکم مرگم رو امضا می کنم.

برای اینکه خیالش رو راحت کرده باشم گفتم:

- تا جایی از کمکت استفاده می کنم که بدونم تو خطر نباشی.

با شنیدن افتادن و شکستن شیء سریع از مریم خدافظی کردم و به آشپزخونه رفتم. چاقویی رو برداشتم و به

سمت اتاقم جایی که صدا اومده بود رفتم.

چاقو رو پشت سرم قایم کردم و آهسته آهسته گام برداشتم وقتی به اتاق و چهارچوب در رسیدم از همون جا، از همون عمتر مانده به بالکن دیدمش و عطرش رو با تمام وجودم حس کردم. اتاق تاریک بود و چهره اش رو نمی دیدم. حرکت نمی کرد و من هم جرات حرکت نداشتم می ترسیدم با اولین گام از جلوی چشمم محو بشه.

ضربان قلبم آنقدر شدت پیدا کرده بود که از سریع بودن جریان خونم تمام تنم گر گرفته بود. چاقویی که توی دستم بود رو رها کردم و به خودم جرات فکر به حرکت دادم اما نیم سانت هم قدم برنداشته بودم که دست راستش رو بالا آورد و من رو از حرکت منصرف کرد.

صدای در سالن و متعاقب اون صدای بلند مهرانه که گفت:

-پویش؟... کجایی بیا یکم کمک.

دهانم خشک شده بود، به زور اون رو تر کردم اما نتونستم حرفی بزنم و فقط با دستم اشاره کردم که بمونه. سراغ مهرانه رفتم و یکی از پلاستیک های توی دستش رو گرفتم و بدون حرف اون رو توی آشپزخونه گذاشتم. مریم جلوی ورودی آشپزخونه راهم رو سد کرد و گفت:

-خوبی؟... سرخ شدی.

-خوبم... شاید دارم سرما می خورم.

از کنارش رد شدم و گفتم:

-خستمه مهرانه، می خوام بخوابم لطفا به اتاقم نیا... باشه؟

باشه ی سرسری گفت. سریع به اتاقم رفتم و در رو پشت سرم بستم. آب دهانم نداشته ام رو قورت دادم و به بالکن نگاه کردم. با دیدن جای خالیش نفسی مثل آه رو بیرون دادم و سمت بالکن رفتم. نبود و فقط بوی عطرش جای جای اتاق و بالکن حس می شد. میله های حفاظ رو گرفتم و با دیدن خاک های ریخته شده ی گلدون توجهم جلب شد. با خاک گلدون شکسته پیغامی نوشته بود:

-دور بمون...

همون جا نشستم و با خودم گفتم:

-نمیشه... نمی تونم.

خاک ها رو پخش کردم و به اتاقم برگشتم. روی تخت دراز کشیدم و در حالی که سعی می کردم به خاطرات مدفون شده فکر نکنم به خواب رفتم.

قبل از باز شدن چشمام گوشهام تیز شد و صدای گوینده ی زن رادیو رو شنیدم که با انرژی می گفت:

-سلام هموطن.

با شنیدنش ناخواسته با خودم زمزمه کردم:

-دوست داشت صبح ها به رادیو گوش بده.

عصبی چشمام رو باز کردم و سرجام نشستم. چرا باید اولین فکر بعد از بیدار شدن درمورد اون باشه. مریم پا به اتاق گذاشت و طلبکارانه گفت:

-خسته نباشی...این همه برات غذا پختم دیروز، حالا هر چند می شد برای شام اما اونم بیدار نشدی.

دست به سینه ایستاد و ادامه داد:

-حداقل پاشو صبحانه بخور.

پتو رو کنار زدم و قبل از رفتن به دستشویی گفتم:

-بعدش دیگه میری.

با اخم نگاهش کردم و قبل از حرفی از جانبش گفتم:

-پرستار هم نیاز ندارم.

سر و صورتم رو که شستم وقتی برگشتم دیدم هنوز توی اتاقه. لبه ی تخت نشسته بود. پوفی کردم و قبل از اینکه حرفی از دهنم بیرون بیاد گفت:

-مهران من رو نفرست که خبرچینیش بشم...فقط یه اسم بهم گفت، یه لقب...

سرش رو بالا آورد و زل زد بهم:

-وزیر کیه؟...مهران فکر می کرد من چون خیلی بهت نزدیکم میشناسمش.

از اتاق زدم بیرون که دیدم پشت سرم میاد. پشت میز آشپزخونه نشستم و مشغول خوردن شدم و اهمیتی به اینکه مهرانه مدام نگاهم می کنه و منتظر جوابی از جانب منه ندادم.

در حالی شستن لیوانم بودم که صدای گام هاش رو شنیدم و زیر چشمی دیدم داره پالتوش رو تنش می کنه تا بره. وقتی نزدیک در بود طاقت نیاوردم و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

-وزیر یه روزی تمام زندگیم بود.

برگشتم و رو بهش ادامه دادم:

-همونی که برای دل کندن ازش با پولاد ازدواج کردم.

وقتی از خونه زد بیرون روی زمین کنار ظرفشویی افتادم و نالیدم:

-چرا حس می کنم باز داره زندگیم میشه...

با صدای زنگ فر سرم رو چرخوندم و حس بویاییم رو به کار انداختم. بوی عطر پای سیب کل فضای خونه رو پر کرده بود. در فر رو باز کردم و با دیدن کیک با خودم گفتم:

-هیچ وقت نشد محبت مهرانه رو جبران کنم... حتی فکر کرده بود شاید هوس پای کرده باشم اون وقت من...

از آشپزخونه که بیرون می رفتم نگاهم به گوشی تلفن خورد تا دیدمش ذهنم سمت مهرانه کشیده شد. لبم رو گزیدم و گوشی رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم. تا جواب داد بدون اینکه بزارم حرفی بزنه گفتم:

-ممنون.

تنها هنری که می تونستم اون زمان از خودم نشون بدم و خرج کنم تشکر ازش بود. پس بی منت تشکر کردم تا شاید کمی از بار سنگینی که روی خودم حس می کردم کم بشه.

به خونه ی مورد نظرم نزدیک شدم باز نگاهی به سرتاپای خودم انداختم و وقتی به این نتیجه رسیدم خوبه زنگ در رو زدم.

-کیه؟

لبخندی زدم و منتظر شدم در رو باز کنه. در که باز شد تا من رو دید من رو گرفت و با اجبار محکم من رو تو آغوشش جا داد:

-وایی شجاع... چرا خبر ندادی؟

ازش جدا شدم و گفتم:

-می خواستم ببینم چقدر دلت تنگ شده.

با خنده من رو داخل کشوند و گفت:

-خیلی دیگه.

نگاهی سرسری به خونه ی کوچیک اما تمیزش انداختم و گفتم:

-اوضاع چطوره؟

وارد پذیرایی کوچیک شدیم تعارف کرد تا بشینم.نشستم و گفتم:

-همین که توی اون بند نیستم یعنی خوبه.

به پشتی تکیه دادم و گفتم:

-راست میگی.

از اتاق که بیرون رفت من هم وقت کردم تا بیشتر فضا رو نگاه کنم.اتاقی که حتی از اتاق خودم کوچیک بود.میز کوچیک چوبی گوشه اتاق که روش یه تلوزیون نسبتا کوچیک قرار داشت و دورتا دور اتاق پشتی های قهوه ای روشن که روی اون ها پارچه ای سفید قرار داشت.طاقچه ای که روی اون قرآن و دوتا جا شمعی قرار داشت و چند قاب از مردی و زنی که مطمئنا پدر و مادرش بودند کل فضای اونجا رو پر کرده بود.

مریم که وارد اتاق شد لبخندی زد و با گذاشتن سینی چای روبه روم گفتم:

-کوچیکه اما...

حرفش رو بریدم و گفتم:

-دنبه.

می دونست اهل فنجان و استکان نیستم و چای رو لیوانی می خورم.بیچاره توی لیوان برم ریخته بود و با خنده گفت:

-یادمه شجاع خانم.

با اینکه اهل قند هم نبودم اما برداشتم تا با شیرینی اون کمی از مزه ی تلخ دهانم کم بشه.

-امروز بریم؟

جرعه ی آخر چای رو هم خوردم و گفتم:

-اگه وقت داری.

بلند شد و گفتم:

-من که بیکارم.

وقتی آماده شد و با هم از خونه زدیم بیرون بعد از چند دقیقه پیاده سوالم رو مزه مزه کردم و پرسیدم:

-چرا تنها زندگی می کنی؟

همون جور که راه می رفت نگاهم کرد و گفت:

-سوالت این نبود نه؟

دست توی پالتوم کردم و گفتم:

-خوبه...تو هم جزو اون دسته آدم هایی هستی که باهوشند.

خندید:

-دوست داری در موردم بیشتر بدونی نه؟

لحظه ای ایستاد و با صدای آروم گفت:

-با اینکه توی بند با هم آشنا شدیم اما مثل یه دوست چندیدن و چند ساله باهام رفتار می کنی...راستش...

ساکت شد و نگاهش رو دزدید:

-به دوستیم شک کردی نه؟

-شک نه...اما...

حق داشت و بهش حق می دادم:

-فکر می کنی دارم ازت استفاده می کنم؟

راهم رو رفتم اون هم اومد و ادامه دادم:

-نمی خوام بهت دروغ بدم...دوست هستی اما ازت استفاده می کنم...وقتی ازت استفاده می کنم بهت اعتماد کرده ام.

-چی شد بهم اعتماد کردی؟

به دلیل کاملاً بچه گانه ام خندیدم و جواب دادم:

-تو شبیه به تمنا هستی...دیدیش متوجه میشی.

تا رسیدن به خونه دیگه هیچ کدوم نه حرفی زدیم و نه سوالی پرسیدیم.

مریم که کلید رو داشت در رو باز کرد و خودش اول رفت داخل و با خنده دعوتم کرد تا برم تو.با دیدن حوض

کوچیک دایره شکل که داخلش آبی رنگ بود با ذوق کنارش رفتم و گفتم:

-نگفته بودی حوض داره.

از بچگی عاشق خونه های حوض دار بودم.جایی که کودکانم رو گذروندم.جایی که نه غمی داشتیم و نه آهی.جایی

که تنها زخمم زخم زاونم بود که از سر تند دویدن توی حیاط می خراشید اما درد نداشت.

مریم کنارم اومد و گفت:

- سوپرایزم بود.

از حوض کوچیک که دل کندم با هم از سه پله بالا رفتیم و وارد ایوون کوچیک خونه شدیم و بعد از اون در خونه و راهرو باریک و سمت چپ پذیرایی، سمت راست اتاق ها و ته راهرو آشپزخونه.

به سمت اولین اتاق خواب رفتم که پنجره ای رو به حیاط دنج خونه داشت. پرده ی نازک تور رو کنار زدم و مریم گفت:

- یکم وسیله نیاز داره.

سمتش چرخیدم و ادامه داد:

- اجازه بدی من هم از اتاق بعدی استفاده می کنم.

پرده ی تور رو رها کردم و گفتم:

- می خوای همخونه ام بشی؟

دستاش رو قلاب کرد و گفت:

- اینجا یه جای کوچیکه، خونه هم که به نام منه و... خودت که بهتر می دونی.

کنار پنجره نشستم و گفتم:

- آره... حرف مردم.

پوفی کرد و اومد کنارم نشست:

- هرچند با وجود ما دوتا خانم جوون و البته...

نگاهم کرد و با شیطننت ادامه داد:

- و البته خشکل.

هر دو خنده هامون هوا رفت و سپس ساکت شدیم. مریم جدی شد و یکمرتبه گفت:

- منم تو کار مواد بودم.

نه از شنیدن حرف مواد اما از بی هوا گفتنش متعجب شدم:

- از دار دنیا یه پدر داشتم که تو مواد غرق شده بود و من شدم وسیله ای برای فراهم کردن مواد.

چهارزانو نشسته بود و با دستاش سرش رو گرفته بود:

-مواد عقلش رو از بین برده بود...یه پیر خرفت پیشنهاد چرب و چیلی بهش داد و من افتادم دست اون.

پوزخندی صدا دار زد و ادامه داد:

-هر جور آدمی که فکرش رو بکنی رو باید تحمل می کردم و با ناز و کرشمه مواد بهشون می دادم تا برند توی خلسه و دست از سرم بردارند.

سرش رو بلند کرد:

-تنها حسنش مثلا این بود که من رو تازه می خواست اجازه ی تعرض به کسی نمی داد.

تا ته ماجرا رو خوندم:

-یه مرد بزرگتر از پدرم هوا برش داشت...و...من تنها کاری که کردم سرنگ خالی رو زدم تو گردنش...

آه کشید:

-عوضی از اون پولداراش بود...خانواده اش یه وکیل دم کلفت می خواستند تا بتونم جلوشون در بیام.

لبخند زورکی زد و گفت:

-اون پول رو برای همون وکیل می خواستم.

دستانش رو به هم زد، خندید و انگار که اصلا حرفی در مورد گذشته اش نزده باشد گفت:

-خیلی گرسنمه...بریم باهم کمی خرید کنیم و یکمم با همسایه ها آشنا بشیم.

با چشمای گرد نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-همسایه ها دیگه چرا؟

شالش روی سرش مرتب کرد و جواب داد:

-می خوام اینجا زندگی کنی ها، نمی خوامی که بهت مثل یه آدم مشکوک نگاه کنند.

بی حوصله باشه ای گفتم و همراهش از خونه بیرون زدیم و به محض خروج اولین همسایه رو دیدیم. زنی با مانتو خاکستری و مقنعه، مریم با دیدنش لبخند زد و گفت:

-سلام خانم.

زن به ما نگاه کرد و با خوشرویی و البته چهره ای که خستگی از آن داد می زد جواب داد:

-سلام دخترم.

مریم به من اشاره کرد و گفت:

-دوستم پویش و بنده هم مریم...همسایه جدیدتون.

سلامی به زن کردم و خودش را احسانی معرفی کرد. هر دو می دونستیم مطمئنا خسته ست و تازه از کارش برگشته، به همین خاطر خداحافظی کردیم و راهمون رو رفتیم.

-کی وسایلت رو میاری.

صدایم تا حد ممکن پایین بود تا کسی نشنوه...پارانویا گرفته بودم و فکر می کردم هر کس که از کنارمون رد میشد فقط به این خاطره که حرف هام رو بشنوه:

-نمی تونم همه رو با هم بیارم...کم کم که کسی متوجه نشه.

وارد سوپر مارکت که شدیم در گوشش ادامه دادم:

-احتمالا پلیس هنوز تعقیبم می کنه.

مریم به سمت یخچال ها رفت و آرام پرسید:

-چرا؟...بهت شک دارند؟

ماستی رو دستم داد و جواب دادم:

-من چیزی رومی دونم و ازش اطلاع دارم که اونا چند ساله نتونستند پیدااش کنند.

مریم نگاهم کرد و با خنده ای گفت:

-پلیسا رو هم دس میندازی؟

من هم به خنده افتادم و گفتم:

-نه...اما نیازی ندیدم بگم.

خریدهامون رو کردیم و سمت میوه و تره بار رفتیم:

-می دونی پویش...تنها چیزی که منم از گذشته ی تو می دونم اینکه شوهر سابق تو رو کشتند.

تنها چیزی بود که همه توی زندان فقط در مورد می دونستند...از نظرم نیازی نداشتند بیشتر بدوند:

-درسته...شاید بهت گفتم.

شانه ای بالا انداخت و ظاهرا مجاب شده بود من هر وقت بخوام حرف میزنم.

بلاخره دست از خرید و گشتن برداشت و راضی شد همه چیز رو خریده.به خونه که رسیدیم بعد اینکه تمام

وسایل خریداری شده رو جاسازی کریدم مریم دست به کمر شد و گفت:

-خب اینم از مواد غذایی...فعلا من برم چند تا وسیله از توی خونه ام بیارم.

بسته ماکارونی که دستم بود رو درون کابینت جا دادم و گفتم:

-اگه اومدی نبودم،رفتم خونه و احتمالا فردا برمی گردم.

پیشونیم رو خاروندم و ادامه دادم:

-اگر اتفاقی افتاد که نتونم پیام خبرت می کنم...در هر حال باهام تماسی نداشته باش فعلا.

مریم باشه ای گفت و بعد از خداحافظی رفت.با رفتنش وسط اتاقی که از همه بزرگتر بود نشستم و شروع کردم به

تحلیلی هر آنچه می خواستم اول از همه انجام بدم و به این نتیجه رسیدم که اول پیش رضانی فر و کلیم برم.

همین که فکرش از سرم گذشت گوشیم زنگ خورد.با دیدن اسمش خنده ای روی لبم اومد و جواب دادم:

-واقعا حلال زاده هستید.

رضانی فر هم خندید و گفت:

-حالا چه فکری در مورد می کردین؟خوب یا بد؟

جدی شدم و بی شوخی گفتم:

-اگر وقت دارید می خواستم ببینمتون.

اونم جدی شد و گفت:

-برای همین من هم تماس گرفتم.

خرسند جواب دادم:

-برای ناهار وقتتون آزاده؟

-بستگی داره مهمون باشم یا...

نداشتم بگه و گفتم:

-مهمون هستید.

بعد از دادن آدرس از جام بلند شدم و از خونه زدم بیرون. به سرکوچه که رسیدم و خواستم تاکسی بگیرم رنگی تمام نگاهم رو گرفت. اهمیتی ندادم و اولین تاکسی که جلوم ایستاد سوارش شدم و گفتم:

-دریست.

با یاد مانتوی ساده ای که تنم بود از راننده خواستم جلوی مانتو فروشی نگه داره. وقتی خریدم تمام شد اون رنگ هنوز بود و من باز هم بی اهمیت ازش گذشتم و اجازه دادم هر چقدر که می خواذ درموردم بدونه.

توی افکارم بودم که حس کردم سرعت اتومبیل بیشتر شده، بعد از چند دقیقه راننده به حرف اومد و گفت:

-خانم فکر می کنم تعقیبتون می کنند...می خواین گزارش بدم؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-خیر...مهم نیست.

به رستوران که رسیدیم کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم اما تا رفتن تاکسی همون جا ایستادم. وقتی دیگه تاکسی نبودش جرات کردم و گوشه ای رو که می خواستم، اون رنگ زرد رو نگاه کردم. ماشینی به رنگ زرد، ماشینی که می دونستم راننده اش کیه.

نفسی عمیق کشیدم و وارد رستوران شدم. رضانی فر زودتر رسیده بود و با دیدن من از سرجاش بلند شد و خوش آمد گویی گرمی از من کرد. پشت میز که نشستم وقتی نگاهم به چند متر دورتر میخکوب شد آب درون گلوم پرید و به سرفه افتادم:

-چی شد؟

نگاهم رو از جایی که نباید نگاه می کردم گرفتم و لیوان آب درون دست رضانی فر رو گرفتم و کمی نوشیدم:

-هیچی...آب پرید تو گلوم.

رضانی فر با ابرویی بالا رفته نگاهم کرد و گفت:

-نمی دونستم.

اهمیتی ندادم که دنبال دلیله. جرعه ای دیگه از آب نوشیدم و مشغول خوردن سالاد شدم. تمام مدت سعی کردم این سعی سخت رو کنار بزارم و به چند متر دورتر جایی که او نشسته بود حتی نیم نگاهی هم ننذازم.

مثلا رستوان خلوتی رو انتخاب کرده بودم که راحت بتونم با رضانی فر صحبت کنم اما با بودن او نمی تونستم حرفی بزنم چون رستوان آنقدر ساکت بود که مطمئنا اگر می خواست می تونست راحت متوجه مطالب بینمون بشه برای همین وقتی رضانی فر صحبت رو دست گرفت تا قبل از اینکه وارد صحبت اصلی بشه گفتم:

-امروز دعوتتون کردم اینجا تا ازتون تشکر کنم.

رضانی فر جویری که انگار متوجه نشده باشه نگاهم کرد و گفت:

-صحبتی که با من داشتید؟

برای چند صدم ثانیه نگاهم تغییر جهت داد اما به خودم اومدم و گفتم:

-ممنون...برای همه ی زحماتتون.

قاشق چنگال رو کنار گذاشت و گفت:

-اما من...

دیگه تحمل نداشتم،غذای دست نزده ام رو رها کردم،از سر جام بلند شدم و کنار گوش رضانی فر گفتم:

-خدمتتون می رسم،الان وقتش نبود.

سر که بلند کردم نبود.پا تند کردم از رستوارن زدم بیرون همین که به قصد عبور از عرض خیابون قدم برداشتم اتومبیل زرد رنگش از کنارم با سرعت عبور کرد و رفت.وسط خیابون ایستادم و رفتنش رو نگاه کردم.من موندم و باز حس بد حسرت که چرا جرات نکردم بیشتر نگاهش کنم.

همین که به خونه رسیدم و وارد اتاقم شدم بغضم شکست و با صدا زدم زیرگریه.خلی بد بود که حق انتخابی نداشته باشی و به زور بخوای حق انتخابی رو برای خودت داشته باشی،حقی که می دونی ناحقه و به خاطرش به جهنم میری.اما من جهنم رو به بهشتی که مثل جهنم بود برام ترجیح می دادم.

بی توجه به معده ی خالی که از صبح روز قبل هیچی درونش نرفته بود به جز آب،کیفم رو روی دوشم گذاشتم و از خونه زدم بیرون.راه نزدیک به دفتر رضانی فر رو رها کردم و طولانی ترینش رو انتخاب کردم و بین راه مدام از توی آینه نگاه می کردم تا شاید بازهم اون رنگ زرد رو ببینم یا حداقل اتومبیلی تکراری،اما هیچ چیز نبود جز خیالات بی سرو ته من.

وقتی وارد دفتر شدم دیدم کنار میز منشی و چند پرونده رو دستش میدهند.با دیدن من پرسشگرانه نگاهم کرد و گفت:

-یادت اومد چی می خواستی بگی؟

از میز منشی دور شد و کنار من که توی چهارچوب در بودم اومد و آهسته جوری که منشی متوجه نشه گفت:

-کی توی رستوران بود؟

از شخص تیز بینی مثل رضانی فر بعید بود متوجه نشه. برای همین زیاد تعجب نکردم:

-وقت نهار که نیست.

به سمت آسانسور اشاره کرد و در حالی که هردو با هم سمتش می رفتیم گفت:

-این بار بهتره جایی بریم که هیچ چیز مزاحم بحث ما نشه.

وارد آسانسور شدیم و ادامه داد:

-داشتم می آمدم منزلتون.

-پس خوبه خودم اومدم.

از آسانسور که بیرون آمدم ایستاد و گفت:

-با ماشینتون آمدین؟

بله ای گفتم و ادامه داد:

-پس پشت من بیاین.

باشه ای گفتم و هر دو سمت ماشین های خودمون رفتیم. بعد از حدود چند دقیقه گشتن ها و دور زدن های

بیهوده به سمت کوچه ای بن بست رفتیم. از ماشین که پیاده شدم قبل از اینکه سوالی بپرسم گفت:

-پولاد خواسته بود مطمئن بشم کسی تعقیبمون نمی کنه.

از دورن کیفش پاکت کوچیکی رو بیرون آورد و گفت:

-مطمئن باش کسی تعقیبت نمی کنه... این پاکت جونش رو گرفت.

پاکت رو باز کردم و با دیدن کلید از خودم پرسیدم متعل به چیه. که رضانی فر گفت:

-مشخصه برای گاوصندوقه.

نگاهش کردم و گفتم:

-اما گاوصندوق توی اون خونه لمسی.

به ماشینم تکیه داد:

-متعلق به سائز کوچیکه...شاید داخلشه.

من هم به ماشین تکیه دادم و در حالی که به کلید نگاهم می کردم گفتم:

-چی می تونه باشه.

-احتمالا چیزیه که می خواسته بهت بگه.

نگاهش کردم و پرسیدم:

-چرا به شما داد...چرا مستقیم به خود من نداد؟

رمضانی فر آهی کشید و گفت:

-احتمالا دیگه براش کسی نمونده بود.

سکوت کرد و دستانش رو توی جیبش گذاشت:

-یادمه پاکت رو که بهم داد گفت خودت متوجه میشی.

تکیه اش رو از ماشین گرفت:

-این که بدونی دیگه هیچ کس رو نداری بد دردی.

آنقدر توی افکارم و سوالاتم غرق شده بودم که نپرسیدم منظورش فقط پولاد بوده یا...با اون آهی که رمضانی فر کشیده بود فکرم سمت تنهایی و بی کسی خودشم کشیده شد.

دورن ماشینم نشستم و بدون درنگ سمت خونه ای که روزی خونه ی من و پولاد بود رفتم.

نگهبان ساختمون با دیدن من از فرط تعجب یادش رفت سلام کنه.اهمیتی ندادم و سوار آسانسور شدم.اما همینکه از آسانسور بیرون رفتم و چشمم به در واحد خورد پاهام سست شد.رفتن به خونه ای که خون پولاد روی پارکتاش جریان داشت سخت شده بود.انگار که هنوز بدنش اونجا باشه،بدن گرمش که هنوز نفس میکشه.

رو به روی در ایستادم و با این فکر که اصلا کلید در واحد توی کیفم نیست هر چی دورنش بود رو روی زمین انداختم و یادم افتاد کلیدش رو توی کیف پولیم گذاشته ام.بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم در رو باز کردم. با چشمای بسته وارد خونه شدم و در رو پشت سرم بستم.

چندیدن دقیقه همون جا پشت در با چشمای بسته موندم تا نفسم جا بیاد.بدیش این بود که اتاقی که گاوصدوق در اون وجود داشت مسیری بود که پولاد جون داده بود.

کاری نمیتونستم انجام بدم همون جور چشم بسته، کورمال کورمال سمت اتاق رفتم اما خود به خود چشمانم باز شد. حس بدی داشتم، انگار که من هم توی مرگ پولاد مقصر باشم. روی زمین نشستم و ناخواسته گریستم. تنها کاری که فکر می کردم آرومم می کنه.

توی حال خودم بودم که گوشیم زنگ خورد. بی حال از توی کیفم برداشتش و با دیدن شماره ی مهرانه جواب دادم اما حرفی نزد:

-سلام پویش.

سکوت کردم:

-الو...پویش؟

حرفی نمی زدم و همچنان ساکت بودم:

-کجایی تو؟...الو...

ترسیدم قطع کنه برای همین با بغض گفتم:

-خونه ام.

نفسی کشید و گفت:

-من که پشت درم پس باز کن.

-خونه ی پولادم.

حرفی نزد، سوالی نپرسید، خوب بود...فقط پرسید:

-می خوای پیام؟

-نه...می خوام تنها باشم.

باشه ای گفت، اما همچنان پشت خط بود...انگار فهمیده بود حرف دارم:

-حس می کنم نفرین شده ام.

این بار مهرانه سکوت کرده بود:

-همیشه می دونستم پولاد یه چیزایی می دونه...می دونستم از روی عمد کنار منه...می دونستم اما...

کارم از اشک به حق حق رسید...جایی رسیده بودم که نمی دونستم اشک هام برای خودمه، پولاده ویا اتفاقات زندگیم:

- پس کاری کن بیشتر از این پشیمون نباشی.

حِقِ حقم متوقف شد:

-مهران چیزی گفته درسته؟

-آره...گفت تو یه چیزایی می دونی که بهت کمک نمی کنه،بدتر باعث میشه بهت آسیب بزنه.

عصبی شدم:

-اونوقت اگه بگم ازم محافظت می کنه؟

تحمل نداشتم جواب دادنش رو گوش بدم:

-اهمیتی برام نداره.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی سایلنت کامل گذاشت.

نمی تونستم باور کنم امنیت من برای مهران مهمه.چرا باید مهمه باشه؟مسلمای چیزی که اهمیت داشت ارتقاع درجه اش بود.

گونه های نم ناکم رو پاک کردم و عصبی از جام بلند شدم و به اتاق خواب رفتم.به محض اینکه در کمد رو باز کردم باز بغضم گرفتم.هنوز بوی عطر پولاد روی تک تک لباس هاش وجود داشت و نفس هام رو پر کرد و هر چند صدم ثانیه بهم یادآوری می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و لباس ها رو زدم کنار.گاوصندوق درست پشت لباس ها بود.اما همون لحظه یادم اومد رمزش رو نمیدونم.به خودم نیشخندی زدم و روی زمین نشستم.به کلید نگاه کردم و گفتم:

-پس رمز چی؟

همون جور که داشتم اعداد و ارقام رو توی ذهنم کنکاش می کردم متوجه اعدادی روی کلید شدم.هر دو طرفش عدد داشت.با خوشحالی از جام بلند شدم و اعداد روی کلید رو زدم اما باز نشد.پوفی کردم و این بار اعداد پشت رو زدم و خوشبختانه درست بود.

چندین بار دستم رو مشت کردم تا بالاخره درش رو باز کردم.حدس رمزانی فر درست بود.یه گاوصندوق کوچیک به همراه چند پاکت داخلش بود.گاوصندوق کوچیک هم رمز می خواست و هم کلید.اعداد روی کلید رو زدم و درش باز شد.پاکت زرد رنگی داخلش بود.اول روش رو نگاه کردم که هیچی نبود.بازش کردم و با خوندن هر برگه چشمانم درشت تر می شد.خیانت،اختلاس،پولشویی...ک م ترین مواردش بود.

پاکت کوچیکی رو که داخل اولی بود رو باز کردم که متوجه دست خط پولاد شدم. خواستم نخونم اما دلم نیومد:

-نه سلام بلدم و نه مستحق این هستم که نامه رو با نام خدا شروع کنم.

همیشه وقتی توی فیلم می دیدم یه مرد برای زنش حالا... یا عشقش نامه می نویسه کاملاً برام مزحک بود. اما الان متوجه میشم مزحک نیست. گاهی نباید به چشم های طرفت نگاه کنی چون نمی خوای با گفتن حقیقت اشکش رو ببینی.

نمی تونستم رو در رو بهت بگم چون ترسیدم اشکت رو ببینم.

حتی نمی دونم از کجا شروع کنم... خنده داره... حرف زیاد دادم اما... کلمه ای ندارم...

پدرت استادام بود. وقتی بالادستیا متوجه این موضوع شدند از من خواستند به تو نزدیک بشم. دقیقاً همزمان شد با وقتی که تو از عشق سابق دل کندی.

با تعریف هایی که از تو شنیده بودم نزدیک شدن بهت رو سخت می دیدم اما تو بعد چندین جلسه نشون دادی بی تمایل نیستی. اما بعد ها از زبون پدرت شنیدم که شخصی رو می خواستی اما ترجیح دادی کنارش نباشی.

دلیلش برام مهم نبود، فقط نزدیک شدن به تو برام مهم بود.

جاه طلبی خیلی بده اونم وقتی با خیانت همراه بشه. وقتی پیشنهادات عالی بهم شد نتونستم رد کنم و شدم جاسوس اون ها... پدرت با افراد مهمی در ارتباط بود و من از طریق اون می تونستم بهشون وصل بشم تا کارشون رو راه بندازم... تا بتونم توی معاملاتشون سهیم باشم... که شدم.

پدرت رفت و من دامادشون جایگزین شدم اما درد خیانت روز به روز برام بزرگ تر می شد. به جایی رسید که به خودم این رو میگفتم که تو هم با فکر به عشق سابق داری به من خیانت می کنی... پس این به اون در.

اما مدام یاد این حرف پدرت می افتادم که روز عقدمون بهم گفت: پویش دل کند چون می دونست نمی تونه آینده ای رو باهش ترسیم کنه... ترسیم آینده ات رو با این فکر که داره بهش فکر می کنه خراب نکن... پویش اهل خیانت نیست وگرنه به اعتماد من و مادرش خیانت می کرد.

به جز روزای آخر بقیه ی موارد سرد نبود، بی حوصله می شدی اما سرد نه.

نمی خوام علاقه ای که بهت داشتم با این فکر از دست بدم... عاشقت نبودم اما دوست داشتم. برای همین نگرانتم.

تا وقتی که نخوای اون فرمولا و مدارک مربوط به نفت و کار پدرت رو بفروشی کاری بهت ندارند اما اگر حرکتی کنی مطمئناً راحت نمیدارند. نمی گم چی کار کن خودت عاقلی. فقط مدارک رو بهت می دم تا اگر خواستی توی کشور خودت اون فرمول رو ثبت کنی و نیاز به کمی عقب روندنشون داشتی بتونن کمکت کنند... تنها کاری که

تونستم بکنم همینکه... زیاد نیست اما آنقدر هست که براشون مهمه که میان دنبالش... خصوصا وقتی باعث میشه شاه کمی از مهره هاش رو از دست بده.

شاه شاهه... پس باید رد پاش خیلی جاها باشه که نتونه به راحتی پاک بشه. مراقب مدارک باش چون سرباز هیچ وقت دلش نمی خواد شاه حذفش کنه.

حس بدنم برای چند دقیقه از بین رفت. مغزم فرمانی نمیداد. نه پلک زدم و نه حتی درست نفس کشیدم.

افکارم آنقدر زیاد شده بود که دیگه نمی دونستم به کدومشون فکر کنم. با دستام سرم رو گرفتم و فشار دادم و بعد از چند ثانیه یکمرتبه بی هوا زدم زیر خنده. آنقدر خندیدم که اشکم در اومد. اشکهایی که شدند حق حق. مثل کسی که تازه فهمیده تنهاست. انگار که تازه متوجه شده باشم هیچ کسی رو ندارم و تنها خداست که می تونه کمک کنه.

از خونه که زدم بیرون و به طبقه ی هم کف رسیدم دیگه حتی نیم نگاهی هم به نگهبان نذاختم. چپ و راستم رو نگاه کردم و سوار ماشینم شدم. آنقدر به همه چیز توجه می کردم که بعد از چند دقیقه متوجه شدم موتوری پشت سرمه.

به یه چراغ قرمز که نزدیک می شدم پنجره های خودم و کمک راننده رو تا آخر پایین آوردم. حدس می زدم که مدارک رو بخوان و بد هم نبود بدم بهشون. پشت چراغ قرمز که ایستادم موتوری صاف کنارم ایستاد. زمان زیاد بود و نمی دونستم کیفم رو میبزند یا نه و اصلا خیالاتی شدم یا نه. ۱۵ ثانیه باقی مونده بود که سرنشین عقب موتوری پیاده شد و توی یه حرکت که من با دختر فال فروشی صحبت می کردم کیفم رو از روی صندلی برداشت و با سرعت رفت. من هم از ماشین پیاده شدم و داد:

-دزد...وای خدا دزد...

برای اینکه بهم شک نکنند دنبالشون رفتم و وقتی که توی یه کوچه غیر ماشین رو رفتند بی خیالشون شدم و با یه پوزخند روی لبم دنده عقب زدم و با خودم گفتم:

-حالا حالا بمون تو خماریش.

ماشین رو که توی پارکینگ خونه پارک کردم اول دور تا دور حیاط رو دقیق نگاه کردم و بعد تمام مدارک رو که زیر صندلی جاسازی کرده بودم برداشتم. با پا در ماشین رو بستم و برگشتم اما همینکه برگشتم جیغ خفیفی زدم و تمام پاکت ها از دستم نقش زمین شد.

-تو... کی اومدی تو؟

-نمی خواستم بترسونمت.

تا اومد جلو مثلا کمکم کنه داد زدم:

- بمون همون جا مهران نزدیکم نیا... خودم جمع میکنم.

پاکت ها رو برداشتم و گفتم:

- چطور اومدی تو؟

- ماشین رو که می بردی تو لحظه ی آخر قبل بسته شدن در پارکینگ.

تلبکارنه نگاهش کردم:

- مثلاً پلیسی خیر سرم... بی اجازه میای؟

- کمی باهات حرف دارم.

سمت ساختمون حرکت کردم و گفتم:

- حرفی نیست... مهرانه حرفای تو رو بهم گوش زد کردی.

ایستادم:

- حرفی برای گفتن ندارم.

دوباره حرکت کردم:

- بفهمم پویش فکر کردی کی هستی که بخوای تنها باهاشون در بیفتی؟

پاکت ها رو روی تاب توی حیاط گذاشتم. یه دستم رو روی پهلوم گذاشتم و با خنده ی هیستیرکی گفتم:

- حالا کی خواست در بیفته؟

- فکر نکن باهوشی.

روی تاب نشستم :

- احمقم نیستم.

لب باز کرد تا باز حرف بزنه. در رو نشون دادم و تقریباً با داد گفتم:

- برو بیرون.

- پویش...

دیگه هیچی مهم نبود... حتی مرگ... مردن بهتر از این بود که تو دنیایی باشم که هر جا می رفتم بهانه ای برای

زندگی نداشتم

-برو بیرون مهران...هر وقت فکر کردم می تونی کمکم کنی خبرت میکنم.

-فقط امیدوارم تااون موقع دیر نشه.

یادم نمی اومد اولین بار کی بی انگیزه شده بودم.زمانی که مامان رفت،اون یا وقتی بابا رفت.شایدم وقتی که حس کردم انگار نحسم.انگار نفرین شدم.انگار نه کسی رو خوشبخت می کنم نه حق دارم خوشبخت باشم.

معه ام می سوخت،داد می زد گرسنه ست و غذا می خواد اما حوصله نداشتم غذا بپزم.تنها غذای آماده ای هم که پیدا کردم کنسرو ماهی بود.با خوشحالی درش رو باز کردم و با این امید که بوتولیسم نصیبم نمیشه بدون جوشوندن خوردمش.غذا که تمام شد با خنده به خودم گفتم:

-تمام کنسروها رو هم بخورم سم بوتولیسم ازم فرار می کنه.

دوش گرفتم و حاضر شدم و بعد از امید به اینکه مدارک رو جای خوبی مخفی کردم از خونه زدم بیرون.هنوز نمی دونستم تمنا رو که دیدم باید چه واکنشی نشون بدم و اون چی نشون میده.خوشحال میشه یا ناراحت.نزدیک پارک که بودم حتی با خودم فکر کردم شاید نباشه و شایدم پاتوقش عوض شده.آنقدر با خودم فکر کردم که دیدم به غروب چیزی نمونده و ممکنه بره.

از ماشین پیاده و وارد پارک شدم و به جایی که پاتوقش بود رفتم.دیگه نور آفتابی نبود اما من همچنان عینک به چشم داشتم.

از دور دیدمش،روی نیمکت بود و کتاب می خوند،آنقدر غرقش شده بود که هیچ کس بهش شک نمی کرد ممکنه دختر نحیفی که غرق کتابه گاهی ساقی.

درست رو به روش بودم اما هنوز متوجه ام نشده بود.بلاخره کتاب رو کنار گذاشت.نفس عمیقی کشید و بعد از گذاشتن کتاب توی کیفش از جاش بلند شد.نگاه گذرایی به من انداخت و نگاهش رو ازم گرفت و راهش رو رفت.اما فقط به قدم.

دو قدم رفت و ایستاد.برگشت و نگاهم کرد.شک کرده بود و فقط من باید عینکم رو بر می داشتم تا شکش به یقین برسه که منم.عینک رو برداشتم و زل زدم تو چشماش.لباش لرزید و اسمم رو خوند:

-پویش.

قبل از اینکه حرکت کنه،برگرده و منصرف بشه از نزدیک شدن به من،با چند قدم بلند سمتش رفتم و بی هوا توی بغلم جاش دادم و چندیدن بار اسمش رو که چندیدن سال نخونده بودم گفتم:

-تمنا...تمنا...تمنا.

به خودم که اومدم دیدم دلم هوس گریه کرده اما فرو دادمش و زیر گوشش گفتم:

-دلم برات یه ذره شده بود.

خواستم ازش جدا بشم که گفت:

-دنبال اونی؟

نگاهش کردم. می تونستم خوشحالی دیدن من رو از توی چشمانش بخونم و ببینم:

-بخوام ببینمش میدونم باید کجا برم...اما امروز فقط اومدم دیدن تو.

-چرا؟...بعد این همه سال؟

دستش رو گرفتم و تمام خواهمش رو توی صدام ریختم و گفتم:

-میشه فعلا سوال نپرسی و جوابی ندی؟...میشه فقط دلتنگیمون رفع بشه؟...میشه فعلا بریم شام بخوریم؟

نگاهش بغض داشت:

-تو همیشه خواهرمی...همیشه.

شنیدن نام خواهر بغضش رو شکست و این بار تمنا بود که من رو توی آغوشش انداخت:

-پوبش...چی بگم بهت آخه...چی؟

میون خنده و گریه گفتم:

-فقط یه جمله...یه کلمه.

نگاهم کرد و گفت:

-خوشحالم کردی.

این بار دستش رو محکم گرفتم:

-بریم شام؟...کلی حرف دارم اما گوش شنوا ندارم.

با پشت دست اشکاش رو پاک کرد:

-قبول.

سمت ماشین که می رفتیم گفت:

-از کجا فهمیدی این پارکم؟

ریموت رو زدم:

-فعلا سوال نه.

خندید و در رو باز کرد:

-اینم قبول.

مهم نبود سال ها همدیگر رو ندیده بودیم.مهم نبود سال ها از هم دور شده بودیم اونم اجباری.مهم نبود دیروز چی بود.مهم این بود که بعد مدت ها هم من و هم تمنا می خندیدیم.

تمنا برای من از پریوش خواهر تر بود.برای من همه چیز بود.یادم نیست از چند سالگی اما از وقتی که یاد گرفتم پارک چیه و دوست توی پارک چیه تمنا کنارم بود.دوستم بود و وقتی بعد از کلی دویدن پاهام زخم می شد اون بود که زخمام رو فوت می کرد تا دردش کم تر بشه و جالب این جا بود که کم تر هم می شد،چون باور می کردم کمتر میشه.شایدم پیداش کردم تا باز روی زخمام فوت کنه تا شاید دردش کم تر بشه.هر چه که بود تمنا انگار جنس دردام رو می فهمید و متوجه می شد از شکم سیری نیست که می گم درد.

کلی حرف برای گفتن داشتیم برای همین وقتی گارسون اومد تا سفارشات غدامون رو بگیره گفتم:

-از پیش غذا شروع کنید...سالاد سزار...سوپ هم بیارید...بعدم جوجه زعفرانی بی استخون.

تمنا خندید:

-نکنه قصد جونم رو کردی؟

من هم خندیدم:

-آخه خیلی گرسنمه.

خنده های هر دومون که فروکش کرد تمنا گفت:

-چقدر خندیدم،خیلی وقت بود نخندیده بودم.

نفسی گرفتم و گفتم:

-منم...انگار جون گرفتم.

با لب خندون نگاهش کردم:

-انگار تو دواي دردمی.

ظرف های جلوی هر دوی ما که کم خالی می شد تمنا گفت:

-خوبی؟

شروع دلداری دادن های خواهرانه بود:

-۲۶ ساله ت بیشتر نیست...اما پای چشمات حسابی گود...شکسته ای انگار.

انکار نکردم:

-شکسته شدم...له.

از جاش بلند شد و گفت:

-بریم خونه ی من؟

مخالفتی نکردم و همراهش شدم.بعد از مدت ها دلم می خواست حرف بزنم.دلم می خواست سکوت نکنم.

سوار ماشین که شدیم نه من حرفی زدم و نه تمنا.حتی تمایلی هم به گوش دادن موسیقی نداشتیم.فقط مکانی خلوت به دور از هر آدمی رو می خواستیم.آنقدر حرف ها سر دلم مونده بود که نمی دونستم از کجا شروع کنم و چی بگم.

رو به روی یه آپارتمان قدیمی که نگه داشتم ماشین رو پارک کردم و به تمنا که در رو باز میکردم گفتم:

-چطور تونستی از اون خونه ی خوش ساخت قدیمی دل بکنی.

در رو باز کرد و اشاره کرد من اول برم داخل:

-به درد من تنها نمی خورد.

پله ها رو طی کردیم،وارد طبقه ی دوم که شدیم گفت:

-بعد مامان بزرگ به درد نمی خورد...فروختمش،پولش رو گذاشتم توی بانک با سودش نون می خورم.

در واحدش رو که باز کرد با خنده گفت:

-البته برای سرگرمی خصوصی هم می گیرم.

تمنا دختر خیلی باهوشی بود:

-چطور با دانش آموزا راه میای؟

وارد خونه اش که شدیم گفت:

-داد می زنم...مادرشونم هیچی نمی گه.

به تنها کانایه ی توی سالن اشاره کرد.وقتی نشستم دور تا دور خونه رو نگاه کردم.کاملا ساده و جم و جور بود.سالن، آشپزخونه ی اپن.سرویس بهداشتی سمت چپ و دو اتاق خواب سمت راست.

با اومدن تمنا دست از برانداز کردن برداشتم و گفتم:

-خونه ی قشنگیه.

کنارم نشست.چند ثانیه فقط نگاهم کرد.حتی پلک هم نمی زد:

-ما ۳ تا چه سرنوشت مزخرفی داشتیم.

شالم رو که هنوز روی سرم بود کردم:

-سرنوشت من هنوزم مزخرفه.

صدای تیک کتری چای ساز که اومد تمنا بلند شد و گفت:

-چه کارا میکنی؟...آرایشگاه...مزون؟

من هم از جام بلند شدم تا اتاقش رو ببینم:

-هیچی...فعلا مزون رو فروختم.

یک قدم بیشتر وارد اتاق نشده بودم که ایستادم.تمنا از پولاد سوالی نپرسید.

ازاتاق بیرون رفتم.هنوز توی آشپزخونه بود.پشت اپن ایستادم و گفتم:

-تو می دونی مگه نه؟

کتری رو سرجاش گذاشت و بدون نگاه کردن بهم گفت:

-خبر مرگ شوهرت تو روزنامه ها بود.

نگاهم کرد...چشماس رنگ دلسوزی داشت...چیزی که اصلا به درد من نمی خورد:

-من...

حرفش رو بریدم:

-تسلیت نگو...متاسفم نگو...هیچی نگو.

خودم رو به احمق بودن زدم.به زور خندیدم و گفتم:

-چای کی آماده ست؟

بعد از چند ثانیه جواب داد:

-الانا...یکم صبر کن.

برگشتم و روی کاناپه نشستم. به محض اینکه چای داغ رو وارد گلویم کردم و به بهانه سوختن لبم اشکمم در اومد لب باز کردم:

-کشتنش...شدم قاتلش.

نمی خواستم گریه کنم...حق می زدم:

-حتی خواهرمم بهم شک کرد.مهرانه رو از دست دادم چون...

ساکت شدم...نمی دونستم می تونستم بگم مهران پلیسه یا نه...ترجیح دادم چیزی نگم.

-از ۱ سال پیش تصمیم گرفتم یه کار اساسی تو زندگیم بکنم...خواستم مثل بدبختا زندگی نکنم و خودم رو گول نزم که آره خوشبختم...از دور بودم اما از دورن نه...یه بدبخت شرف داشت به من ترسو که مثل کبک سرم توی برف بود.

نفسی گرفتم و سوزش قلبم رو بیشتر احساس کردم:

-می دونستم پولاد برای من توی زندگی نقش یه محافظ رو داره...چون بعد ازدواج با اون دیگه نه تهدیدی وجود داشت نه مرگ...اینکه با قصد بهم نزدیک شد کم رنگ شد، چون حرفی از فرمول نمی زد...اصلا از چیزی که فقط من اطلاع داشتم حرفی نمی زد...روز به روز رنگ نگاهش بیشتر فرق می کرد.اون آخریا که حتی از مهاجرت به خارج هم می گفت...اما تصمیم گرفتم ازش جدا بشم.

هوای بیشتری می خواستم...خونه ی تمنا انگار اکسیژنی نداشت:

-می دونستم راضی نمیشه جدا بشه این شد که با ستاره تصمیم گرفتم نقش خیانت کار رو بازی کنم...اما باز تهدیدا شروع شد...نباید از پولاد جدا می شدم...نترسیدم...خودم رو شجاع نشون دادم و رفتم جلوتر تا اینکه جنازه ی پولاد رو دیدم.

دست تمنا رو محکم گرفتم:

-مرگ پولاد شد تاوان نزدیک شدن من...تاوان شک کردنای من...شاه تو خیلی چیزاست...مثل یه تار عنکبوت همه جا پخشه.

یکمرتبه از جام بلند شدم و سمت اتاق تمنا رفتم. پشت سرم بود اما حرفی نمی زد. سمت کمدش که رفتم به حرف اومد:

-چی کار می کنی؟

چیزی که می خواستم بالای کمدش بود.چمدان رو برداشتم و بازش کردم:

-باید همراهم بیای.

تمام لباس هاش رو روی زمین انداختم:

-اینجا امن نیست...وقتی من راحت پیدات کردم اونا هم راحت پیدات می کنند.

صدای تمنا رو نمی شنیدم.دستم رو محکم گرفت و گفت:

-چه مرگته پویش؟

چمدان رو کنار زدم و ملتمس گفتم:

-با کاری که من می خوام انجام بدم تو تو خطر می افتی.

-چه کار می خوای بکنی؟

جوابی ندادم و باز شروع کردم به جا کردن لباس ها.

-باشه...لباسا رو جمع کن من روکه نمی تونی کول کنی.

با دستم سرم رو گرفتم و در حالی که سعی می کردم صدام رو خفه کنم گفتم:

-خودت بهتر می دونی برای خفه کردن ما تو اولین مهره ای.

دهانش بسته شد.اما سکوتش فقط برای چند لحظه بود:

-نکنه اون مدرک رو می خوای رو کنی؟

جوابی ندادم:

-میدونه؟

روی تختش که کنارش بود نشست و با یه پوزخند جواب خودش رو داد:

-مسلمه که نمی دونه...چون امکان نداره بذاره این کار رو انجام بدی.

صداش رفت بالا:

-چون مجبور میشی بشی یکی مثل خودشون.

دست از لباس ها برداشتم:

-دیگه نمی خوام عذاب وجدان داشته باشم.

اشک های تمنا هم شروع شد:

-داری دوئل می کنی اونم با جون خودت.

-اگه جایزه اش یه خواب راحت باشه...موافقم.

چمدان ها که بسته شد کنار در گذاشتم و روی کاناپه نشستم. تمنا دیگه حرف نزد که نکن، چرا و برای چی؟ مدام آه می کشید. نه من خوابم می اومد نه اون. تنها صدای واضح صدای ساعت روی دیوار بود.

-چند وقته ترک کردی؟

نیشخندی زد:

-مثل همیشه...از روی صورتم نه؟

آره ای گفتم و جواب داد:

-۳ ماهی هست که پاکم...قبلا هم تفریحی می زدم نه همیشه...هنوزم جون دوستم.

ساعت رو که نگاه کردم گفت:

-بزار بعد نماز صبح.

سوالی نپرسیدم اما گفت:

-فرار کردم...پیش خود خدا.

بلند شد و سمت سرویس بهداشتی رفت. من هم بلند شدم و به اتاقش رفتم. پرده رو کنار زدم و بی دلیل به خیابون سیاه خیره شدم. لای پنجره رو کمی باز کردم و صدای آرام اذان رو شنیدم. از جای دوری می اومد اما کاملاً واضح بود.

از خیابون و سیاهی و شب دل کندم. روی تخت دراز کشیدم. سرم درد می کرد، شقیقه هام رو کمی ماساژ دادم تا بلکه بهتر بشه اما هر لحظه بدتر می شد.

-خودت می دونی چی خوبش می کنه.

نگاهش کردم. شیطننت از تمام صورتش پیدا بود:

-ترو خدا نخون.

بلند خندید:

-مگه صدام بده؟

خنده ام گرفت:

-ابدا.

-پس آماده باش.

صداش رو صاف کرد، به چشمانم نگاه کرد، پلک نمی زد:

-هوای گریه دارم تو این شب بی پناه

دنبال تو می گردم دنبال یه تکیه گاه

دنبال اون دلی که تنهایی می شناسه

دستای عاشق من لبریز التماسه

هزار و یک شب من پر از صدای تو بود

گریه ی هر شب من فقط برای تو بود

سر دردم خوب شده بود. فراموشش کردم اما جایی دیگه سوخت و هیچ وقت فراموشش نکردم.

-بیداری؟

لبه ی تخت نشستم و به تمنا که نگران نگاهم می کردم جواب دادم:

-بیدارم... فقط چند لحظه یه رویا رو دیدم.

بلند شد و از اتاق بیرون رفت. من هم همراهش رفتم:

-اما انگار کابوس بود.

سمت در رفتم و گفتم:

-آماده ای؟

نگاه کلی به خونه انداخت:

-من هنوزم...

کیفم رو عصبی روی دوشم انداختم:

-از نرفتن نگو...بسه.

در رو باز کردم و با صدای پر از خشم اما آرومی گفتم:

-بزار حرف حرف من باشه.

تمنا پوفی کرد و همراهم بیرون اومد.یکی از چمدان ها رو من برداشتم دیگری رو تمنا.اولین پله رو که رفتیم گفت:

-سر رو صدا نکنی ها.

ایستادم و طلبکارانه نگاهش کردم:

-خوبه گفتمی.

آخرین پله رو که طی کردیم نفسی تازه کردم،چمدان رو روی زمین گذاشتم و گفتم:

-نمی شد آسانسور داشته باشه؟

تمنا با خنده نگاهم کرد و زیر لب تنبلی نثارم کرد.

-در رو باز کن خانم تا قبل اینکه همه بفهمند.

آروم در رو باز کردم و رو بهش گفتم:

-مگه قرار باز برگردی...که...

خیره ی نگاه خیره تمنا شدم.زل زده بود به پشت سر من.حرف نمی زد و فقط پر از سوال و تعجب خیره شده بود.دهنم رو بستم و سرم رو برگردوندم.با دیدنش نیم قدم عقب رفتم، دوشادوش تمنا شدم و زیر لب زمزمه کردم:

-عرفان؟

اومد داخل و بدون هیچ سلامی گفت:

-هیچ حرفی نزنید...فقط دنبال من میان.

حتی اگر نمی گفت هم من زبانی نداشتم که حرفی بزنم.

هر دو چمدان رو برداشت و درون ماشین خودش گذاشت. نه حرف می زد و حتی می تونستم درست نفس بکشم. آنقدر نفسم رو حبس می کردم که هر چند لحظه یک بار همه رو می بلعیدم و بیرون می دادم. مدام ناخن هام رو کف دستم فشار می دادم. حالم عادی نبود. فشار زیادی رو روی دوشم حس می کردم. انگار راه نفسم بسته شده بود.

نگاهش کردم. نیم رخش پیدا بود. عادی نفس می کشید. آروم رانندگی می کرد. جوری که انگار من مهم نبودم. چشمانم رو بستم و با صدایی که نمی فهمیدم چرا بغض داره گفتم:

-نگه دار.

اهمیتی نداد:

-نگه دار.

باز هم اهمتی نداد. انگار اصلا صدای من رو نمی شنید:

-لعنت به تو نگو دار.

با سرعت زیاد کنار زد و ایستاد.

– چیه؟

هیچ کس توی جاده نبود. جای خلوتی رو انتخاب کرده بود. انگار می دونست حرف هایی هست که باید گفت و شنید. از ماشین پیاده شدم و نفس راحتی کشیدم. تمنا هم پیاده شدم و کنارم ایستاد و باز هم نگران:

– خوبی پویش؟

اون هم پیاده شد. کنارم اومد، چند لحظه نگاهم کرد و عصبی پشت کرد بهم:

– بهتره هیچ فکر غلطی رو تو سرت راه ندی... فکر نکن نمی دونم چرا اومدی دنبال تمنا.

نگاهش نکردم:

– ما رو برگردون خونه ی تمنا.

برگشت:

– خودم می رسونمتون.

اشکم جاری شد:

– نمی خوام کسی ببیندت.

صدام پر بغض و خواهش شده بود:

– نمی خوام هیچ کس ببیندت... نمی خوام کسی شک کنه تو... خود وزیری... نمی خوام کسی وزیر رو ببینه.

دستاش رو روی پهلوش گذاشت. ۲ قدم رفت و اومد. سمت در راننده رفت و قبل از اینکه بشینه گفت:

– بشینید.

به محض اینکه وارد خونه شدیم مریم که از تشنگی بلند شده بود رو توی راهرو دیدیم. ایستادم و به تمنا اشاره کردم:

– تمنا دوستم... با ما زندگی می کنه... سوالی هم نپرس... مشکلی داری باهاش می تونم پولش رو هم پرداخت کنم.

اهمیتی به حرف هام ندادم و بدون هیچ سخن دیگه چمدون ها رو همون جا توی راهرو رها کردم و به اتاقم رفتم. در رو قفل کردم و مستقیم روی تشکی که زیر پنجره پهن بود نشستم و زانو هام رو بغل گرفتم.

اینکه عصبانیتم رو سر مریم خالی کرده بودم بسم نبود. دلم می خواست داد بزنم. حتی دلم می خواست مو هام رو دونه دونه بکنم. دستام رو گرفتم و روی زانوم گذاشتم. حس بد فریادی که اجبارا مجبور بودم خفه اش کنم، عصبانیتی که تا انفجارش چیزی نمونده اما درونم رو مثل اسید می خورد، تمامشان سوزشی بر جا گذاشته بودند که بند بند استخون رو خورده بودند و تحمل رو برام به اتمام رسونده بودند.

مو هام رو که با دستام محکم گرفته بودم با شنیدن صدای تمنا رها کردم و روی تشک دراز کشیدم:

-پویش؟... خانمی... میشه در رو باز کنی؟

سمت دیوار تغییر جهت دادم:

-می دونم خواب نیستی... پویش بیا حرف بزنیم.

به در تقه ای دیگه زد و پر از بغض گفت:

-ناسلامتی بعد ۵ سال هم رو دیدیم.

بعد ۵ سال می دیدمش اما باید دوباره ازش جدا می شدم:

-پویش... ترو خدا.

دیگه طاقت نیاوردم... قفل در رو باز کردم و برگشتم سر جام نشستم. زانو هام رو که گرفتم و سرم رو روش گذاشتم. در رو باز کرد و اومد داخل، چند ثانیه فقط بالا سرم ایستاد. کنارم نشست و دستش رو روی سرم گذاشت:

-این همه درد... تهایی سخته.

وقتی عادت کرده بودم به درد انگار شده بود مثل خون توی رگ هام:

-می دونم چرا من رو قایم می کنی... می دونم ۵ سال بی هیچ دردسری عمر کردم چون عرفان جور من رو کشید... می دونم...

نگاهش که کردم باعث شد دیگه حرفی نزنه:

-من باعث شدم عرفان نتونه فرار کنه.

بغض تمنا هم شکست:

-اگر ۵ سال پیش متوجه نمی شدی اون که روی صندلی ریاست نشست و بهش می گن شاه پدر خونده ی منه، حالا همه راحت بودیم...هم تو هم عرفان جور بی عقلی من رو می کشین چون نمی تونم از آدم کثیفی مثل اون دل بکنم...چون دلم می خواد باشه...ترسیدم اون نباشه تو و عرفان هم نیستین...ترسیدم...

نفسش رو تازه کرد و خواست باز حرف بزنه که گفتم:

-تو فقط دلت می خواست اون باشه حتی به عنوان پدری که همه بدش رو می گفتند...اون برای تو خوب بود اما برای من و پسر خونده اش عرفان نه.

تمنا خبر نداشت کسی رو که پدر خونده خطابش می کرد. کسی که شاه می خوندنش در اصل قلابیه:

-تمنا...پدر خونده ات، فریدون خان...فقط ماسک شاه رو زده.

برای چند ثانیه حتی پلک هم نزد:

-شاه یکی دیگه ست.

سروش رو انداخت پایین و رفت تو فکر. از کنارش که بلند شدم حتی متوجه هم نشد. مانتویی که از سحر تنم بود و در نیاورده بودم مرتب کردم و شالم رو سرم گذاشتم. خواستم همون طوری که بود تنه اش بذارم برم اما سمتش برگشتم، کنارش نشستم و گفتم:

-تو مقصر نیستی تمنا...من ترسیدم.

نگاهش رو از فرش گرفت:

-من باعث شدم عرفان بشه وزیر.

بلند شدم و بعد از یه آه نسبتا بلند ادامه دادم:

-خواهشا تمنا از خونه نرو بیرون...شاید پیام اینجا شایدم نیام. هر چی می خوام بگو خودم برات میارم...تروخدا تمنا نذار یه داغ دیگه رو دلم بمونه.

از اتاق زدم بیرون و مریم رو صدا زدم، تو آشپزخونه که پیداش کردم گفتم:

-ببخشید صبح بد حرف زدم، به دل نگیر.

زد روی شونه ام و با خنده گفت:

-می دونم.

نتونستم حتی ادای لبخند رو دربیارم:

–مراقب تمنا باشه...کاری بود حتما با من تماس بگیر.

از خونه که زدم بیرون بدون اینکه اطرافم رو نگاه کنم عینکم رو به چشمم زدم و سمت ماشین رفتم. با اینکه می دونستم مسیرم کجاست اما آنقدر خیابان و کوچه عوض کردم که حتی خودمم سرگیجه گرفتم. کنار خیابون پارک کردم و به خودم خندیدم، دستام می لرزید و پاهام کم جون شده بود. انگار که وحشت ناک ترین صحنه رو دیده باشم، انگار که ۵ سال پیش جون گرفت و زنده شد.

چند انتخاب داشتم که همه ختم شد به مرگ. در آخر باز باید از اول شروع می کردم از جایی که زیادی به خودم مطمئن بودم، جایی که فکر می کردم باهوشم، جایی که نباید می دیدم اما هم دیدم و هم شنیدم.

فصل نهم:

انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده باشه کل اتاقم رو به هم ریختم. روتختی و رو بالشتی رو عوض کردم. گردگیری کردم، حتی موزیک با صدای بلند هم گوش دادم. بعد از اتاقم به آشپزخونه هجوم آوردم. جرات رفتن به بقیه ی اتاق ها، جایی که هزاران خاطره رو برام زنده می کرد نداشتم. دونه دونه کابینت ها رو گشتم و کلی خرت و پرت دور انداختم، کلی وسیله لیست کردم که باید بخرم... انگار که می خوام زنده باشم... لیست که تمام شد یه پوزخند درشت به خودم زدم، لیست رو ریز ریز کردم و داخل سطل زباله انداختم.

به اتاقم برگشتم. چمدان هایی رو که گوشه ی اتاق کنار گذاشته بودم بهم دهن کجی می کردند. نمی دونستم کجا برم. پیش تمنا، مهرانه یا حتی پریوش؟ روی تخت نشستم اما طاقتم طاق شده بود. مدام پاهام رو بی اراده تکان می دادم. گوشه ی ناخن هام رو می جوییدم و هر از چند گاهی موهای به هم ریخته ام رو به هم ریخته تر می کردم.

وقتی که دیگه نتونستم صداهای توی خونه رو که مسلما فقط من می شنیدم تحمل کنم، مانتو به تن کردم، کیفم رو روی دوشم انداختم، گوشیم رو درون جیبم انداختم و از خونه زدم بیرون.

ماشین رو بیرون خونه پارک کرده بودم. ریموت رو زدم و تا خواستم در رو باز کنم یه نفر من رو صدا زد:

–خانم پویش آبان.

سرم رو به سمت صدا که از طرف راستم بود کج کردم. جوابی ندادم. اما مرد جلو تر اومد، یک قدمی ام ایستاد و گفت:

–لطفا با من تشریف بیارید.

کامل رو به روش ایستادم:

- شما؟

مرد عینک به چشم داشت. کت و شلوار مشکی و پیراهن مشکی تنش بود:

- نیازی نیست من رو بشناسید... قراره شما رو جایی ببرم. یه نفر می خواد با شما ملاقات کنه.

لحظه ای نگاهش کردم. کسی می خواست من رو ببینه و احتمالا می شد حدس زد کی و حتی می شد حدس زد چرا؟

- می خواد ملاقات کنه بیاد... درست بیاد.

در ماشین رو باز کردم اما مرد در رو بست. گوشیش رو از توی جیب در آورد بعد از گرفتن شماره و گفتن می دم دستشون گوشی رو سمتم گرفت.

با اکراه گوشی رو به گوشم چسبوندم. حرفی نزد و حرفی هم نشنیدم. نمی دونم چقدر گذشت که بالاخره به حرف اومد:

- با این نفس های محکمی که تو می کشی حتما می دونی کی هستم.

به ماشین تکیه دادم. شنیدن صدایش یکی از بدترین شکنجه ها بود:

- برو سوار ماشین شو... یکم با هم حرف داریم.

خنده ی عصبیم رو کنترل کردم و گفتم:

- تو حرف داری.

خندیدم. سوهان روحم بود:

- تو که من رو خونه ات دعوت نمی کنی... این شد که من دعوتت کردم.

این بار خندیدیم، شایدم نیشخند صدا دار و یا پوزخند:

- من حرفی با تو ندارم.

خواستم قطع کنم اما...

- حتی درباره ی تمنا... یا عرفان؟

لحظه ای گوشی رو از گوش هام دور کردم. درونم داشت منفجر می شد:

- نگران نباش نمی کشمت... دلم نمیاد.

گوشی رو سمت مرد پرت کرد که تو هوا گرفت. ریموت ماشینم رو زدم و سمت ماشین مرد رفتم. به محض اینکه نشستیم و مرد حرکت کرد، گوشیم لرزید. خواستم خاموشش کنم اما با دیدن شماره اش دلم لرزید. ۵ سال گذشته بود اما عجیب هنوز فراموشش نکرده بودم. اتصال رو که برقرار کردم گوشی رو به گوش هام چسبوندم:

-همین الان بهش می گی بزنه بغل... از ماشین پیاده میشی.

یکبارہ ازش دلکنده بودم اما وقتی بعد ۵ سال دوباره صدایش رو می شنیدم و حتی احساسش می کردم تنم داغ می شد:

-پویش؟

دلم میخواست باز صدایش رو بشنوم اما قطع کردم و گوشی بعد از گذاشتن روی سایلنت کامل داخل کیفم پرت کردم.

وقتی ماشین متوقف شد. بدون اینکه صبرکنم در رو برام باز کنند پیاده شدم. یه خونه باغ بود. نمی ترسیدم چون مطمئن بودم جرات نداره کاری انجام بده که خیلی ها رو تحریک کنه.

مرد جلو تر راه می رفت. به در سالن که رسید دم در ایستاد و گفت:

-بفرمایید.

نگاهش کردم و گفتم:

-تفتیشم نمی کنی؟

مرد با ابروی بالا رفته نگاهم کرد. حتما به ذهنش خطور کرد من دیوونه م.

وارد سالن که شدم صدایش اومد.

-خیلی خوش اومدی... پویش.

سرم رو چرخوندم و دم در سالن پذیرایی دیدمش. مرتب و تمیز بود. پیراهن دودی رنگ و شلوار مشکی به تن داشت. لبخند کاملاً مسخره ای هم روی لبش بود که دلم می خواست با چاقو می بریدمش.

-تشریف بیارید داخل، دم در بده.

دلم نمی خواست گام هام سست و ضعیف باشه. پس چشمم رو باز بسته کردم و سمت سالن رفتم. روی مبل تک نفره نشستم و فریدون هم درست رو به روم نشست. پا روی پا انداخت، یه دستش روی پاهاش بود و یه دستش هم روی دسته ی مبل:

-خیل عوض شدی... البته نگران نباشه خشک تر شدی.

سعی کردم بلند نشم و با گلدون کریستال وسط میز نزنم فرق سرش:

-نکنه خواستی پیام اینجا تا از من تعریف کنی؟

بلند خندید. نمی توانستم باور کنم تمنا هنوز هم دوست داشت به مرد رو به روی من بگه پدرخونده. کسی که از تک تک اطرافیانش استفاده می کنه. کسی که با پول کثیف و دست کثیف روی بچه ی پاک دست می کشید و ادعا می کرد با محبته.

لیوانی که روی میز گرد کوچک کنارش بود رو برداشت. جرعه ای از محتویاتش خورد و گفت:

-چرا چیزی میل نمی کنی؟

با دست اشاره ای به ظرف میوه و لیوان شربت کرد و ادامه داد:

-چیه کثیفه؟

زل زدم توی صورتش. مرد ۶۰ساله ای که موهای خاکستری رنگی داشت. سفید رو بود و پوست صورتش رو ۳تیغه کرده بود. بینی قلمی و لب متوسطی داشت. ابروهای خاکستری و کم پشت و در آخر چشم های قهوه ای رنگ. تمامش رو اگر کسی که می دید و نمی شناختش کاملاً فریب می خورد. فریدون یه بازیگر به تمام معنا بود:

-وقتی می دونی کثیفه، کثافت به خوردم نده.

خیلی خونسرد لیوان توی دستش رو سرجاش گذاشت و گفت:

-مثلاً تو پاکی؟

انگار که راه شش هام بسته شده باشه نفسم حبس شد:

-تویی که چون می دونستی وزیر... عرفان عاشقته، کردیش سند جونت و رفتی زندگیت رو بکنی. حتی بیشتر هم رفتی، ازدواج کردی و به کل کنارش گذاشتیش.

داشت عصبیم می کرد و موفق هم شده بود اما هنوز بروزش نداده بودم:

-تو هم پاک نیستی پویش... ادعا نکن پس.

چیزی به خفه شدنم نمونده بود:

-تو اگه حتی ذره هم به فکر عرفان بودی ۵ سال پیش رهاش نمی کردی.

دیگه نشد تحمل کنم... بلند شدم... دستم رو روی پهلوام گذاشتم و گفتم:

-تو چی می دونی فریدون خان... وقتی خبر نداری حرف نزن.

بلند شد و ستمم اومد:

-پس بگو منم بدونم... تو برای عرفان چی کار کردی ها؟... حتی تمنا... اونم رها کردی، کسی که می گفتی مثل خواهرته، حتی بیشتر از خواهرت برات عزیزه.

دلم نمی خواست جلوی کسی مثل فریدون حتی قطره ای از بغضم بشکنه:

-چی شده سنگ عرفان رو به سینه می زنی؟

دستاش رو توی جیبش گذاشت و یک قدمیم ایستاد. بازم کریه مانند لبخند زد و گفت:

-اول از اون مدرک شروع کن و بعد...

دندون هام دردشون رو به سرم منتقل کرده بودند از بس که بهم ساییده بودم:

-هنرت رو نشون بده.

دستش که بالا اومده بود تا صورتم رو لمس کنه پس زدم:

-من دست تو هیچی نمی دم.

این رو گفتم و بعد از برداشتن کیفم به سمت در سالن رفتم. فکر کردم تمام شده اما قبل اینکه از در سالن بیرون برم با صدایی بلند گفت:

-وزیر زیر تیغه.

با اینکه وارد حیاط شده بودم اما باز نفسم سر جاش نیومده بود. تمام خونه ی فریدون حتی حیاطش اکسیژنش مسموم بود.

آنقدر فکرم درگیر و مشغول بود که وقتی مرد مشکی پوش در ماشین رو برام باز کرد مخالفتی نکردم و اجازه دادم تا خونه م و ماشینم من رو برسونه.

ندیده می دونستم به محض دیدن صفحه ی گوشییم فقط یه شماره می بینم.

سینه ام درد گرفته می کرد. از بس که بغض چندین سال درونش تلنبار شده بود. از بس که ناگفته ها روی هم مثل کوه شده بود. از بس که درد روی درد مونده بود.

درست کنار ماشین خودم پارک کرد. پیاده که شدم. سردرگم انگار که نمی دونم کجا هستم سرم رو چرخوندم. مهرانه متعجب دست از سر زنگ خونه برداشت و سراغم اومد:

-چی شدی تو؟... انگار روح دیدی؟

بازوم رو گرفت و گفتم:

-چیزی نمونده که ببینم.

-اون کی بود از ماشینش پیاده شدی؟

نگاهش که کردم حرفش رو پس گرفت و گفت:

-بریم خونه ی ما؟... ماما اینا تا شب نیستن.

کیفم رو توی بغلش انداختم و درحالی که سمت در کمک راننده می رفتم گفتم:

-پس تو رانندگی کن.

با خوشحالی باشه ای گفت بعد از من سوار ماشین شد و سمت خونه شون حرکت کرد.

مثل کسی که تصمیمش رو گرفته باشه رفتم سراغ ملاقات های آخر. ناهار نصفه نیمه ام رو با مهرانه خوردم. چای نوشیدم و حتی بستنی هم خوردم. مهرانه جک های خنده دار می گفت و من فقط نیشخند می زدم یا بهتره بگم ادای خنده رو در می آوردم تا مهرانه هوس نکنه از حال بدم بیرسه.

عصر که شد با وجود اصرار زیاد مهرانه ازش خداحافظی کردم و سمت خونه ی پریوش رفتم. زنگ آیفون رو که زدم بعد از چند ثانیه در باز شد و وارد خونه شدم. جلوی در سالن ایستاده بود و پر از علامت سوال نگاهم می کرد. از پله های ورودی بالا رفتم و گفتم:

-میشه امشب خواهرت مهمون ناخونده ات باشه؟

نمی دونم توی نگاهم چه التماسی بود که کنار رفت و با حالت کاملاً مهربانانه ای گفت:

-بیا تو پویش.

تا پام رو توی خونه گذاشتم دخترش پاهام رو چسبید و گفت:

-خاله.

دلم غنح رفت براش. یادم اومد به روزایی که چقدر دلم بچه می خواست اما می دونستم اما با یاد اینکها به دنیا آوردنش انگار در حقش گناه کرده باشم پشیمون شدم.

- پس چرا دم در ایستادی؟... بیا تو پویش.

ممنونمی گفتم، دخترش سارا رو بغل کردم و روی اولین مبل نشستم. با یه لیوان شربت برگشت و بعد از تعارف به من کنارم نشست و گفت:

- حمید برای یه پروژه رفته شهرستان راحت باش.

انگار خبر داشت حرف های خواهرانه ای می خوام بهش بزنم.

- شاید باورت نشه پریوش اما دلم هوس قیمه ات رو کرده... فقط تو می تونی مثل مامان درست کنی.

خندید و چقدر خنده بیشتر عبوس بودن بهش می اومد:

- پس برای شکم اومدی؟

سعی کردم بخندم:

- و تو و سارا.

دلم میخواست یادگاری براشون می خریدم اما با عجله اومده بودم و وقتی هم برای یه روز دیگه نداشتم.

- پریوش میشه اینجا بخوابم؟

این بار دیگه طاقت نیاورد... مثل یه خواهر نگران شد:

- چیزی شده پویش؟

سوالش رو با سوال جواب دادم:

- هنوزم فکر می کنی من پولاد رو...

سارا هنوز توی بغلم بود... حرفم رو خوردم... پریوش دست سارا رو گرفت و گفت:

- دخترم الان کارتونی که می خواد شروع میشه ها.

سارا یه نگاه بهم انداخت و گفتم:

- برو نگاه کن عزیزم من فعلا هستم.

خندید و رفت سراغ تلویزیون. پریوش نگاهش به سارا بود و گفت:

- هر آدمی می دونه ممکنه اشتباه کرده باشه...

اما غرور هر آدمی هم این اجازه رو نمی دید بگه اشتباه کرده.

برای چندمین بار صفحه ی گوشی روشن و خاموش شد. برای چندمین بار قلبم محکم تر زد و یادآوری کرد من فرار کردم. برای چندمین بار در اون روز انگار که بختک روی من باشه نفسم حبس شد و یادم انداخت اگر بی توجهی گناه نیست پس چیه؟

گوشی رو که از شب قبل به شارژ زده بودم برداشتم. ۲۵ تماس بی پاسخ و ۲ پیام.

پیام اول رو باز کردم. عرفان بود. همون شماره ای که فکر نمی کردم بخواد روی گوشیم خودنمایی کنه:

-جوابم رو بده.

آهی کشیدم و پیام دوم رو هم خوندم:

-مثل کسی نباش که انگار گناهی مرتکب شده... تو گناهکار نیستی.

بودم و این گناه بدجوری تار پودم رو، وجودم رو، روحم رو و تمام هستی ام رو آلوده کرده بود.

از سرجام بلند شدم، لباسی رو که پریوش بهم قرض داده بودم رو از تنم کندم و مانتو و شلوار خودم رو تنم کردم. از اتاق مهمان زدم بیرون و تا وارد راهرو خونه شدم نگاهم به قاب بزرگی که درونش عکس مامان و بابا بود قفل شد. شب قبل ندیده بودم شاید دیده بودم اما از روی ترس توجهی نکرده بودم. مامان روی تک مبل سلطنتی نشسته بود و بابا با یه لبخند پشت سرش ایستاده بودم و نگاهش می کرد.

دیدن عکسشون یادم انداخت... یادم انداخت دیگه مامان نیست که بخوام نگران باشم عهدی رو که بستم باز می شکنم... بابا نبود که بدونم تکیه گاهش آنقدر گرمه که هیچ کوهی وحشت رو بهم القا نمی کنه... پولاد نبود که بدونم سایه ی همسری اون اجازه نمی ده عهدی بشکنم... هیچ کس نبود و من وحشت کرده بودم... هیچ کس نبود و من ترسیدم... ترسیدم چون تازه پتک به سرم خورد، چون به یاد آوردم این گناه من بود که عرفان فقط به خاطر حس ترس من همچنان اسیر.

از راهرو و قاب عکس دل کندم و به سمت سالن رفتم. پریوش در حال چیدن میز صبحانه بود که با دیدن من دست از کار برداشت و گفت:

-صبح بخیر... هنوزم سحر خیزی؟

کمی نزدیکم اومد، چشم هایی که مطمئنا حسابی قرمز بود رو دید و حرفش رو پس گرفت:

-دیشب... اصلا خوابیدی؟

لیوان شیری که روی میز بود رو برداشتم و یه نفس تمامش رو خوردم. بهش لبخند زدم و گفتم:

-فکرم درگیر بود... ببخشید مزاحمت شدم پریوش.

مونده بود چی بگه... حتی آنقدر نزدیک نبودیم که بهم دلداری بدی یا دلیل بهم ریختگی من رو بپرسه که البته بهتر نمی پرسید.

گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

-دیشب کلی خوش گذشت... ممنون.

کیفم رو روی دوشم گذاشتم و با پریوش که چشماش هنوز پر از سوال بود اما جرات پرسیدن نداشت ازش خداحافظی کردم. از خونه که زدم بیرون نه نگاهی به اطرافم انداختم و نه بعد از حرکت ماشین از آینه پشت سرم رو چک کردم.

مسیرم رو از بر بودم. بعد ۵ سال اصلا فراموشش نکرده بودم. بعد از مسافتی که کاملا پیدا بود آخرش به کجا ختم میشه گوشی رو برداشتم و دیدم زنگ می خوره. عرفان بود. بین جواب دادن و ندادن مونده بودم. آینه رو نگاه کردم و دیدم یه ماشین سیاه رنگ پشت سرمه. حتما بیایی بود که برام گذاشته و حالا بهش خبر داده بودند.

پشت سر هم تماس می گرفت. نمی خواستم بشنوم خواهش می کنه اما نمی خواستم این درموندگیش رو هم ببینم. تماس رو برقرار کردم و روی اسپیکر ماشین گذاشتم. نه من حرف می زدم نه اون. صداهای نفس نفس های عصبیش می اومد.

-پویش برگرد.

این حرفش باعث شد سرعتم رو بیشتر کنم:

-بهت می گم برگرد پویش.

لبم رو گزیدم تا مبادا گریه ام بگیره:

-بسه عرفان... دیگه نمی خوام همیشه این توی ذهنم باشم من فرار کردم اما تو اسیر شدی... بزار از این برزخ همیشگی بیام بیرون.

-پویش... تو فرار نکردی... تو قول دادی، عهدی بستی بری پویش.

نشد... نشد این اشک لعنتی بمونه همون پشت پلک نشد:

-تو طاقت نمیاری پویش... برگرد.

چشمام تار شد، از بس که برای بیرون اومدن اشک های لعنتی ترافیک بود...

-برگرد.

سرعتم باز بیشتر شد و این بار صدای فریادش به هوا رفت:

- گلین خواهش می کنم.

نگاهم لحظه ای سمت گوشیم رفت و ماشین رو به روم رو ندیدم که باعث شد دیر ببینمش. محکم هر دو پاهام رو روی ترمز گذاشتم اما دیر شد و زدم عقب ماشین. سرم رو روی فرمون گذاشتم و بعد از چند ثانیه تقه ای به شیشه ی ماشین خورد. سرم رو بلند کردم که دیدم پسری تقریباً ۲۲ ساله عصبی با انگشتش اشاره می کرد از ماشین بیرون بیام.

پوفی کردم و تا خواستم در رو باز کنم به مرد جوون چهار شونه که اول از همه سر کاملاً براق کچلش تو دیدم اومد با دست بهم اشاره کرد تو ماشین بمونم. با دیدنش و با این یاد که احتمالاً پاییه که عرفان برام گذاشته از ماشین پیاده شدم و با پشت دست زدم به بازوش:

- من زدم خودم می دونم چی کار کنم.

پسره که به ماشینش زده بودم به نیشخند زد و گفت:

- اِ چه عجب تشریف آوردی بیرون... ببین چه به روز ماشینم آوردی.

- خانم آبان شما تشریف ببرید داخل ماشین... لطفاً.

بدون اینکه بهش نگاه کنم سمت کیفم که داخل ماشین بود رفتم. کیف رو برداشتم اما تا سرجام برگشتم بوی عطرش رو حس کردم. نگاهش نکردم. کف دستش رو آروم روی سینه ی پسر گذاشت و گفت:

- این مشکل راه حل داره و بهتره جاده رو بیشتر از این شلوغ نکنیم.

پسر نیشخندی به عرفان زد و در حالی که نگاهش بین من و عرفان می چرخید گفت:

- شما کی باشی... نکنه شوهرشی؟ یا دوست پسرش؟... پس اون کی بود؟

عرفان عصبی نگاهی بهم کرد و گفت:

- برو داخل ماشین پویش.

به حرفش گوش ندادم و فقط نیم قدم عقب رفتم. رو کرد به پسر و گفت:

- فکر نکنم پلیس بیاد چیز زیادی گیرت بیاد.

پسر دستاش رو روی پهلوش گذاشت و خواست جوابی به عرفان بده اما نگاه برزخی عرفان دهانش رو بست:

- خيله خب... بزار ماشین ها رو گوشه ی پارک کنیم.

سمتم برگشت اما بی هیچ حرفی به من، سمت مرد چهارشونه برگشت و گفت:

-علی ماشینش رو گوشه پارک کن.

مرد که حالا متوجه شدم نامش علی سریع سوار ماشینم شد و پارکش کرد. عرفان هم با دستاش مشتش شده سمت نگاهم کرد و گفت:

-خوشت میاد یه الف بچه تیکه بهت بندازه؟

-خودم بلدم چی کار کنم که حساب بیاد دستش.

خط های بین ابروش کم تر شد و با ملایمت گفت:

-خواهشا پویش.

چند ثانیه نگاهش کردم و بی حرف اضافه سمت ماشینم رفتم و پشت به هر سه اون ها تکیه ام رو به ماشین دادم. ماشینش درست رو به روم بود. همون رنگ زرد. یه لبخند پنهان روی لبم به وجود اومد:

-تو هم با این انتخاب رنگت.

-هرکسی یه رنگی می پسندد.

تک سرفه ای کردم. جوابش همون جواب چندین سال پیش بود.

تکیه ام رو از ماشین گرفتم و گفتم:

-چقدر گرفت؟

بازوم رو گرفت و سمت ماشین خودش برد. روی صندلی کمک راننده هدایتیم کرد و قبل بستن در سرش رو پایین آورد و گفت:

-با پول نمیشه تسویه کرد پویش.

با نشستنش گفتم:

-با ماشین خودم می رم.

یه دستش رو روی فرمون گذاشت. نگاهش به رو به رو بود.

-کمربندت رو ببند.

عادت بدی داشت... عصبانیت و هیجانش رو با سرعت زیاد رانندگی کردن تخلیه می کرد... و حالا عصبی بود.

-گفتم با ماشین خودم می رم... کارمم نمی خوام برات توجیه کنم.

با خشم سمتم برگشت اما حرفش رو خورد. دستش رو مشتش کرد و روی پاهاش زد:

-آخه چی بگم بهت پویش...مثلا که چی؟

ماشین رو روشن کرد:

-کمربندت رو ببند.

خواستم در رو باز کنم و پیاده بشم اما اون زرنگتر بود و زودتر قفل رو زد:

-باشه...می دونم.الان عصبی هستی و بهتره رانندگی نکنی.

حجم عظیم تخلیه شدن اکسیژن درون سینه اش رو دیدم:

-الان...عصبی نیستم...هیجان زده ام.

نتونستم نگاهش کنم...گرم شدم مثل اولین روزی که دیدمش...دلم پر از هیاهو شد... مثل اولین نگاهش به من.

-کمربندت رو ببند.

این بار دهنم رو بستم و کاری که گفته بود انجام دادم.

از گوشه ی چشم می دیدمش.فرمون رو با یه دست گرفته بود.کسی می دیدش فکر می کرد کاملاً خونسرده.کم

کم سرعتش بیشتر شد.اهمیتی نمی داد ممکنه دوربینی، ماموری باشه و جریمه اش کنه، فقط با سرعت بالا

رانندگی می کرد.

از سرعت بالای ماشین نمی ترسیدم.فقط از این بابت نگران بودم که هیجان لعنتی من هم هر ثانیه بالا تر می رفت.

چقدر گذشت رو اصلاً متوجه نشدم اما بلاخره راضی شد و گوشه ای پاک کرد.نمی دونستم کجا هستیم و برای

چی، چون به هیچ عنوان اطرافم رو نگاه نکردم و فقط مشغول بازی با انگشتانم بودم.

پیاده شد و بعد از چند ثانیه در سمت من باز شد:

-نمی خوای پیاده بشی؟

گردن خشک شده ام رو تکانی دادم و با دیدن نام رستوران خانوادگی گفتم:

-ناهار؟...الان؟

لبخند زد و لعنت به دل من که محکم می زد:

-تا نهار آماده بشه حرف می زنیم.

پیاده شدم و باهام وارد رستوران سنتی کاملاً خلوت شدیم. به محض ورودمون مردی با لبخند سراغمون اومد و گفت:

-حتما حرف دارید که زود تشریف آوردین.

سرم رو پایین انداختم و ناخودآگاه خندیدیم. عرفان جواب داد:

-بله... و لطفا ساعتش شد از غذای مخصوصتون برامون آماده کنید.

مرد چشمی گفت و ما رو به سمت انتهای رستوران هدایت کرد.

روی تخته نشستیم و هر دو برای چند دقیقه سکوت رو ترجیح دادیم. سکوتی که پر بود از تجدید خاطرات. روز هایی که دزدکی قرار داشتیم. روزهایی که فقط به هم نگاه می کردیم و هیچ حرفی به هم نمی زدیم چون همیشه نگاه راستگو تر بود.

دل از گلیم زیر پاهامون کندم، سرم رو بلند کردم و نگاهش رو دیدم...نگاهی که بی هیچ دروغی فقط دلتگ بود.

باز و باز...ریتم این قلب تند زد...مثل نوجوونی که برای اولین بار عاشق شد...تنم داغ شد مثل دختری که برای اولین بار پسر مورد علاقه اش لمسش کرد...قند تو دلم آب شد مثل کسی که عشقش بوسه ای بر روی لبانش مهر کرد.

سرم رو پایین انداختم...بعد از ۵ سال هنوز ظرفیتم پایین بود:

-سرت رو بلند کن...می خوام ببینمت.

گوش ندادم و با بند کیفم بازی کردم:

-می خوام ببینمت پویش.

داشت عذابم می داد؟ آن هم وقتی می دونست ممکنه دلم طاقت و نیاره به جای سخن گفتن اشک بریزم.

-نگاهم نکنی میام دقیقا کنارت می شینم و خودم سرت رو بلند می کنم ها.

با یه لبخند کوچیک سر بلند کردم:

-مثلاً تهدید کردی؟

عرفان آروم خندید:

-می خوام عملیش کنم؟

و من با صدا خندیدم. مثل کسی که هیچ اتفاقی نیافتاده...

می‌دونستم دیر یا زود درباره ملاقاتم با فریدون می‌پرسه اما سکوت کردم، منتظر موندم و مدام تمرین کردم و اندم.

کم‌کم که خانواده، دختر و پسر وارد رستوان شدند ناهار هم آماده شد و هر دو باز ساکت شدیم. خنده‌ام گرفته بود، هم‌گرسنه بودم و هم اشتها نداشتم.

آستین‌هایم رو که بالا زد تازه نگاهم به لباس‌های تنش افتاد. پیراهن سورمه‌ای و شلوار جین مشکی به تن داشت و پالتو مشکی رو هم کنارش گذاشته بود.

سرم رو پایین انداختم و مشغول خوردن شدم. یاد روزی افتادم که با تمنا کل پاساژ رو گشتیم تا لباسی دلخواه براش انتخاب کنم و در آخر تمام پس‌اندازم رو دادم تا کت قهوه‌ای سوخته اسپرت رو براش خریدم. هدیه‌ای که باعث شد مامان متوجه بشه پای یه پسر وسطه.

بعد از کلی وارد شدن گرما به تنم تازه متوجه سرد بودن هوای اول آبان ماه شدم. به ماشین تکیه داده و بودم. نمی‌دونستم عرفان کجا رفته، فقط ۱۰ دقیقه‌ای می‌شد که با گفتن زود بر می‌گردم تنهام گذاشته بود.

از دور دیدمش. تو یه دستش پاکت دسته‌داری دستش بود و تو یه دست دیگه اش لیوان متوسط در دار. تا به من رسید گفت:

— چرا بیرون ایستادی؟... می‌موندی داخل ماشین.

تنها لبخندی زدم و به اون که پاکت دسته‌دار رو سمتم گرفته بودم نگاه کردم:

— چیه؟

— تا نبینیش که نمی‌فهمی چیه.

— پاکت رو از دستش گرفتم و داخلش رونگاه کردم. یه پالتوی پاییزی عنابی رنگ کاملاً نرم رو بیرون آوردم:

— برای منه؟

لیوان یک بار مصرف رو سمتم گرفت و گفت:

— به همراه یه لیوان نسکافه.

تشکر زبانی کافی نبود، نگاهش کردم و لبخند زدم.

پالتو رو تنم کردم و توی دلم گفتم:

— این همه... چطور جبرانشون کنم.

محبت های عرفان تمامی نداشت حتی بعد ۵ سال.

بعد از قرار گرفتن من روی صندلی ماشین حرکت کرد و بعد از مسافتی چند کوچه بالاتر از خونه ام گوشه ای پارک کرد:

-فریدون چی می خواست؟

جواب و سوال شروع شده بود:

-هیچی...فقط حرف زدیم.

هنوز عصبی نشده بود و من دعا میکردم آرام باشه و همون طور هم آرام بمونه:

-چه حرفی؟

-مطلب خاصی نبود.

ریتم نفسش کمی تند شد:

- مطلب خاصی نبود که یه روز بعدش پا شدی و می رفتی دفترش؟

سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم.زل زدم توی چشماش و با لحن ملایمی گفتم:

-اون مسیر فقط دفتر فریدون نیست.

-چرا هست...هست که می گم...هست که وقتی گفتم نرو با سرعت می رفتی.

ریتم قفسه ی سینه ی من هم تند شد:

-می رفتی دفترش...درسته؟

هنوز نگاهش می کردم که بعد از چند ثانیه سکوت جواب دادم:

-آره.

دست چپش رو روی فرمون زد:

-عهدت رو نشکن.

می دونستم اگه کمی دیگه بمونم کنارش...کمی دیگه بوی عطرش روی بیشتر حس کنم...کمی دیگه بیشتر زل

بزنم توی چشماش و میدم و خودم رو دستش می سپارم.

سرم رو برگردوندم و از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم.اونم پیاده شد اما دنبالم نیومد فقط گفت:

-نمیذارم بشکنیش پویش.

آنقدر تند تند قدم بر می داشتم که وقتی رسیدم دم خونه قبل از درآوردم کلید ایستادم تا نفس هام عادی بشه. در حیاط خونه رو که باز کردم، قبل از اینکه ببندمش نگاهم سمت ماشین مشکی علی افتاد و توی دلم گفتم:

-پبا گذاشتن فایده ای نداره.

در رو بستم وشونه هام رو زدم بالا:

-این علی کاری دیگه ای نداره ؟

به سمت ورودی خونه که می رفتم. پاهام سست شد و روی تاب داخل حیاط نشستم. تابی که بابا با به دنیا اومدن پریوش خرید، تابی که بعد از به دنیا اومدن من رنگ نویی گرفت. تابی که چندین و چند بار مکان سوژه عکس هامون شده بود. تاب خوردم. پاهام رو به زمین زدم و تاب خوردم تا جایی که سرم گیج رفت. آنقدر که چشمام رو بستم و آب دهانم رو قورت دادم. دنیا دور سرم چرخید و محکم به فرق سرم می زد... یادم اومد... مامان کنارم بود، روی تاب نشسته بود که گفت:

-وقتی عهدهت رو شکستی یعنی مادرت رو شکستی پویش.

و من هم اون روز شکستم چون مادرم شکست.

دل از تاب که کندم و به خونه رفتم... مستقیم به سمت اتاقی که روزی متعلق به مامان و بابا بود. درش بسته بود... بعد از مرگ بابا هیچ گاه باز نشد... جراتش رو نداشتم... اما می خواستم حسشون کنم، بوی عطر بابا و مامان رو... در رو باز کردم... بوی عطرشون رو حتی از پس تمام اون خاک ها تونستم حس کنم و وارد ریه ام کنم.

اول از همه چشمم به تخت دو نفره سلطنتی میخکوب شد... سمتش رفتم... کنار تخت... ایستادم... همان جا که ۳ روز تمام خوابیدم و زل زدم به مامان... زل می زدم و با نگاهم التماس می کردم من رو ببخشه... نگفت بخشیدم... نگفت و رفت.

پا چرخوندم و روی صندلی میز آرایش نشستم. خواستم خودم رو تو آینه اش ببینم اما غبار روش بهم اجازه نمی داد... حس می کردم خودمم غبار گرفته ام... غبار گرفته بودم که هیچ کس نمی تونست درد واقعی من رو ببینه.

سرم رو چرخوندم و قاب بزرگ طلایی رنگ رو که به دیوار چسبیده بود دیدم... جایی نزدیک میز آرایش... اون هم پر غبار بود... عکس عروسی مامان و بابا درونش نقش بسته بود... دلم گرفت، یاد حرف بابا افتادم:

-عکس عروسی یه زوج هیچ وقت نباید غبار روش باشه... چون اگه حتی ذره ای روش باشه معنیش اینه که دارند از هم دور می شن.

روی میز دو تا جعبه بود که با دیدنشون دیگه طاقت نیاوردم... دو تا جعبه چوبی دست ساز... همان هایی که با دستای خودم برای هردوشان ساختم... ۱۵ سال داشتم... پر از غرور و بی طاقت بالا رفتن سنم بودم... بی طاقت بودم هر چه زودتر بشم جوون... بشم ۲۰ ساله... وقتی شدم ۲۰ ساله آروزی برگشتن به ۱۵ سالگی بهم فهمون خیلی چیزا هست که یه روز آرزو می کنی باشه. اما یه روز بعد با دستای خودت چالش می کنی و یه فاتحه هم روش می خونی و می دونی یه روز نبش قبرشون می کنی چون ما زاده شدیم بردای برگشت نه برای رفتن.

روی تک مبل نشسته بودم و پاهام رو جمع کرده بودم. رو به روم یه میز بود که روش یه گرامافون خود نمایی می کرد. یاد روزی که با بابا رفتیم و از عتیقه فروشی خریدمش خنده به لبم آورد. من رو بابا عاشق عتیقه بودیم و مامان به این سلیقه ما لبخند می زد و می گفت:

-کدوم دختر ۱۳ ساله دیدی برای تولدش گرامافون بخواد؟

و من بابا رو بغل کردم...

بلند شدم و نگاه آخر رو به کل خونه انداختم. حس کسی رو داشتم که دیگه به خونه بر نمی گرده. دل کندن سخت بود اما باید دل کند و من هم دل کندم.

در رو که باز کردم مستقیم به سمت ماشین مشکی علی رفتم. به شیشه ی سمت کمک راننده تقه ای زدم. شیشه که پایین اومد با دیدن کسی که علی نبود گفتم:

-شما؟

نگاهی به جلو و عقب کوچه انداخت و گفت:

-محسن.

در رو باز کردم و کنارش نشستم:

-نوبت توئه؟... فکر کردم دوستت علی ماموریتش پاییدن منه.

خواست جوابی بده اما من زودتر دستم رو بالا آوردم و گفتم:

-خودم می دونم... اونم استراحت می خواد.

-باید می رفت.

-پیش وزیر؟

از گوشه ی چشم دیدم که نگاهم می کنه. متعجب بود. پیش خودش فکر می کرد من کی هستم که می دونم عرفان وزیر کی هستم که چیزی رو می دونم که هر کسی نباید بدونه.

-می خوام وزیرتون رو سوپرایز کنم...میشه ببریم خونه اش؟

ابروهاش بالا رفت:

-چرا باید ببرم؟...چیزی در این مورد...

حرفش رو بریدم و گفتم:

-نگفتن چون من می خوام برم...در ضمن.

نگاهش کردم و ادامه دادم:

-فکر نکن از تو می خوام ببریم چون آدرس رو نمی دونم.

آدرس رو از بر بودم...همان روزی که آدرس رو گفتم...گفت که باید به اون جا نقل مکان کنه...گفت و من همان بار اول درون مغزم حکش کردم.

آدرس رو گفتم و محسن بیشتر از پیش متعجب شد. دست برد تا زنگ بزنه و من گفتم:

-نگفتم که زنگ بزنی...کدوم مواخذه بدتره؟

بعداز مکثی ادامه دادم:

-اینکه الان دورت بزنم و سر از خونه اش دربیارم یا اینکه تو من رو ببری؟

مواخذه بردن من رو انتخاب کرد.

بعد از مسافتی نیمرخش رو نگاه کردم. رگ گردنش کمی بیرون زده بود. عصبی بود. از حضور من و احتمالا از بودن من تو زندگی وزیر:

-از من بدت میاد نه؟

-بدم نمیاد...فقط برام...

حرفش رو خورد...براش سوال بودم که کی هستم:

-اینکه مشخصه خیلی براش مهمی نگرانمون کرده...من و علی رو.

سکوت کردم...جواب داشتم اما فقط برای من و عرفان بود:

-حتما خیلی بهش نزدیکید.

-نه در حد حرف های خیلی خصوصی.

-تا به حال بهش خیانت کردین؟...تو و علی رو می گم.

چند صدم ثانیه نگاهم کرد:

-وزیر کسی نیست که بشه بهش خیانت کرد.

همین جواب رو می خواستم:

-خوب بودن زیادیش نسبت به اطرافیانش جلوی هر خیانتی رو گرفته...هر کی کنارشه یه جورایی براش احترام قائله.

لبخند محوی زدم...همه شان درست بود.

-حتما برات سواله که من کی ام نه؟

جوابی نداد.می دونست نیاز باشه وزیر می گه.

ریموت رو زد و با باز شدن در پارکینگ گفتم:

-میدونم اتفاق نمی افته اما خب از حالا اگه یه وقت تنبیه شدی ببخش.

حرفی نزد...می دونستم و مطمئنا محسن هم می دونست...وزیر...عرفان...کسی نبود که اطرافیانی رو که براش مهم بودند رو تنبیه کنه.

-با هم که وارد آسانسور شدیم نگاهی به دوربین بالای سرم انداخت.به محض باز شدن در بیرون رفتم و جلو تر از محسن به سمت در واحد رفتم.خواستم در رو باز کنم که باز شد.عرفان بود.نگاهی به من کرد و چشمان برزخی شده اش رو سمت محسن کشاند:

-من خواستم.

می دونستم حتما اجازه ی داخل شدن بهم نمی ده.خودم رو به داخل دعوت کردم.حرفی نزد و پشت سرم اومد:

-برو ببین کسی تعقیبتون نکرده باشه.

محسن بی حرف از ما جدا شد.بعد از سه پله وارد سالن پذیرایی شدم و وسط کاناپه مبل نشستم.همان موقع علی وارد پذیرایی شد و در حالی که با سر سلامی بهم می داد رو به عرفان گفت:

-آماده ست.

عرفان نگاهش فقط به من بود.باشه ای گفت و با رفتن علی رو به روی من نشست:

-یادم نمی آد دعوت کرده باشم.

-فکر نکنم نیازی به دعوت داشته باشم.

با حرص گفت:

-پویش.

از سرجاش بلند شد...بی طاقت بود:

-می دونی ...چرا وقتی می دونی این کار رو می کنی؟

می دونستم...می دونستم که بودن من کنارش....بودن من تو خونه اش خطر داره...

-میشه بشینی؟

لب باز کرد تا حرفی بزنه اما باز شدن در خونه حرفش رو قطع کرد.زن میانسال وارد شد و در حالی که چشمانش با دیدن من رنگ تعجب گرفته بود گفت:

-من کارهام تمام شد.

عرفان نگاهش کرد و گفت:

-ممنون مونس خانم.

عرفان برگشت رو دوباره رو به روی من نشست.بلند شدم و سلامی گفتم.مونس خانم سلام رو جواب داد و به آشپزخونه رفت. با لبخندی گفتم:

-میشه با هم ناهار بخوریم؟

دستانش رو قلاب کرد:

-مونس خانم؟

مونس خانم سریع اومد و بله ای گفت:

-ایشون مهمان هستند و لطفا برامون ناهاری دست و پا کنی.

رو کردم به مونس خانم و قبل از شنیدن چشم گفتنش، گفتم:

-مونس خانم نیازی نیست...چون...

با دست به عرفان اشاره کردم و گفتم:

-ایشون باید من رو به ناهار دعوت کنه.

لبان مونس خانم به خنده ای باز شد و گفت:

-چشم پویش خانم.

لبخندم محو شد... من و عرفان همزمان به مونس خانم نگاه کردیم...چشمانش می خندید...خنده ای ملیح و مادرانه.ببخشیدی گفت و ما رو تنها گذاشت.

مطمئن بودم عرفان نامم رو به کسی نمی گه...عرفان سنگ صبور بود...همه چیز رو توی دل خودش جا می داد و هیچی رو بروز نمی داد.

-منظورت از این کارا چیه ؟

-منظوری ندارم فقط...میشه یه روز کاملت رو به من بدی؟

دسته مبل رو گرفت.پا رو پا گذاشت.فکر می کرد.سبک و سنگین می کرد.

علی با تک سرفه ای سکوت بینمون رو شکست و رو به عرفان گفت:

-الانم حرکت کنیم حتما ۵ دقیقه دیر میرسیم...باید همین الان بریم وزیر.

سمت عرفان اومد و کت مشکی رنگی رو سمتش گرفت.عرفان کت رو برداشت و در حالی که بلند می شد خطاب به من گفت:

-وقت خالی ندارم.

از رو نرفتم...بلند شد و گفتم:

-پس یه وقتی خالی کن.

علی نگاهش بین ما چرخید و گفت:

-من برم ببینم محسن ماشین رو آماده کرده یا نه.

کت رو تنش کرد.کاملا اندازه و فیت تنش بود:

-مونس خانم.

از کنار من جدا شد و سمت مونس خانم رفت.چیزی گفت که من نشنیدم اما قبل رفتن کمی تعلل کرد و پشت به من گفت:

-میسپارم برسونت...اومدم نباشی.نمی خوام تو خطر بیافتی.

حرفی نزددم. با رفتنش کنار پنجره های رو به حیاط رفتم. چند ثانیه ی بعد وارد حیاط شد و مستقیم سمت ماشینی که درش باز بود رفت. باز هم تعلل کرد. ایستاد و سرش رو بلند کرد. نگاهش رو به پنجره بالا بود. سمت من. -کارشون خارج شهره.

برگشتم و به مونس خانم که لیوان شربت ی رو بهم تعارف می کرد نگاه کردم: -چقدر طول می کشه.

-احتمالا تا آخر شب... چون چیزی نگفت که ناهار درست کنم. معمولا قرارهای خارج شهرشون اینطوره.

سری تکان دادم و جرعه ای از محتویات لیوان خوردم. روی مبل نشستم و پرسیدم: -عرفان نامم رو گفته؟

از همان لبخند های مادرانه زد:

-عرفان خان اهل گفتن نیست.

-پس...

خندید:

-حرفا زیاده دخترم.

از سر جام بلند شدم و همراهش از در واحد بیرون رفتیم:

-من ناهار می مونم... البته با اجازه.

-گفتند حتما می مونید.

عرفان من رو خوب میشناخت:

-چی دوست داری برات درست کنم؟

-هر چی ناهار شماست... من زیاد نمی خورم.

در آسانسور که باز شد مرد هیکلی بعد از سلام دادن گفت:

-مونس خانم آقا گفتن هر چی خواستین به ما بگید... خودتون بیرون نرید.

رو به من ادامه داد:

-خواستید برید من می رسونمتون.

-فعلا هستم.

سری تکان داد و از جلوی ما کنار رفت تا وادارش بشیم. مونس خانم خواست دکمه رو بزنه که رو بهش گفت:

-بیا داخل آقا آرش پس چرا ایستادی؟

مرد که نامش آرش بود به هردوی ما نگاه کرد:

-بیا آقا که نیستن.

کمی عقب تر رفتیم تا بیاد داخل.

عرفان کسی بود که باعث می شد خواه نا خواه حتی در غیابش حکم بودنش فراموش نشه.

روی سنگ فرش سمت آخر باغ قدیم برمی داشتیم که پرسیدم:

-خیلی وقته میشناسینش؟

سری تکان داد و با همان لبخند مادرانه گفت:

-۴ سالی میشه.

به ته باغ که خونه ی مستخدمی بازسازی شده ای بود رسیدیم مونس خانم گفت:

-روز اول که برای کار اومدم اینجا با دیدنش گفتم نمی مونم. دوست نداشتم یه جوون که جای پسرمه بشه آقا بالا

سرم و بخواد بهم دستور بده و بی احترامی کنه.

بادست اشاره کرد که داخل خونه بشم و ادامه داد:

-اما از همون لحظه ی اول شیفته ی متانت و مردونگیش شدم. تا همین الان حتی کوچیک ترین بی احترامی به من نکرده.

به خونه ی کوچیک اما با صفاش اشاره کرد و گفت:

-خونه ام دور بود و برای راحتی من و دخترم اینجا رو بازسازی کرد تا همین جا بمونیم و راحت باشیم.

عرفان کسی بود که خواه ناخواه حس تکیه گاه بودنش همه رو گرم می کرد...دل گرم می کرد.

با هم سمت آشپزخونه رفتیم و دخترش با دیدن ما دست از کار کشید:

-سلام.

جوابش رو دادم و مونس خانم گفت:

-دخترم شهرزاد.

با هم دست دادیم و نامم رو گفتم.

مونس خانم به صندلی کنار میز کوچیک آشپزخونه اشاره کرد و گفت:

-بشین دخترم...راحت باش.

شهرزاد به سراغ قارچ ها رفت که در حال شستنشون بود:

-امروز شهرزاد هوس پاستا کرده.

به دخترش نگاه کرد و با خنده ادامه داد:

-اونم با قارچ زیاد.

-اتفاقا منم دوست دارم... با گفتنش من رو به هوس انداختین.

من هم بلند شدم و کمکشون کردم.راحت بودم.زود صمیمی شدیم.انگار که سال هاست هم رو میشناسیم.

نزدیک عصر بود که مونس خانم شهرزاد رو راهی کلاس کنکورش کرد و بعد از ریختن چای و آوردن کیک دستپت خودش کنارم نشست.

عاشق لبخند هاش بودم.من رو یاد مامان می انداخت.

-نمی خواین بگین؟

فنجان چای رو دستم داد و گفت:

-اهل گفتن رازش به کسی نیست و تو راز اون هستی.پسر سر به زیر و آرومیه.اما چشماش...امان از دست چشم ها.داد می زد که غم داره.و غم برای یه پسر هم سن اون یعنی یه عشق.

آهی کشید و آه کشیدم:

-هیچ وقت زیاده روی نمی کرد تو نوشیدن...یه شب تا صبح بیدار بود...نمی دونم چقدر خورده بود که هوشیاریش کم شد...ناخواسته سمت رو به زبون آورد...فقط گفت پویش.

-چطور متوجه شدین من پویشم؟

فنجانش رو روی میز گذاشت:

-نگاه هر دو شما یه چیز رو می‌گه.

چایم رو خورم و تکه ای کیک هم بلعیدم تا شاید تلخی دهانم کم بشه.

-می تونم قصه ات رو بپرسم؟

برای سبک شدن زمانی خوبی بود...می گفتم...کمی...فقط کمی:

-۱۷ سالم بود...یه دختر شاد...یه دختر که با یه نگاه دلش لرزید اما مطمئن بود برای هر کسی نلرزیده...لرزید اما پاش موند...۳ سال موند و نداشت کسی متوجه بشه.

گفتم از اون روز...از ۱۷ سالگی...روزی که با تمنا می خواستیم بریم کلاس شیرینی پزی...گفتم و تمام خاطراتش برام تداعی شد.

مثل همیشه ی آخر هفته ها خونه ی مادر بزرگ تمنا بودم. آماده شدیم که بریم کلاس شیرینی پزی. لباس به تن داشتم و برای چندمین بار قبل رفتن به شوخی گفتم:

-شیرینی پزی هم شد هنر؟

تمنا از توی آینه ای که ازش دل نمی کند نگاهم کرد:

-بلاخره باید یه هنری داشته باشی بتونی شوهرت رو خر کنی که.

خندیدم...بلند:

-با شیرینی؟

-از یه جایی باید شروع بشه.

بعد از خدا حافظی از مادر بزرگش بیرون رفتیم و تا از در خونه زدیم بیرون دهان تمنا که فقط در حال حرف زدن بود بسته شد. رو به روش رو نگاه کرد و یکمرتبه پا تند کرد و پرید تو بغل یه پسر.

نمی دیدمش...توجه نکردم...نگاهم سمت ماشین کنارش کشیده شد...یه جیب زرد رنگ...با دیدن رنگ زرد ناخواسته زمزمه کردم:

-زردم شد رنگ...اونم برای ماشین؟

صداش رو شنیدم که تمنا رو از خودش جدا کرد و گفت:

-حالا یکی من و تو رو ببینه فکر می کنه عاشق و معشوقیم ها.

خندیدم...هنوز نگاهش نکرده بودم اما می دوستم کیه...می دوستم برادر ناتنی تمناست...می دوستم همونیه که تمنا می گفت: وقتی ۱۱ سالش شد و مردی شد پدرخونده اش بیشتر از یه پدر برادری رو حس کرد که مراقبش بود و من بعد ها فهمیدم مراقبت برادرانه ی اون فقط به این دلیل که ،خواهری رو که به دست آورده بود رو به خاطر وجود کسی مثل فریدون از دست نده...چون انگار آفریده شد بود برای تکیه گاه بودن...برای سایه بالای سر بودن...برای دل گرم بودن.

خودم رو راضی کردم تا نگاهش کنم و ببینم برادری رو که تمنا فقط در موردش صحبت می کرد و هیچ عکسی از اون نداشت و در تمام مدت دوستی ما تا اون زمان ندیده بودمش چه شکلی. اما قبل از اینکه بخوام براندازش کنم نگاهش رو دیدم...نگاهی که دلم رو لرزوند...نگاهی که عجیب خاص بود و دوست داشتنی...نگاهی که فقط می خواستی نگاهش کنی...نه برای زیبایی رنگ خاکستریش نه...خاص بود چون پر بود از حس های مختلف..پر بود از حس شادی،غم و تنهایی...پر بود از حس جادویی.

عرفان خاص بود...شاید بشه گفت عجیب، چون من اول عاشق نگاهش شدم.

تو مدت کم برای من شخصی شد که هر کسی نبود...

شد کسی که برای اولین بار شروع کردم به پنهان کاری از مامان و بابا...شد انسان بارزشی که عهد شکستن به خاطر اون رو گناه نمی دوستم.

اون نگاه کردن ها و زل زدن توی چشم ها فقط برای چند ثانیه بود اما دنیا بود...تمنا دست عرفان رو گرفت و سمت من آورد و گفت:

-برادر عزیزم...عرفان.

آب دهانم رو قورت دادم و صداش رو شنیدم:

-سلام.

جوابش رو دادم اما آنقدر آرام گفتم که نمی دوستم شنیده یا نه.از خودم تعجب کرده بودم که با دیدنش دست و پاهام رو کمی گم کردم اما بعدها یادآوریش برام خنده دار شد.

عرفان هیچ گاه خودش رو به کسی نشون نمی داد...تا اون زمان نشون نداده بود...صمیمی نمی شد،دوست نمی شد و کاملاً خودش رو پنهان کرده بود...پنهان کرده بود چون کارش و اطرافیانش خطرناک بودند.

هر جا با تمنا می رفتم اونم بود،آنقدر دیدمش و من رو دید که به هم نزدیک شدیم تا جایی رسید که دیگه به بهانه ی تمنا بیرون می رفتم اما از یه جایی به بعد دیگه تمنا همراهم نبود و جاش رو به عرفان می داد.

شدم کسی که عرفان به خاطرش خواهان آزادی شد...اما...اما من کاری کردم اون بیشتر اسیر بشه...آنقدر اسیر که دیگه حتی نتونه خواهرش تمنا رو هم ببینه.

۴۰ روز از بودنش... از دوست شدنمون گذشته بود... توی سینما بودیم... فیلم تمام شده بود اما عرفان هنوز نشسته بود و صفحه ی بزرگ رو به روش رو نگاه می کرد. نگاهش کردم و پرسیدم:

- تمام شد ها... اینقدر خوب بود که...

نداشت حرفم تمام بشه و گفت:

- دیگه نمی خوام ببینمت... می خوام برم.

همین حرفش باعث شد بدونم خیلی بهش عادت کرده ام که بی هیچ عنوان نمی خوام از دستش بدم:

- کجا؟

بلند شد اما آستینش رو گرفتم و محکم گفتم:

- نگفتی من رو نمی خوای... پس برای رفتن دلیلت خوب نبودن من نیست... پس من هم نمیذارم بری چون دلیل رفتنت من نیستم.

کلافه بود.. خستگی توی چشمم موج می زد:

- چرا...! اتفاقا تو دلیل اصلی هستی... خود تو باعث میشی دیگه نخوام ببینمت.

رفت... دنبالش نرفتم... من دلیل باز پنهان شدنش شده بودم.

بازم بروز ندادم. تا هیچ کس نفهمه توی دلم چی می گذره. نه مامان نه بابا و نه حتی تمنا.

تمنا هم براش سوال شد چرا عرفان که اومده بود که دیگه نره باز به یکباره پنهان شد.

رفت اما خواستم باز برگرده و مصمم شده بودم یا بی هیچ وجه نذارم بره یا اگه می خواد بره دلیل اصلی و قانع کننده بهم بده.

خبری ازش نبود اما می دونستم از طریق تمنا می فهمه توی چه حال و احوالیم. خودم رو زدم به بی خیالی. همراه تمنا به انواع و اقسام مهمانی ها می رفتم اما ته خلاقم دود کردن سیگاری بود که آخرشم بعد از چندیدن سرفه پرتش می کردم. لب به ممنوعه ها نمی زدم چون اصلا نمی تونستم بو و تمعش رو تحمل کنم. اما یه روز تو یه مهمونی برای دور شدن از سر و صداهای اضافی خودم رو داخل یه اتاق انداختم.

وارد اتاق که شدم و چراغ رو که روشن کردم، یه دختر رو دیدم که گوشه ی اتاق جمع شده بود و از اطرافش هیچ نمی فهمید. نشئه بود. حالش عجیب بود. انگار چیزهایی رو می دید که می خواد و من هم هوس کردم چیزی رو که می خوام ببینم.

دختر که حالش سر جاش اومد ازش پرسیدم چی زد، می دونستم چیه اما پرسیدم تا ندونه می دونم. اون هم گفت و کمی بهم داد و روش تزریقش گفت. می خواستم خطا کنم تا به خاطر همون خطا باز عرفان رو ببینم.

تا خواستم تزریق کنم تمنا وارد اتاق شد با دیدن مواد توی دستم اول از همه یه سیلی بهم زد و دستم رو کشوند و از مهمونی بیرون زدیم. نه اون حرف می زد و نه حرفی برای توجیح کارم داشتم. تمنا حرف نزد و تقریبا قهر کرد تا اینکه دقیقا روز بعدش عرفان رو دیدم.

از خونه ی مادر بزرگ تمنا زدم بیرون که دیدم رو به روی خونه ایستاد. در ماشین رو برام باز کرد و خواست سوار بشم و من هم بدون نشون دادن خوشحالی سوار شدم. تا چند دقیقه فقط رانندگی کرد، آنقدر عصبی رانندگی می کرد که ترسیدم تصادف کنه. وقتی دید خیلی ترسیدم گوشه ی خلوتی پارک کرد و اول از همه گفت:

-بخشید...سرعت رفتم.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-بخشیدم.

-اتفاقا اصلا نباید ببخشی، اونم کسی مثل من رو.

مات و مبهوت نگاهش کردم و قبل اینکه لب باز کنم گفتم:

-نباید ببخشید که من داشتم باعث می شدم تو، انسان با ارزشی مثل تو مواد مصرف کنه.

-تو باعث نشدی...من خودم خواستم.

یه دستش روی فرمان بود که بعد مکث طولانی گفت:

-می خواستی مصرف کنی چون می دونستی تمنا حتما بهم اطلاع می ده. اطلاع می ده که داری خطا می ری.

نیشخندی زدم و گفتم:

-پس تمنا راه ارتباط با تو رو خوب می دونه.

-چون خواهرمه.

نیم رخس رو نگاه کردم و پرسیدم:

-من برای تو کی هستم؟

بلاخره نگاهم کرد و این بار جادوی نگاهش غمگین بود:

-تو با همون نگاه اول شدی همه کس من.

انگار که ناخواسته لب باز کرده باشه نگاهش رو دزدید و گفت:

-پویش تو...

بازوش رو چسبیدیم و گفتم:

-چرا نباید ببینمت وقتی هر دو می خوایم همدیگه رو ببینیم...هاچرا؟

مچ دستم رو گرفت و کمی محکم فشار داد:

-چون من لیاقت تو رو ندارم پویش.

-چرا نداری؟...ازاین حرفا زن...زن که باور نمی کنم.

باورم نمی شد اما کم کم حتی ممکن بود با چشمام اشکش رو هم ببینم:

-لیاقت ندارم وقتی من باعث شده ام اون موادی که می خواستی مصرف کنی تو اون مهمونی باشه و به دستت رسید.

باورم نمی شد...

-چی می گی عرفان...داری...

-دورغ نیست...برای همین پنهان زندگی می کنم...چون بهم می گن وزیر.

مچ دستم رو رها کرد.وقتی دستم رو نگرفته بود ترسیدم.ترسیدم دیگه نباشه.میدونستم از زندگی که داره خسته اس که می خواست آزاد باشه.

-می خواستی دیگه تو اون زندگی نباشی درسته؟

نگاهم کرد...می دونست می خوام چی بگم:

-پس بزار من وسیله آزادی تو بشم.

و من وسیله آزادی نشدم...وسيله ی اسارت ابدیش شدم...من فقط بهانه ای شدم که باز بمونه...بمونه تو زندگی که به قول خودش بین تمام لجنزارش من گل نیلوفری بودم که خار نداشت تا از خودش مراقبت کنه و اون شد سربازی که مراقب تا گل نیلوفرش آسیبی نبینه.

فنجان چای توی دستم رو روی میز گذاشتم...

تا همین جا بس بود... مابقی خاطرات فقط برای من و خود عرفان بود... یه جور راز... و من عاشق نگه داشتن راز هام بودم... چه غم انگیز و چه شاد.

مونش خانم دستم رو گرفت و مادرانه گفت:

–عشق خیلی خوبه... اونم وقتی با اون بزرگ میشی.

از خواب یه ساعته بیدار شدم و توی جام نشستم. به ساعت رو نگاه انداختم و با دیدن ۴ تو دلم زمزمه کردم:

–یعنی اومده؟

بلند شدم و از اتاق شهرزاد بیرون رفتم. مونس خانم توی حال در حال راز و نیاز بود. با دیدن من تسبیح توی دستش رو کنار مهر گذاشت و گفت:

–چیزی می خوای دخترم؟

سری تکان دادم:

–نه فقط خوابم نمی برد، گفتم برم یکم بیرون قدم بزنم.

–پس لباس گرم بپوش عزیزم.

چشمی گفتم و به سمت در رفتم اما قبل از اینکه باز کنم گفت:

–آقا عرفان هنوز نیومده.

لبخند زنان از خونه اش زدم بیرون و راه سنگفرش منتهی به عمارت ۳ طبقه رو پیش گرفتم. دستام رو بغل گرفته بودم و گام هام رو می شمردم.

به محض اینکه خواستم اولین پله رو طی کنم تا سمت در ورودی برم ۲ نفر که یکیشون آرش بود سمتم اومد و گفت:

–چیزی می خواین خانم؟

دلم می خواست برم خونه ی عرفان و اما نمی تونستم بگم به چه دلیل. می گفتم دلم براش تنگ شده و دلم می خواد برم توی اتاقش؟

–نه فقط باید برم بالا... گوشیم نیست، فکر کنم اونجا جاش گذاشتم.

ابروهای آرش کمی بالا رفت. انگار متوجه دروغ مسخره ام شده.

-میرم براتون میارم.

با چشمای جدید نگاهش کردم و گفتم:

-بهتره سر پستتون باشید...اینطور نیست؟

هردوشون بهم نگاه کردن و کنار رفتند تا داخل بشم. معتل نکردم و با گام های مساوی از کنارشون رد شدم. می دونستم تا اون زمان متوجه شده بودند من کسی نیستم که قصد جاسوسیه وزیرشون رو داشته باشم وگرنه اونجا نبودم.

در واحد عرفان رو باز کردم و عطر توی فضا قلقلکم داد. چراغی روشن نکردم و سلانه به همون نور کم اکتفا کردم و دوری توی سالن زدم تا ببینم چیزی از خودم رو پیدا می کنم یا نه. خودخواه بودم که می خواستم ببینم عرفان یادگاری از من نگه داشته یا نه. به خودخواهیم خندیدم و وقتی چیزی توی سالن پیدا نکردم راهی طبقه ی بالا که که با ۷ پله جدا می شد شدم.

در هیچکدوم از اتاق ها رو باز نکردم و مستقیم سمت دری رفتم که به نظر از همه محکم تر و دارای امنیت بیشتر بود. در شکلاتی رنگ تقریبا پهن و بزرگ که برای باز کردن نیاز به کد داشت.

آهی کشیدم و خواستم برگردم که با یه لبخند موزیانه سمتش برگشتم و گفتم:

-یه امتحان کوچوله که ضرر نداره؟

با تردید شروع کردم به زدن اعداد و در کمال تعجب در باز شد. با اینکه متوجه رمز شده بودم با خودم زمزمه کردم:

-اینم یه نشونه...مهم تر از این؟

نفسم رو حبس کردم و وارد اتاق شدم...روبه روم یه میز کار طرح چوب قدیمی وجود داشت که پشت سرش کتابخانه دیوار کوب شده ی بزرگی واقع بود. سمت میز رفتم...دور زدمش و روی صندلی پشت میز نشستم...یه نشونه ی دیگه دیدم و درد دلم بیشتر شد...یه گوی که داخلش کوه برفی بود...گویی که بی هیچ مناسبتی تقدیمش کرده و بودم...و عرفان به محض دیدنش گفت:

-همیشه جایی میذارمش که ببینمش.

جایی گذاشته بود ببینمش...هر روز و هر ساعت...

نگاهم رو ازش دزدیدم و رو به رو نگاهم کردم. اتاقی دیگه ای که به اندازه ی ۱۰ متر از اتاق کار جدا می شد...در نداشت و قابش کمی بزرگ بود. بلند شدم تا سمت اتاق و تخت دو نفره برم اما صدای گام های محکم من رو سر جرم نشوند. خواستم برم سمت در اما با شنیدن صدای عرفان در رو باز نکردم:

-برو استراحت کن...من هر موقع شب اگر اتفاقی افتاد خبرم کنید.

صدای علی بود که جواب داد:

-چشم.

صداهای گام های محکم نزدیک تر شد و من موندم خودم رو نشون بدم یا نه...تصمیم احمقانه ای گرفتم و زیر میز چوبی رفتم...در اتاق که باز شد جلوی نفس کشیدنم رو گرفتم اما قلبم تند و بی مهابا می زد. چراغی روشن شد...اما دور بود و متعلق به اتاق خواب...خواستم ببینم اگر فرصت هست برم بیرون و حداقل فکر کنه تو اتاقش نبودم.

نشسته از زیر میز کمی بیرون اومدم و رو به روم رو نگاه کردم...پشت به من داشت و در حال باز کردن دکمه ی پیراهنش بود...هیز نبودم اما وقتی پیراهنش رو از تن در آورد جلوی دهانم رو گرفتم تا مبادا صدای گریه ام و یا آخ گفتنم به گوشش برسه.

کمرش پر بود از جای زخم...زخمی هایی شبیه به چاقو و حتی یکی از اون ها شبیه به گلوله...کمی سرش رو تکان داد و من سریع زیر میز چپیدم و خودم رو خفه کردم.

صدای گام هاش می اومد که داره نزدیک میشه و من احمق تازه اون موقع بود که یادم اومد هم دوربین مداربسته هست که حتما من رو دیده و هم آرش و نگهبان همکارش در مورد من و ورودم مطمئنا گفته اند.

-حتما تا الان پی بردی درسته؟

از حماقتم شرمزده بودم...

-بیا بیرون پوش.

معتل نکردم و از زیر میز بیرون اومدم.

-نمی خواستم فضولی کنم فقط...

نگاهش کردم...دستانش توی جیبش بود...پیراهن سفید رنگ به تن داشت...سرم رو پایین انداختم تا بیشتر متوجه نشه چقدر دلم می خواد نگاهش کنم،اما جلوی خودم رو گرفته بودم.

خواستم از اتاق بیرون برم که جلوم رو گرفت:

-وقت صحبت دو نفره داری؟

-دارم...این روزا زیاد دارم.

کنار رفت و اجازه داد از اتاق بیرون برم و نفس حبس شده ام رو بیرون بدم.بی معطلی پایین رفتم و روی مبل سالن به انتظارش نشستم.

دلم می خواست خودم رو مشغول نشون بدم...حتی به جایی رسیده بودم که می خواستم خودم رو نیشگون بگیرم تا مبادا برم توی آغوشش و خودم رو تخلیه کنم از بس که دلتنگیم خفه ام کرده بود.

سمت بار رفتم و شروع کردم به نگاه کردن شیشه ها...روی صندلی نشستم و با دیدنش بطری برداشتم...پشت بار نشست و بطری که دستش بود گذاشت و گفت:

-اینم غنیمت بار وارده.

دو تا لیوان برداشتم و بطری رو از دستش گرفتم:

-ببینیم چطوره.

کمی توی لیوان هر دومون ریختم...لیوان رو بالا آوردم و گفتم:

-تنها?...پس بیارش بالا.

یه دستش رو روی بار گذاشت و گفت:

-ترجیح می دم هوشیار باشم.

می دونستم...عرفان کنار من حتی نمی خواست گیلان کوچیکی رو هم بنوشه...چون عادتش بود...چون نمیخواست حالاتش رو...احساس دورنیش رو حتی ذره به دست الکل بده.

اما من مسرانه دلم می خواست حداقل کمی نیمه هوشیار باشم...تا شاید حداقل به همون خاطر اگر خطایی کردم بگذاره پای هوشیار نبودنم.

لیون رو بالا آوردم اما از دستم رفت:

-وقتی نمی تونی تحملش کنی نخورش.

یادش بود معده ام تحملش نمی کنه:

-هدف ت چیه؟

خودم رو به کوچه علی چپ زدم:

-هدف?...چه هدفی؟

نگاهش سرزنش بار بود...

- چرا اومدی؟

- خواستم ببینمت... خواستم حداقل یه روز با من باشی.

دست چپش رو هم روی بار گذاشت و قبل اینکه هر دو رو به هم قلاب کنه ۳ زخم روی مچش رو دیدم و داغ دلم تازه شد. زخم هایی که من مسببشون بودم.

نگاهشون کردم و یادم اومد... فریادهاش... التماس هام... اشک هامون...

- برو پویش... نه تو میای سراغم نه من... اصلا گم و گور میشم که پیدام نکنی.

اشک می ریختم...

- چرا باید برم؟... تصمیم منه منم می خوام باشم.

عصبی شد و کارد میوه خوری روی میز رو برداشت... روی مچ دستش گذاشت:

- اگر مردنم باعث میشه من دیگه کنارت نباشم قسم می خورم خودم رو خلاص می کنم تا از من آشغال دور بمونی.

داد زدم... فریاد زدم... مویه کردم:

- تو آشغال نیستی عرفان... یه خدا نیستی.

چاقو رو محکم روی مچش کشید و من روی زمین... روی زانو هام افتادم و چشم بستم:

- ترو خدا عرفان... نکن.

- برو پویش.

حق زدم و گفتم:

- نمی تونم به خدا نمی تونم.

خراش دومی روی مچش عمیق تر بود و فریاد من بلند تر. خواستم سمتش برم اما برای بار سوم هم مچش رو زخمی کرد:

- من و تو هیچ آینده ای با هم نداریم... و نمی خوام، آینده ای با تو داشته باشم.

دیدن زخمش.. دیدن زرد شدن صورتش... سست شدن پاهاش... جونم رو پرد... مردم... همون جا مردم... خودم رو خاک کردم و بهش پشت کردم.

-پویش؟

نگاه از زخم گرفتم...دست چپش رو باز پایین برد و گفت:

-پس یادته.

-یادم هست.

-پس چرا اومدی؟

لیوانی رو برداشتم تماش رو به نفس نوشیدم و اهمیتی ندادم همه رو بالا میارم...باز برای خودم ریختم...و باز ریختم و صدای اعتراضش که گفت:

-چی کار میکنی؟

-این بار این من هستم که کاری می کنم از من،از عذابت راحت بشی.

بطری که دستش بود رو محکم ازش گرفتم:

-حتی اگر نخواستی اهمیتی بدی و ازش بگذری من نمی تونم چون...

گذاشتم پای نیمه هوشیار بودنم و اعتراف کردم:

-دلم برات تنگ شده.

کش و قوصی توی جای کاملاً سفت دادم و با باز کردن چشمم،خمیازه ام رو خوردم و سرجام نشستم.روی مبل بودم و پتویی روم.نگاهم به نگاه مونس خانم که رو به روم بود و لیوان های روی بار رو برداشتم قفل شد:

-بیداری شدی دخترم؟

بلند شدم و در حالی که با گوشه های کناره ی پتو بازی می کردم گفتم:

-خواب بودم؟

سوال کاملاً احمقانه:

-نه...یعنی چند ساعته اینجام؟

مونس خانم به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

-برو دست و روت رو بشور بیا صبحانه بخور...آقا هم هنوز چیزی نخورده.

با یاد اعترافم لبم رو گزیدم.

بی معطلی سمت سرویس بهداشتی رفتم و آبی به دست صورتم زدم. تقه ای به در زده شد و صدای مونس خانم که گفت:

-اگر می خوای یه دوش کوتاه بگیر...برات همون جا لباس گذاشتم.

چوب رختی رو نگاه کردم و با دیدن لباس ها توی دلم گفتم:

-بد نیست.

دوش گرفتم...مدام می خندیدم...انگار که با عرفان زندگی می کنم...اما از تخیلاتم بیرون اومدم و شیر آب رو بستم. لباس ها رو که نو هم بودند به تن کردم و با حوله ی روی سر از حمام بیرون رفتم و رخ به رخ عرفان شدم:

-صبح بخیر.

می خواست جدی باشه اما نگاهش داد می زد خندان و شاد.

-صبح بخیر.

اشاره کرد که من جلو تر برم...حرکت کردم و ناخواسته توی دلم گفتم:

-کاش همیشه تو بهم بگی صبح بخیر.

-نمی خوای موهات رو خشک کنی؟

با هم که وارد آشپزخونه شده بودیم مونس خانم این رو پرسید و عرفان بی هوا گفت:

-عادت به خشک کردن نداره.

لحظه ای ایستاد...سمت یخچال رفت و با خطاب کردن مونس خانم گفت:

-بچه ها آبمیوه ای که خواستم رو گرفتند؟

پاکت آبمیوه ی آلبالو رو از یخچال بیرون آورد و جواب خودش رو داد:

-خوبه.

یادش بود من عاشق آبمیوه آلبالو هستم.

مونس خانم از آشپزخونه بیرون رفت و گفت:

-بخور...مونس خانم می گفت شام درست و حسابی نخوردی.

مثلا خودم رو به اون راه زدم:

-مونس خانم چی؟

لبخند محوی زد و مشغول خوردن شد:

-خورده.

لیون آبمیوه رو سمتم گرفت و گفت:

-امروز در اختیارتم.

لیوان رو ازش گرفتم:

-ناهار چی دوست داری؟

با لحنی پر از تعجب پرسیدم:

-خودت می خوای درست کنی؟

روی تست کره می مالید:

-شک داری؟

خندیدم:

-نه محض احتیاط غذا هم سفارش بده.

خندید و من خوشحال از خندیدنش نگاهش کردم:

-به خدا از دل درد بدم میاد.

پشت چشم نازک کرد و گفت:

-فقط مراقب باش انگشتات رو نخوری.

انگار که آخرین روزمون باشه...میخندیدم...حرف می زدیم...فقط از همون روز...موسیقی گوش دادیم...حتی

راديو...نگاهش می کردم و بیشتر از هر ساعت و ثانیه قبل پی می برم عرفان کسی که یه روزه همه کس من شد

صبور تر شده...لبخند هاش کم تر شده...کم حرف تر شده...تغییر کرده.

تو آشپزی حتی از من هم ماهرتر و با حوصله تر بود...ته چین مرغ برام درست کرد و چقدر خوشمزه شد...و من با

اینکه ادعا می کردم خوشمزه نیست یه بشقاب پر رو خوردم و حتی متوجه هم نشدم...

نگاهش رو بین هر بار بالا آوردن قاشقش می دیدم...هر بار که نگاهم به نگاهش برخورد می کرد تمام تلاشم به باد می رفت و خیره نگاهش می کردم...در آخر من تسلیم می شدم و سر پایین می آوردم.

خیره شدن به چشماش و ادعا کردن که یه روز کاملاً معمولیه سخت بود و سخت تر می شد.

ناهار که تمام شد شروع کردم به شستن ظرف ها کنارم ایستاد و ظرف ها رو آبکشی می کرد.خندیدم و گفتم:

-چهار دونه ظرفه...بلدم بشورم.

اهمیتی به حرفم ندادم:

-دوست داری تو آشپزخونه تنها باشی؟

سرم رو برگردوندم و مشغول شستن بقیه ظرف ها شدم.هر دو خوب حال هم رو می فهمدیم.

ما بین شستن لحظه ای نوک دماغم خارش پیدا کرد.جوری که دلم می خواست عطسه کنم اما نمی شد.مدام بینی

ام رو تکان می دادم و اما فایده ای نداشت:

-چی شده؟...چرا ادا در میاری؟

لباش پر از خنده بود:

-شکلک در میارم تو بخندی.

با صدا خندید و دست هاش رو خشک کرد:

-می خاره؟

به نشونه ی آره سر تکان دادم:

-خوب بخارونش.

دستکش دستم بود...نشونش دادم:

-پر کفه.

با بدجنسی نگاهش خندان تر شد:

-بخارونمش.

خواستم بر گردم و با همون دستکش های کفی بخارونمش اما بینیم رو با دست راستش گرفت.

-بهتر شد؟

نزدیکم بود...هیچ قدمی بینمون نبود...خارش نوک بینی که هیچ حتی زمان و موقعیتم رو فراموش کردم.

نگاهش تو کسری از ثانیه دیگه خندان نبود...پر شد از غم...جدایی...دلتنگی...نوک بینی ام رو رها کرد و گونه ام رو گرفت...دستاش آتیش بود و من رو سوزاند.

سرم رو برگردوندم و مشغول شستن آخرین لیوان شدم و گفتم:

-میشه چایی درست کنی؟...بعد غذا چای میچسبه.

چند ثانیه زمان برد که به خودش بیاد:

-آره درسته.

ازم دور شد و شروع کرد به گشتن توی کابینت ها:

-چای سبز یا سیاه؟

می دونستم یادشه...همه چیز رو به یاد داشت...همه چیز:

-چای سیاه با ۴ تا دونه هل خوبه؟

آب دهانم رو قورت دادم:

-خوبه.

سریع لیوان رو توی جاش گذاشتم و از آشپزخونه بیرون زدم.سمت سرویس بهداشتی رفتم و در رو پشت سرم بستم.مشت مشت به خودم آب پاشیدم.من زن بودم اما حالم این چنین بود اما عرفان که مرد بود.هر چقدر صبور بود اما من داشتم عذابش می دادم و این خوب نبود.من ۵ سال تمام...نه ۸ سال تمام عذابش بودم و رهانش نمی کردم؟

در باز کردم و بیرون رفتم.تصمیمم رو گرفتم.پالتوم روی جا رختی کنار در ورودی بود.برداشتمش خواستم در رو باز کنم که در رو با دستش گرفت:

-کجا؟...تازه چای دم کردم.

نگاهش نکردم:

-ببخشید...تروخدا من بی رحم رو ببخش.

بازوم رو گرفت و باز من سوختم:

-چی می گی پویش؟

نگاهش که کردم اشکم پایین چکید:

-دارم با بودنم هر لحظه عذابت می دم...چشمات رو فقط من میشناسم...ولی باز دارم عذابت می دم...ترو خدا من...

هر دو شانه ام رو گرفت... ساکت شدم. کنارش بودم...هیچ کس نبود...مامان نبود...بابا نبود...هیچکس نبود بخوام
بترسم ناراحت میشه...هیچ کس نبود بگه گناهه...فقط خدا بود اما من بیشرمانه ازش اجازه می خواستم...فقط یه
آغوش...همین.

-پویش عذاب عشق شیرین ترین عذاب.

هنوز عشقش بودم...هنوز اعتراف می کرد من عشقش هستم...دیگه طاقت نیاوردم و خودم رو توی آغوش
انداختم...محکم گردنش رو گرفتم و خودم رو بهش چسبوندم...قلبم آروم تر زد...نفسم عادی تر شد...اما هنوز
دستش دور کمرم نبود...فقط شونه ام خیس شد.

-اگه قراره من و تو کنار هم نباشیم.می خوام خدا بگه...نه بنده ی خدا.

ازش جدا شدم اما نداشتم نگاهش رو ببینم.در رو باز کردم و از خونه زدم بیرون.

نمی داشتم حالا که دیگه هیچ کس رو نداشتم بنده ی خدا برام تکلیف کنه که عرفان نباید کنار من باشه.

از آسانسور که بیرون زدم علی سراغم اومد و گفت:

-می رسنمتون.

-باشه فقط کیفم تو خونه ی مونس خانمه.

با دستش به خروجی اشاره کرد و گفت:

-شما برید تو ماشین بشینید من کیف رو براتون میارم.

می ترسیدم برم سمت خونه ی مونس خانم و وقتی برمی گردم باز بخوام برم داخل عمارت و کنار عرفان:

-ازش معذرت بخواهین...امیدوارم باز ببینمش.

به سمت ماشین رفتم و داخلش نشستم.بالا رو نگاه نکردم.می دونستم کنار پنجره ست.مطمئن بودم رفتم رو
میپینه.دستم رو تکان دادم و روی شونه ام گذاشتم.جای خیس رو شونه ام می سوخت.خیلی.

علی که توی ماشین نشست و ماشین رو از پارکینگ خارج کرد گفت:

-می رم سمت خونه ام...می رم پیش تمنا.

باشه ای گفت و دیگه حرفی نزد حتی نپرسید آدرسش کجاست. می دوست و این خوب بود که نیازی به صحبت نبود تا متوجه بشه صدام چقدر می لرزه.

ماشین که از حرکت ایستاد. پیاده شدم و با دیدن علی که اونم بیرون اومد گفتم:

-دیگه شما نیا... نمی خوامی که تا دم در اسکورتم کنی؟

به عرض کوچه که شاید فقط ۱۵ متر فاصله داشت انداخت و گفت:

-همراهتون نیام... فقط پویش خانم...

یه دستش رو روی صندوق ماشین گذاشت:

-هر دو شما... هم عرفان و هم شما، نقطه ضعف هم هستید.

می دونستم. برای همین بود که ۵ سال تمام ازش دور شدم:

-اتفاقی برای شما بیافته عرفان نابود میشه.

بند کیفم رو محکم تر گرفتم و سمت خونه رفتم.

در رو آرام باز کردم و بستم. توی حیاط رو نگاه کردم، خبری از تمنا و مریم نبود. ۵ دقیقه رو شمردم و از خونه زدم بیرون. علی نبود. نفسی کشیدم و آرام سر خیابون رفتم.

مطمئن نبودم کارم درست و خوب پیش می ره اما این رو می دونستم حتی اگر هم خوب پیش نره سرم زیر آب نمی ره و اینطوری شاه از بودن دوباره ام باخبر میشه.

تاکسی دربستی گرفتم و ازش خواستم تا جایی که می تونه سریع بره. راننده باشه ای گفت و حرکت کرد.

پی همه چیز رو به تنم مالیده بودم. حتی قهر و غضب عرفان رو هم.

گوشیم رو در آوردم و نگاهش کردم... خبری از تماس نبود... پشت سرم رو نگاه کردم... خبری از ماشین مشکی علی هم نبود و تمامشون نشون می داد هیچکدوم متوجه نشده بودند.

تاکسی که از حرکت ایستاد نگاهی به مجتبع انداختم و توی دلم زمزمه کردم:

-خدا... کمکم می کنی؟

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. در مجتمع باز بود. خبری از نگهبان نبود.

مستقیم وارد آسانسور شدم و دکمه ی ۵ رو زدم. سعی می کردم دست و پام نلرزه... سعی می کردم صدام نلرزه و ضعفی نشون ندم تا بهم بخنده و فقط یه راه بود که به خودم مسلط بشم... فکر کردم... به خدا و بعد به عرفان... از خدا خواستم که بزاره من وسیله ی کمک به عرفان بشم.

آسانسور باز شد و بی وقفه زدم بیرون و راه مستقیم به دفترش رو طی کردم.

تقه ای به در زدم و متعاقب اون صدای خراشیده اش و باز شدن در:

- به پویش خانم... دیر اومدی؟

کنارش زدم و وارد اتاق شدم:

- همه رو فرستادی... ازت واقعا بعید بود فریدون خان.

بلند خندید و به مبل های شکلاتی رنگ چرمش اشاره کرد:

- من و شما حرف خصوصی داشتیم که سر خر نیاز نداشت.

نشستم و فریدون هم بعد از آوردن دو تا فنجان قهوه رو به روم نشست.

نیشش تا آخر باز بود و دلم می خواست با میله ی آهنی بزنم توی سرش تا بلکه از جاش پا نشه اما حیف نه زورش رو داشتم و نه جرات قاتل بودن رو.

- خب... هدیه ام رو نمی دی؟

پام رو روی پام گذاختم وجدی نگاهش کردم:

- مجانی؟

- مگه هدیه مجانی نیست؟

دستم رو توی هوا تکان دادم:

- برای تو نه.

خوش رو روی مبل جلو کشید:

- از کجا بدونم ازش کپی نداری؟

- به طرز فکر خودت بستگی داره.

از جام بلند شدم و پشت سرش ایستادم:

- خب؟

-چی می خوای؟

-آزادی عرفان.

بلند زد زیر خنده و از جاش بلند شد:

-خودت رو دست بالا گرفتی پویش جون...قد این حرف ها نیستی؟

نیشخندی به روش زدم:

-تو قد این حرف ها نیستی برای من تعیین کنی.

رو به روم ایستاد.بی شرمانه تمام اندامم رو برانداز کرد و گفت:

-در ازش چی می دی؟

-نفروختن اون مدرک به پلیس.

دستش رو جلو آورد:

-مدرک؟

گردن بند خرس کوچیک نقره رو از گردنم کندم.سر خرس رو جدا کردم و گفتم:

-همش توی این فلش مموریه.

فلش مموری رو ازم گرفت و سمت لپ تاپش رفت.روی صندلیش نشست و خیره شد به مانیتور.

سمت کیفم رفتم اما با دادش سر جام میخکوب شدم:

-توی این فلش که چیزی نیست.

با چشمای گرد نگاهش کردم:

-چی می گی؟

خواستم برم سمتش و خودم نگاه کنم که در با شدت باز شد و عرفان وارد اتاق شد. با نگاه به من و بعد به فریدون گفت:

-چون من پاکش کردم...البته یه کیپی ازش برداشتم.

نگاهی به من انداخت. نگاهش طوفانی و پر از خشم بود. نگاهم رو ندزدیم. نگاهش کردم. فهمید نمی خوام کارم رو توجیح کنم.

به فریدون نگاه کرد و در حالی که نزدیک من می شد گفت:

-تو یه مهره ی سوخته ای فریدون... شاه خیلی وقته این رو می دونه.

دستم رو گرفت... اما همچنان ادامه داد:

-همین روزا منتظر مرگت باش.

مچم رو محکم تر گفت و با هم از اتاق بیرون رفتیم. نیمه راه ایستاد و خطاب به علی که بیرون آسانسور بود گفت:

-ببرش تو ماشین.

علی کمی نزدیک اومد و رو به عرفان گفت:

-چیکار می خوای بکنی؟

خونین نگاهش کرد و دندون هاش رو بهم سابید:

-نگران نباش، نمی کشمش.

برگشت و سمت اتاق رفت، صدای علی باعث شد تکان بخورم:

-بیاین بریم.

با تردید سمت آسانسور رفتیم و قبل بسته شدن در صدای فریاد عرفان رو شنیدم:

-غلط قدم برداری خودم خونت رو می ریزم.

داخل ماشین که نشستم علی سراغ عرفان رفت. از توی آینه به محسن که پشت فرمون بود نگاه کردم و پرسیدم:

-چطور فهمید؟

-فرستنده توی گوشیت گذاشت.

تا خود عمارت هیچکس حرفی نزد. نفس های تندش مشخص بود خشم نهفته رو توی خودش جا داده.

به محض رسیدن سریع از ماشین پیاده شد، چرخید و در سمت من رو باز کرد:

-پیاده شو.

پیاده شدم و مچ دستم رو محکم گرفت. اعتراض کردم و گفتم:

-دیگه چرا مچم رو گرفتی؟

جوابی نداد...نه علی بالا اومد و نه محسن...مشخص بود حسابی حرف داره و شایدم دلخوری...

وارد خونه که شدیم سمت سالن رفتیم و روی مبل نشوندم.دستش روی پهلوش بود.رو به روم نشست اما طاقت نیاورد.بلند شد و با هر دو دستش موهایش رو بهم ریخته کرد.کلافه بود.

سینه اش از زور عصبانیت بالا و پایین می رفت...تند می رفت و این نشون می داد احساس خفگی میکنه...کاری کرده بودم احساس خفگی کنه...کاری کرده بودم ندارم نفسش راحت از سینه اش بیرون بیاد...آخ که من شده بودم عذابش.

بلند شدم تا سمتش برم و بلکه بتونم آرومش کنم اما با دستش بهم اشاره کرد و گفت:

-بشین پویش...فقط بشین.

طرفم اومدم...سرم رو بالا بردم و نگاهش کردم:

-چرا پویش...چرا؟

-فکر می کنم کار درسته.

دستش رو روی صورتش کشید:

-فکر می کنی دادن اون مدرک درسته؟...اون مدرک فقط باعث میشه تو در امان نباشی...فقط باعث میشه خطر کشتنت رو به جون بخره.

کنارم نشست اما نگاهم نکرد...یه دستش روی پاش بود و نگاهش محو پارکت های موزاییک:

-فکر می کنی دادن جونت به اون درسته پویش...فکر می کنی از دست دادن برای من خوبه؟...فکر می کنی می تونم...

صداش لرزید:

-فکر کردی می تونم مردنت رو تحمل کنم؟

سرش رو برگردوند و این بار نگاهم کرد...هزاران بار خودم رو به خاطر درد توی سینه اش نفرین کردم:

-من شاید بتونم نبودن تو رو...جدا شدن از تو...تحمل دوری از تو رو...ازدواجت با یه نفر دیگه...فکر به اینکه شوهرت نوازشت می کنه...می بوسست و حتی تنت رو توی بغل می گیره رو تحمل کنم...اما به خدا پویش...نمی تونم نبودن جون توی بندت رو تحمل کنم...من تمام این سال ها فقط با این فکر که تو یه جایی داری زندگی می کنی،زنده ام.

تنها کاری که تونستم انجام بدم ریختن اشک بود.

- فکر می کنی شوهرت رو کسایی کشتن که ازشون مدرک جرم داره؟

بلند شد و ادامه داد:

- فریدون دستورش رو داد... می دونست تنها بشی میای سمتم.

دهانم قفل شده بود... هیچ کلمه ای نوک زبونم نمی اومد:

- می خوای با من باشی؟

بلند شدم... اما حرفی نزد... دستش رو سمتم گرفت:

- صبر داشته باش.

دستش رو گرفتم. همراهش به خونه ی مونس خانم رفتیم. مونس خانم با دیدنم گفت:

- چی شده؟

داخل خونه شدم و عرفان گفت:

- یه مدت پیش می مونه... مراقبش باشید، هر چی هم خواستید به خودم بگید.

برگشت و ادامه داد:

- مونس خانم پویش نیاد سمت عمارت.

به در می گفت تا دیوار بشنوه... نمی تونست این رو بهم بگه... البته من قول نمی دادم انجامش ندم.

قبل اینکه در بسته بشه گفتم:

- وسایلم تو خونه است، دو تا چمدون برام بیارش.

- نیازی بهشون نداری... برات لباس میارم.

در که بسته شد مونس خانم دستش رو روی کمرم گذاشت و به سمت مبل هدایتیم کرد:

- چی شد؟ شما که تا ظهر خوب بودین؟

- من گند زدم.

حرفش برام تکرار می شد... فریدون کار پولاد رو ساخت... اون می خواست تنها بشم.

- یعنی اون نمی خواست جدا بشم؟

مونس خانم با تعجب گفت:

-کی؟

با خودم حرف می زدم:

-عرفان بودن من کنار پولاد رو ترجیح داد...حاضر بود تنها نشم تا...

اشک...باز اشک و باز اشک...خودم رو تو بغل مونس خانم جا دادم و زار زدم:

-من غرورش رو له کردم...خردش کردم.

از پهلویی به پهلوی دیگه فایده نداشت. خوابم نمی برد و شب بیداری های پی در پی انگار عادت من داده بود اصرار نکنم بخوابم.

توی جام نشستم و دور تا دور اتاق رو نگاه کردم. اتاق شهرزاد کتابی رو که به درد من بخوره نداشت. تمامشون کتاب ها درس مدرسه و تست بودند.

بیچاره اتاقش رو ۱۰ روز تمام تصرف کرده بودم و توی دلم ازش برای نداشتن ۴ کتاب به در بخور گلایه می کردم. از اتاق زدم بیرون به این امید که شاید مونس خانم برای نماز شب بیدار شده باشه و بشینم و کمی حرافی کنم.

پا که به حال گذاشتم لپم رو از هوا پر و خالی کردم. مونس خانم نبود. شونه ام رو بالا انداختم و خواستم برگردم که احساس کردم کسی پشت سرمه. برگشتم و با دیدن سیاهی خواستم قدمی بزرگ بردارم و ازش دور بشم اما پاهام به گوشه ی قالی برخورد کرد و روی کمر افتادم.

جسم سیاه از فرصت استفاده کرد و خودش رو روی من انداخت. خواستم فریاد بکشم اما جلوی دهنم رو گرفت. تمامش سیاه بود. حتی چشم هاش رو هم نمی دیدم.

صداش رو کنار گوشم شنیدم که گفت:

-ازش خداحافظی کردی؟

برق چاقو رو دیدم و آه کشیدم... حتی ازش خداحافظی هم نکردم...همین که چاقو بهم نزدیک تر شدم جیغ خفه ای کشیدم و چشم هام رو بستم:

-پویش جون؟

با گفتن هینی نشستم...مونس خانم نگران نگاهم کرد و روی پیشونیم دست کشید:

-خوبی؟...تب داری.

با فهمیدن موقعیتم خدا رو شکر کرد و جواب دادم:

-خوبم...خواب دیدم.

لیوان آبی دستم داد و با مهربانی گفت:

-دیگه می خواستم پیام و هر جور شدم بیدارت کنم...چند دقیقه ای بود آه و ناله می کردی.مشخص بود داری خواب میبینی.

آب خنک هنجره ام رو باز کرد:

-خواب بدی بود.

بلند شدم و به حمام رفتم.برای سرحال شدن دوش آب گرم نیاز بود.

لباس تن کردم و به آشپزخونه رفتم.جواب سلام و صبح بخیر شهرزاد رو دادم و در حالی که پشت میز می نشستم گفتم:

-بخش ترو خدا شهرزاد جان...اتاقت رو تصرف کردم.

مثل مادرش مهربان و خوش مشرب بود:

-از این حرف ها وزن پویش جون...ما که همیشه خدا این جا تنهایییم،با بودن شما حس می کنم خواهر دارم.

ممنونمی گفتم و هر سه شروع کردیم به خوردن صبحانه.شهرزاد لقمه ی اولش رو کامل نبلعیده بود که با دهان پر رو به مادرش گفت:

-وای مامان...امروز ۱۲۵مه؟

مونس خانم با اخم تصنعی نگاهش کرد و گفت:

-لقمه ات رو بخور بعد حرف بزن.

لقمه اش رو همراه جرعه ای چای پایین داد و گفت:

-باید برم گل چینی هایی که ساختم رو تحویل بدم تا تو نمایشگاه بزارند.

مونس خانم خندید:

-اوه حالا چی شده...باشه دختر می بری.

شهرزاد هنرمند بود... گل چینی های بی نظیری درست می کرد چه روی چوب، چه گلدون چه ساده.

لیوان چایم رو نیمه رها نگه داشتم و از خودم پرسیدم:

-۲۵ام؟

رو کردم به شهرزاد:

-امروز ۲۵ام آبان ماهه؟

شهرزاد چشمکی زد:

-شما هم باید کار ببرین نمایشگاه؟

رو کردم به مونس خانم و مثل کسایی که می خوان خودشون رو برای مادرشون لوس کنند تا کارشون راه بیافته چشمام رو ریز کردم:

-امروز تولد عرفان.

سرش رو انداخت پایین و در کمال آرامش برای خودش لقمه پنیری درست کرد:

-بسپارش به من...می برمت خرید.

-فقط هیچ کدومشون متوجه نشند...حتی علی و محسن و گرنه زودی خبر میدن.

به لیوان چایم اشاره کرد:

-بخور...امروز کلی کار داریم.

صبح خوب شروع نشده بود اما با یاد تولد عرفان هیجان زده از فکر خواب و کابوس بیرون اومدم. چه اهمیتی داشت به یه خواب توجه کنم وقتی می شد بهترین اتفاق پیش بیاد.

میز رو که جمع کردیم به مونس خانم کمک کردم و ناهارش رو آماده کردیم. خداروشکر مونس خانم فقط نظافت عمارت رو به عهده داشت و ناهار به عهده اش نبود و گرنه به هیچ کاری نمی رسیدیم.

روی مبل نشستیم و تا در باز شد به لب های مونس خانم نگاه کردم:

-چی شد؟

کمی مکث کرد اما خندید:

-می تونی با هام بیای فقط...

نگران پرسیدم:

-فقط چی؟

-مجبور شدم به محسن بگم.

دستام رو انداختم:

-حالا میره خبر میده.

-نگران نباش گفتم بحث قافلهگیری...آخه آقا عرفان گفت به هیچ وجه از کارت استفاده نکنی و کارت خودش رو بهم داد.

کیفش رو برداشت و پالتوم رو دست داد:

-مجبور شدم به محسن بگم چون یه لباس زیر که قد یه لباس مجلسی گرون نیست.بعدش اس ام اسش میره براش و می فهمه که.

خندید و گفتم:

-گفتین می خوام برم لباس زیر بخرم؟

-نه به این واضحی...گفتم بحث خرید زنونه ست.

با هم از خونه زدیم بیرون و پرسید:

-چی می خوای براش بخری؟

از همون صبح که تولدش رو به یاد آوردم فکر کردم اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم:

-نمی دونم...به نظر شما چی خوبه؟

کمی فکر کرد و خوشحال ایستاد.صداش رو تا حد آخر پایین آورد و گفت:

-ساعت چطوره؟..تا حالا دستش ساعت ندیدم.

حرکت کردم و آروم گفتم:

-ساعت دوست نداره.

متعجب شد و پرسید:

-چرا دلیلی داره؟

-از صدای عقربه های ساعت بدش میاد...از وقتی که اصرارمون برای موندن کنار هم بی اثر شد ساعت دستش نداشت.

به اندازه ی ۱۰ قدم ازم فاصله داشت. پشت بهم داشت و با محسن کنار ماشین صحبت می کرد:

-آدم وقتی بهانه نداشته باشه... شنیدن از دست رفتن زمان براش بی معنی میشه.

با نزدیک شدن ما برگشت و نگاهمون کرد. کنار در ماشین که ایستادم گفت:

-محض احتیاط جاهایی که قبلا می رفتی نرو.

باشه ای گفتم و سوار ماشین شدم. به محض حرکت از تو آینه به محسن نگاه کردم و گفتم:

-چیزی که متوجه نشد؟

انگار می خندید:

-نه نگران نباشید.

موزیکی گذاشت و ادامه داد:

-فکر کنم خیلی خوشحال بشه... تو این ۴ سال هیچ کس نمیدونست تولدش کیه.

نگران شد و پرسید:

-یه وقت از اینا نباشه که از تولد بدشون میاد؟... برزخی نشه؟

مونس خانم خندید و دست گذاشت رو شونه ام:

-نگران نباش آقا محسن... وقتی می دونه کی تولدش رو یادش بوده برزخی نمیشه.

خندیدم و امیدوار بودم همین طور باشه. برگه ای از توی کیفم بیرون آوردم و شروع کردم به نوشتن جزییات کار

هایی که لازم بود که مونس خانم دستم رو گرفت و گفت:

-همون ساعت بهتره... حالا که هستی، بهانه هم هستش.

شک داشتم... می ترسیدم به جای بهانه باز عذابش بدم... اما با خودم گفتم:

-برای شروع از یه جایی باید حرکت کرد نه؟

لبخند زدم و خطاب به محسن گفتم:

-بعد از قنادی برو ساعت فروشی.

رژ لب زرشکی رنگ رو که روی لبم زدم مونس خانم از توی آینه نگام کرد و گفت:

-چقدر ناز شدی بزخم به تخته.

سمتش برگشتم و ادامه داد:

-امشب مراقب خودت باش.

خندیدم از تجسم فکری که توی ذهنش موج زد.

از اتاق بیرون رفت و من دوباره به خودم توی آینه خیره شدم. موهام رو برای اولین بار رنگ روشن زده بودم. بلوند علسی. کار مونس خانم بود. مادر و دختر هنرمند بودند.

لباس شب بلند بدون آستین بادمجونی به تن داشتم. چقدر عجله ای خریدیمش اما ازش راضی بودم. کاملاً فیت تنم بود. یقه ی ۷ بازی داشت. روی شکم کمر بند ظریف مشکی رنگی خودنمایی می کرد. از زانو به پایین کمی آزاد تر می شد و دنباله دار بود.

از آینه دل کردم و در حالی که با خودم می خندیدم زمزمه کردم:

-خدا بهم رحکم کنه.

قبل از اینکه وارد عمارت بشیم به محسن که همراهمون می اومد گفتم:

-به علی گفتم که به هیچ عنوان نره سمت دیدن دوربینا.

کیک دستش بود و نگران بود مبادا از دستش بیافته. مثل یه پسر بچه:

-بله...نگران نباشید...ترو خدا منم استرس گرفتم.

مونس خانم و شهرزاد به این حرفش خندیدن و مونس خانم گفت:

-تو چرا؟

به من نگاه کرد و ادامه داد:

-یکی دیگه استرس بگیره حرفی نیست.

پشت در واحد عرفان که ایستادیم خود من هم استرس گرفتم. شهرزاد کیک رو از محسن گرفت و سمت من داد:

-شما بگیریدش.

با چشمای گرد نگاش کردم:

-من؟

خندید و چشمکی زد:

-قراره قافلگیرش کنید دیگه.

به خودم خندیدم و نگران با خودم گفتم:

-امیدوارم خودم قافلگیر نشم.

محسن تقه ای به در زد و بعد از گفتن بیا تو عرفان در رو باز کرد.

-چی شده محسن؟

سرش پایین بود و مشغول نگاه کردن به برگه های روی میز.علی نگاهمون کرد اما حرفی نزد.

به داخل خونه که گام برداشتم صدای کفش هام باعث شد سرش رو بلند کنه.برگه های توی دستش روی میز افتاد.نگاهش متعجب و پر از سوال شد.

آب دهانم رو قوت دادم و بدون نگاه به بقیه که پشت سرم بودند سمتش رفتم.هیچ کس حرفی نمی زد و حتی تولدت مبارک نمی گفت.بالای سرش که رسیدم نگاهی به شمع های روی کیک کردم و سپس توی چشمش زل زدم و گفتم:

-تولد مبارک.

بلند شد...به کیک حتی نگاه هم نکرد...خواستم باز حرف بزنم که از کنارم رد شد و به اتاقش رفت.

ناراحت از کارش به رفتنش نگاه کردم.کیک رو روی میز گذاشتم و به علی که می خواست بره دنبالش گفتم:

-صبر کن...خودم می رم.

حرفی نزد و عقب ایستاد.

در اتاقش باز بود.وارد اتاقش شدم و دیدم پشت پنجره ایستاده و دستاش رو پهلوشه.کنارش رفتم و زل زدم به نیمرخش:

-از اینکه این احساس من رو میبینی خوشحال میشی؟...افتخار می کنی من با هر رنگ نگاهم نشون می دم از علاقه ام کم نشده که هیچ بیشتر هم شده؟

سرش رو سمتم چرخوند و ادامه داد:

-خوشت میاد تمام کسانی که اون پایین هستند من رو توی دلشون شماتت کنند و حتی تمسخر؟

-من رو اینجوری دیدی؟

رفت سمت اتاق خوابش و گفت:

- برو بیرون پویش... روی زخمام نمک نباش.

من زخمش بودم.

خواستم برم و نذارم زخمش عمیق تر بشه. اما دیدم نه بسه حرف از زخم زدن و موندن به پای این که زخم خوب نمیشه و هر لحظه چرکین تر میشه.

لبه ی تخت نشسته بود از همون وسط اتاق کار نگاهش کردم و گفتم:

- ۵ سال پیش عهد بستیم همدیگه رو فراموش کنیم... به خاطر دل مامان و بابام... آینده ام... جونم... خود تو... وقتی دیگه ندیدمت، وقتی ازت جدا شدم هر کاری کردم که دیگه به یادت نیافتم... یادگاریهات رو دور انداختم... خاطراتت رو کنج دلم دفن کردم... دیگه آهنگی رو که تو رو یادم می انداخت گوش ندادم... فیلمی که تو رو یادم می انداخت نگاه نکردم حتی از بازیگری که تو رو یادم می انداخت فیلم و سریالی نگاه نمی کردم.

نفس گرفتم:

- تمام اینا ختم شد به زنده زنده دفن کردن قلب واحساسم... تمامش ختم شد به از دست دادن روحم... من به چشم زندگی کردم اما همون ۵ سال پیش وقتی جونت رو وسط گذاشتی و گفتی برو منم جونم رو فراموش کردم و مُردم.

یه قدم جلو رفتم و گفتم:

- همیشه نفس آدم بستگی به اکسیژن نداره... وقتی قلبت بشکنه دیگه نفس نمی کشی ادای نفس کشیدن رو در میاری.

برگشتم سمت در اتاق و قبل اینکه برم بیرون گفتم:

- تا ۱۲ شب قبل فردا شدن منتظرت می مونم.

با دیدن من که تنها پایین اومدم و لب هام آویزون بود هیچ کس حرفی نزد، فقط گفتم:

- یه ۱۵ دقیقه صبر کنید... نیومد می تونید برید.

شمع روی کیک آب می شد و زمان می گذشت. پله ها رو نگاه نمی کردم. بیشتر قلبم می گفت میاد پایین اما کمی از اون می ترسید که شاید محاسباتم اشتباه باشه.

بدون نگاه کردن به ساعت پرسیدم:

- چقدر شد؟

- نگو که زمان گرفتین.

با خوشحالی به سمت صداش که بالای پله بود نگاه کردم.

با دیدن لبخندش... با دین کت و شلوار بادمجونی رنگ توی تنش از ته وجودم خندیدم و دستام رو به هم زدم و در حالی که به بقیه نگاه می کردم شروع کردیم به گفتن تولدت مبارک.

کنار هم نشستیم و در گوشش آهسته گفتم:

- حالا با من سِت می کنی؟

- برم عوضش کنم... بده؟

بد بود؟... عالی بود... می خندیدم و اصلا مهم نبود ۵ سال کنار هم نبودیم.

علی با خنده به شمع ها اشاره کرد و گفت:

- دِ زود باش عرفان... کل شمع ها از بین رفت.

عرفان نگاهش کرد و گفت:

- چی کار کنم؟

محسن به جای علی جواب داد:

- شمع ها رو فوت کن.

عرفان با چشمای برزخی هر دوشون رو نگاه کرد و باعث شد دهانشون بسته بشه. زدم روی بازوش و گفت:

- بد نگاه نکن و فوت کن وگرنه کیک بی کیک.

به چشمای خندونش نگاهم کردم و گفتم:

- حتما آروز هم باید بکنم نه؟

محسن ساکت نمود و گفت:

- یکی از ارکان تولده.

همه خندیدن و منظر موندن تا شمع ها رو فوت کنه و در آخر با اکراهی که کاملا پیدا بود تصنعیه شمع ها رو فوت کرد.

همه سریع تکه کیکاشون رو خوردند و محسن اول از همه گفت:

- خوب من با اجازه برم... خوابم دیر شد.

عرفان خندید و گفت:

-آره حتما.

با رفتن محسن کم کم بقیه هم رفتن و فقط من و عرفان موندم. ساکت کنار هم نشسته بودیم و انگار فقط بودن مهمه نه هیچ چیز... اما حقیقتا فقط بودن مهم بود.

از کنار مبل پاکت دسته دار رو به دستش دادم و گفتم:

-تولدت مبارک.

پاکت رو گرفت، جعبه رو باز کرد و با دیدن ساعت خواست حرفی بزنه که من زودتر گفتم:

-تو برای من باز شدی بهانه.

ساعت رو از توی جاش در آوردم و ادامه دادم:

-زندگی پر از افسوس و آه و ناله ست... دیگه نذار زمان بشه افسوست.

ساعت رو سمتش گرفتم و گفتم:

-هنوز زمان برات بی معنیه؟

ساعت رو گرفت و گفت:

-هیچ وقت برام بی معنی نبوده... ترسناک بود... اما دیگه نیست اتفاقا می تونه بهترین هم باشه.

دور مچ دستش بستم... زمان ترسناک بود:

-تو نبودی... زمان ترسناک می شد اگه کلا نباشی.

نبودن من رو به جون خریده بود تا فقط زنده باشم و یه جایی از زمین نفسی بکشم.

از بودن کنارش سیر نمی شدم... از نگاه بهش سیر نمی شدم... از حس نفس کشیدنش سیر نمی شدم.

خواستم بلند بشم که دستم رو گرفت:

-میشه به رقص دعوت کنم؟

با سر جواب دادم و با هم بلند شدیم. موزیکی در کار نبود. رو به روی هم ایستادیم. یه دستم رو روی شونه اش

گذاشت و یه دستم رو گرفت و آورم انگار که موزیکی باشه رقصیدیم.

نترسیدم که شاید گام هام اشتباه دریاد و پاهاش رو له کنم... فقط به چشمم نگاه کردم و با گام اون گام برداشتم.

ایستاد... کمرم رو گرفت و من رو توی آغوشش جا داد... دستام رو دور گردنش حلقه کردم... تنش داغ بود... گرمایش رو از پس لباس های تنش حس می کردم.

- گلین...

محکم من رو گرفت و زیر گوشش گفتم:

- عرفان... تولدت مبارک.

گردنم رو بوسه ای زد و گفت:

- ترو از خدا می خوام... خودم رو به خودش سپردم.

با دستاش صورتم رو گرفت:

- خیلی قشنگه... اینکه تپش قلب معشوق تپس قلب عاشق باشه.

گونه اش رو گرفتم و ادامه داد:

- حتی اگه نتونم داشته باشمت، کنارت می مونم.

گرم بودم و گرم تر شدم از حس حمایتش... از حس بودنش... از حس لباش که روی لبام بود.

فصل دهم:

بیدار بودم اما هنوز چشمانم بسته بود. لبخند به لب داشتم و به اتفاق های بامداد فکر می کردم.

صدای پای مونس خانم باعث شد چشم باز کنم:

- ببینم چه مسکنی زدی که تا خود ۷:۳۰ خواب بودی؟

نتونستم لبخند یاد اتفاق ها رو از روی لبم بردارم. نتونستم حتی یک لحظه به آغوش گرمش، کلمات دلنشینی که میگفت و... بوسه اش فکر نکنم.

مونس خانم خندان گفت:

- پاشو دختر جون... پاشو که منتظرته.

با عجله نشستم و گفتم:

-کی...

لبم رو گزیرم تا بیشتر از اون گونه ام سرخ نشه:

-همونی که از وقتی بیدار شدی داری به یادش می خندی.

به سمت در می رفت که گفت:

-گفت می تونی صبح دوست داشتی بری یکم توی باغ قدم بزنی.

برگشت و ادامه داد:

-و این یعنی منتظرته.

با رفتن مونس خانم سریع از رختخواب دل کندم و سمت سرویس بهداشتی رفتم. توی آینه با خوشحالی به خودم نگاه کردم و اصلا هم فکر نمی کردم چقدر زمان داریم و اصلا زمانی مونده.

لباس مرتبی به تن کردم و از خونه مونس خانم زدم بیرون. نمی دونستم کدوم سمت برم تا ببینمش. چشمام رو بستم و خودم رو به دلم سپردم.

کم کم عطرش رو حس کردم و سمتش رفتم. کم کم صدای قدم هاش رو شنیدیم. با هر قدم من قدم بر می داشت. دستام رو پشت سرم گذاشتم و ایستادم:

-درست رو به رومی.

-تغلب کردی.

چشمام رو باز کردم و گفتم:

-اگر حس عطر تو تغلب باشه من می پذیرم.

دستم رو توی دستش گذاشت و گفت:

-چشمات رو ببند.

بی حرف چشمام رو بستم و همراهش شدم:

-همین جوری برو...مراقبتم.

دستش رو محکم تر گرفتم و نشون دادم می دونم. بعد از برداشتم چند قدم و دور زدن درختای باغ گفت:

-درست رو به روت.

چشم باز کردم و با دیدن بوته گل رز ناباورانه نگاهش کردم:

-نگو که...

-چرا...می گم...دیگه هیچ وقت گل نچیدم و این بوته رو کاشتم.

نگاهم رو سمت بوته چرخوندم. یاد روزی که به خاطر چیدن گل رز سرش داد زده بودم رو به یاد آوردم.

-گل ها وقتی ریشه دارند وقتی حمایت خاک رو دارند زنده می مونند...گل بدون حس حمایت خورشید نابود میشه.

کمی سمتش خم شدم و گل رو بو کردم. ریه ام از تازگی بوش حس خوشایندی پیدا کرد:

-ممنون که خورشیدم بودی و هستی...عرفان.

عرفان ۵ سال قبل نگذاشت چیده بشم. گذاشت توی خاک خودم بمونم. کنار خانواده ام بمونم و رشد کنم. حمایت کرد، مثل یه خورشید، مثل یه ساقه برای گل، مثل خاکی که گل توش.

رو به روی در مونس خانم که ایستادیم گفت:

-تمام وسایلت رو جمع کردی؟

با سر جواب مثبت دادم:

-هنوزم می گم...

نذاشتم بگه...نذاشتم حتی فکرش رو توی سرش بیشتر تقویت کنه:

-تصمیم منه...خلافش باشه غلطه و پشیمون میشم.

باشه ای گفت و صبر کرد اول من برم داخل خونه. پشت در ایستادم و گوش دادم به دور شدن قدم هاش و توی دلم گفتم:

-می خوام احساس کنم زنده ام.

اگر ضربان قلب عرفان من بودم...اگر نفس عرفان من بودم...اگر بودن من بودن عرفان بود...تمامشون در مورد منم صدق می کرد...عرفان روح من بود و انسان بدون روح، مرده ای بیش نیست.

تمام وسایل جمع شد و همراه مونس خانم و شهرزاد زدیم بیرون. دو تا از نگاهبانا اومدند پشت سرمون چمدونا رو آوردند. کنار ماشینا که رسیدیم صدای علی رو شنیدم که گفت:

-بهتر نیست هر کدوم تنها برید.

عرفان متوجه اومدند شد، نگاهم کرد و جواب داد:

-نه با هم باشیم بهتره.

مونس خانم رو خطاب کرد و گفت:

-بیخشید مونس خانم اما گفتم جابه جا بشید امن تره.

مونس خانم مادرانه لبخند زد و گفت:

-این چه حرفیه پسر...فقط...

-فقط چی مونس خانم؟

به من که کنارش بودم نگاه کرد،دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-می دونم مراقبشی پس نمی گم مراقبتش باش فقط خوشحالم بعد از ۴ سال میبینم خوشحالی.

مکثی کرد و گفت:

-منتظر خبر ازدواجتون می مونم.

نمی دونم چرا رنگ چشماش تیره شد...انگار غمگین شده باشه نگاهش رو دزدید و به محسن اشاره کرد:

-مونس خانم رو آرش می رسونه دیگه؟

محسن بله ای گفت و عرفان رو به مونس خانم گفت:

-برام دعا کنید مونس خانم.

با اشک های مونس خانم اشک های منم سرازیر شد،انگار بخوام از مادرم جدا بشم اشک ریختم.انگار بخوام از خواهرم دور بشم اشک ریختم.اما وقتی کنار عرفان نشستم و دستای گرمش رو احساس کردم دوری ها باز برام قابل تحمل تر شد.قابل تحمل تر شد و خودم رو دوباره و دوباره سپردم به خدایی که فقط اون از دلم خبر داشت.

بعد از مسافتی که از حرکت ماشین می گذشت علی با لحن خنده داری گفت:

-موزیک درخواستی چی هست؟

عرفان علی کش داری گفت و از آینه نگاهش کرد:

-میشه موزیک شاد باشه؟

چشمی گفت و پخش رو روشن کرد.رو به عرفان چشمکی زد و گفتم:

-فعلا حرف حرف منه..بله آقا عرفان.

بدجنسی نثارم کرد، شانه ای بالا انداختم و همراه خواننده شروع کردم به خوندن.

موزیک دوم شروع نشده بود که علی پخش رو خاموش کرد و گفت:

–دنبالمونن.

خواستم سرم رو برگردونم و نگاه کنم که عرفان گفت:

–همون جور بمون پویش...پشتت رو نگاه نکن.

باشه ای گفتم و نگاهش کردم. عادی بود. گوشیش رو در آورد و تماسی گرفت بعد از ثانیه گفت:

–محسن؟

سرش رو مدام تکان می داد. تماس رو که قطع کرد از تو آینه به علی نگاه کرد و گفت:

–محسنم تعقیب میشه.

–پس خوبه با دو تا ماشین یه شکل گمراهشون کردیم.

دلم می خواست کمکی انجام بدم اما تنها کاری که دیدم میشه انجام داد این بود که ساکت بشینم و حرفی نزنم.

–کیفت رو محکم بچسب.

–محکم بشینید.

با این حرف علی دست عرفان دستم رو محکم تر فشرد. با دست آزادم دستگیره در رو گرفته بودم و بعد از

مسافتی که ماشین با نهایت سرعت می روند ایستاد و عرفان گفت:

–مراقب باش علی.

در رو باز کرد و هر دو به سمت کوچه ای که درست سمت راست ماشین بود پا تند کردیم.

بعد از مسافتی عرفان ایستاد و پشت سرش رو نگاه کرد.

–کس تعقیبمون می کنه؟

نگاهم کرد:

–خدا روشکر انگار جاش گذاشتیم.

نفس راحتی کشیدم و این بار آرام تر کنار هم قدم زدیم.

ساعتش رو نگاه کرد و گفت:

-خسته نیستی؟

-نه مگه چقدر شده؟

خندید و جواب داد:

-۲ ساعت.

ایستادم و با تعجب گفتم:

-جدی می گی؟

اوهمی گفت و حرکت کردیم:

-چه سریع...اصلا متوجه نشدم.

کنار خیابون رفتیم و برای تاکسی زرد رنگی دست تکان داد.درون ماشین که جا گرفتیم و به راننده آدرس مکانیک کارواشی رو داد:

-چرا مکانیکی؟

بی فاصله کنارش نشسته بودم.سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت:

-ماشینم رو بگیرم.

-اما ماشینت با اون رنگش یکم جلب توجه نمی کنه؟

همون موقع گوشیش زنگ خورد نگاهی بهم انداخت و قبل جواب دادن گفت:

-نگران نباش اون نیست.

سری تکان دادم و مشغول دیدن منظره ی بیرون شدم.جواب دادن به تماسش فقط با دو تا باشه و که اینطور تمام شد.با تنه ی آرومی بهم زد و من رو از افکاراتم بیرون آورد و گفت:

-گرسنه نیستی خانمی؟

-حتما مونس خانم گفته صبحانه کم خوردم نه؟

ماشین متوقف شد و گفت:

-گفت هیچی نخوردی...به چی فکر می کردی که نخوردی ها؟

کنار ماشین ایستادم و به چشمای شیطونش نگاه کردم:

-تو نمی دونی نه؟

-چیو؟

اطرافم رو بررسی کردم و جواب دادم:

-فکر منو.

سعی کرد خنده اش رو مهار کنه:

-بگو منم یادم بیاد.

به سمت مکانیکی رفتم و گفتم:

-یکم تو خماری بمون.

خندید و همراهم شد. به محض ورودمون به مکانیکی مردی مسن با اندامی لاغر سمتمون اومد، به هر دوی ما سلامی داد و رو به عرفان گفت:

-کار ماشین یه ۵ دقیقه تمامه و میتونی ببریش.

نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

-یکم سرده شما تشریف ببرید داخل اتاق.

عرفان دست روی کمرم گذاشت و گفت:

-برو منم میام.

باشه ای گفتم و سمتی که مرد اشاره کرده بود رفتم.

اتاق دقیقا ته مکانیکی بود. یه اتاق کوچیک دو در که یکی از دراش پشت میز فلزی بود. روی مبل نشستیم و به عرفان که از پس شیشه ی اتاق پیدا بود نگاه کردم. دست به سینه ایستاده بود و به حرف های مرد گوش می داد.

نفسم رو فوت کردم و شروع کردم به تصور عرفان. هیچ گاه نمی تونستم عکسی ازش بگیرم و دلم می خواست تمام جزییاتش رو کامل و بدون جا گذاشتن کوچیک ترین چیزی به یاد داشته باشم.

نگاهش کردم و تمامش رو از نو توی ذهنم حک کردم.

شلوار مشکی و پیراهن سورمه ای رنگ رو با پالتوی پاییزی قهوه ای سوخته تکمیل کرده بود.

به صورتش نگاه کردم...موهای مشکی رنگش...پوست سفیدش...ابروهایی که یکبار بهش گفته بودم آنقدر مرتبه که فکر می کنند بهشون دست زدی...چشم هاش که خاکستری رنگ بود و چقدر خاص...مژه های پر پشت اما کوتاه...بینی قلمی و لب های متوسط...

انگار متوجه نگاهم شد، برگشت و لبخندی بهم زد. با انگشتانش عدد ۲ رو نشون داد. فکر می کرد خسته شدم اما من از دیدن عرفان خسته نمی شدم. دلم می خواست فقط رو به روم بشینه و نگاهش کنم.

همراه مرد سمت ماشینش رفت و از دیدم پنهون شد. بلند شدم تا خودم رو با راه رفتن توی اتاقک سرگرم کنم اما همین که بلند شدم و سرم رو برگردوندم نگاهم به رد خون نزدیک در پشت میز فلزی ثابت موند.

یه قدم رفتم سمت در تا برم و نگاه کنم ببینم چیه اما پشیمون شدم و خواستم برم پیش عرفان. پا کج کردم و خواستم برگردم که در با شدت باز شد و صدای مردی که گفت:

-خوبه اینجا.

پاهام به میز کوچیک گیر کرد و قبل از افتادن روی زمین پیشونیم به گوشه ی میز برخورد کرد و تو دلم به خودم یه دست و پاچلفتی گفتم.

همین افتادنم باعث شد مرد بهم برسه و دستای محکمش دور بازم حلقه بشه:

-میبینی باید با من بیای.

هیبت بزرگی داشت و اجازه هیچ تکان خوردنی بهم نمی داد. تقلا می کردم اما فقط انرژی سرف کردن بیهوده بود.

می خواستم به عقب برگردم و یه نگاه به بیرون بندازم اما با دوتا دستش من رو گرفته بود و کنار گوشم گفت:

-باهاش خدافظی کردی؟

این حرفش باعث شد یاد خوابم بیفتم و بیشتر تقلا کنم. از اتاقک کوچیک وارد یه اتاق نسبتا بزرگتر شدیم که یه مرد کنار در افتاده بود و سرش پر از خون بود. دستای مرد روی دهنم بود و باعث شد جیغم توی گلو خفه بشه.

از اتاق وارد حیاط بزرگ شدیم. چشمام می چرخید و دنبال یه راه فرار می گشت. دستای مرد کمی شل تر شد و خواست با دست آزادش سوتی بزنه و منم از این فرصت استفاده کردم و با پاشنه ی کفشم محکم روی پاهاش زدم. تکان کمی خورد اما هنوز با دستاش من رو گرفته بود. دستش که اومد دوباره روی دهنم بره رو محکم گرفتم و تا جون داشتم گاز گرفتم. هر کاری می کرد من فشار بیشتری دادم تا اینکه دهانم پر از خون شد و با یه ضربه ی محکم من رو نقش زمین کرد.

کل بدنم درد گرفت اما از فرصت استفاده کردم و سمت ساختمان نیمه خرابه که سمت راست حیاط بود رفتم.

می دویدم و صدای من اومد:

-کجا...راهی نداری احمق.

اما من اهمیتی ندادم و دویدم و همون لحظه صدای عرفان اومد:

-با من طرفی عوضی.

صداهای مرد رو پشت سرم نشنیدم. وارد ساختمون شدم و یه لحظه پشت سرم رو نگاه کردم، عرفان و مرد رو دیدم که باهام گلاویز شده اند. ترسیدم اما می دونستم نمی تونم کمکی بکنم. خواستم برم طرفش اما از گوشه ی چشم متوجه مردی شدم که از در خروجی حیاط وارد شد. اول رو به عرفان نگاهی انداخت و بعد از اون سمت من اومد. دوباره پا تند کردم و داخل ساختمون شدم. ساختمون ۴ طبقه ی نیمه کاره ای بود. امیدی نداشتم راه فراری پیدا کنم اما امیدوار بودم عرفان بتونه کاری کنه.

به آخرین طبقه که رسیدم صدای مرد رو از پشت سرم شنیدم:

-راه فراری نداری، نه خودت رو خسته کن نه من رو.

سمتش برگشتم و نگاهش کردم:

-کی فرستادت؟

پوزخندی زد و جواب داد:

-مهمه؟

همون جور که اون جلو می اومد من هم عقب عقب می رفتم. نمی دوستم چقدر دیگه پشت سرم خالی میشه اما همون طور می رفتم:

-فریدون؟

زد زیر خنده و گفت:

-فریدون خر کیه.

نگاهی به زیر پاهام انداخت... مطمئنا دیگه نباید گامی بر می داشتم:

-شاه...درسته؟

نگاهش دوباره سمت من کشیده شد:

-اما کور خوندی.

امیدوار بودم اشتباه نکرده باشم. پوز خندی بهش زدم و از همون چهارمین طبقه خودم رو پایین انداختم و قبل از افتادن صدای فریاد عرفان رو شنیدم.

چشم هام رو قبل باز کردن، از زور سردرد دوباره بستم. دستم رو روی سرم گذاشتم که بوی ضد عفونی بیمارستان بینیم رو زد:

-بیدار شدی خانمی؟

با چشم های نیمه باز به پرستار نگاه کردم. عرفان نبود. روی تختی که دور تا دورم پرده ی آبی بود دراز کشیده بودم. سرم درد می کرد اما فراومشش کردم با خودم زمزمه کردم:

-عرفان...عرفان.

پرستار کمی نزدیک تر اومد و گفت:

-چی می گی عزیزم؟ چیزی می خوای؟

به حال خودم گریه کردم. حتی نمی دونستم بگم عرفان؟ وزیر؟...نمی دونستم چی بگم و این بیچارگیم اشکم رو درآورد:

-چرا گریه می کنی خانم جون؟

پرستار خندید و گفت:

-نکنه دلت برای شوهرت اینقدر زود تنگ شد؟

سرم رو تکان دادم.

عرفان پرده رو کنار زد و متعجب بهم نگاه کرد. پرستار با خنده سمتش برگشت و گفت:

-راست می گفتین...خانمتون زود دلش برای شما تنگ شد. دیگه داشت گریه می کرد.

با رفتن پرستار عرفان خندان، روی صندلی کنار تخت نشست و گفت:

-این گریه الان برای چیه؟

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و گفتم:

-نمی دونستم چی بگم...بگم عرفان...بگم وزیر...نمی دونستم.

خندید.نی رو درون جاش گذاشت و سمتم گرفت:

-هر چی می خوای بگو...گلین.

پاکت آبمیوه رو پس زدم و گفتم:

-بریم...من حالم خوبه.

مخالفتی نکرد و برای ترخیصم اقدام کرد.

بعد از چند خیابون که دورن تاکسی بودیم سوار ماشین علی شدیم و به محض نشستن علی گفت:

-خوبید؟...کسی که دنبالتون نیست؟

چشمام رو بستم و جواب رو به عهده ی عرفان گذاشتم.

-پس چرا بیمارستان رفتین؟

دلم نمی خواست سوال و جواب بشم.عرفان سکوت کرد و من هم جوابی ندادم،هر چند که می دونستم وقتی حالم سرجاش بیاد کاملاً مواخذه میشم.

با ایستادن ماشین چشمام رو باز کردم و اطرافم رو از نظر گذروندم.خانه ی ویلایی با حیاطی که شباهت زیادی به باغ داشت تا حیاط.در سمتم باز شد و صدای عرفان که گفت:

-نمیای پایین؟

جوابی ندادم و همون جور که به خونه نگاه می کردم حرکت کردم.

خونه ای ۲ طبقه ای با نمای سفید رنگ.کاملاً حفاظت شده.هر طرف رو که نگاه می کردم دوربین مداربسته ای به چشم می خورد.چند نگهبان سیاه پوش رو دیدم که من رو یاد فیلم ها و قصه ها انداخت.انگار که دورن قصه ها باشم.

پا که به خونه گذاشتیم گفتم:

-اینجا...

با حس بوی عطر آشنا حرفم رو خوردم.سرم رو به طرف صدای گام های بلند برگردوندم و با دیدن تمنا آغوشم رو باز کردم.

-چقدر دیر کردین شماها.

همون جور توی بغلش بودم که گفتم:

-تو هم هستی؟

قبل از در اومدن از آغوشش عرفان گفت:

-تمنا شما برید بالا.

نگاهش کردم، بدون حرف دیگه ای از خونه زد بیرون و صبر نکرد حرف بزنم.

تمنا دستم رو گرفت و گفت:

-بیا بریم که کلی حرف دارم.

وارد طبقه ی دوم که کاملاً مجزا بود شدیم گفتم:

-از کی اینجایی؟ مریم چی؟

-یه ۲ روزی هست...مریم هم عرفان گفت همیشه بیاریمش و همون جا موند.البته گفتن جاش امنه و خطری نداره.

دستم رو گرفت و به طرف اتاق دو تخته کشوند:

-به عرفان گفتم یه اتاق دو تخته بهمون بده.

سمت پنجره رفتم و حیاط رو نگاه کردم.عرفان در حال صحبت با علی و محسن بود و گهگاهی با دستش جاهایی از حیاط رو نشون می داد:

-پویش؟

سمتش که برگشتم موهای روی پیشونیم رو کنار زد و با دیدن زخمم گفت:

-چی شده؟...به خاطر این بود که دیر کردید؟

موهام رو دوباره روی زخم گذاشتم و با لحن آرومی گفتم:

-نگران نباش...این آثار دست و پاچلفتی بودنمه.

قانع نشده بود و نگاهش داد می زد که حرفم رو باور نکرده.

-باید با علی یا محسن صحبت کنم.

چشماش متعجب شد:

-برای چی؟...چه حرفیه که عرفان نه؟

- برای اینکه عرفان جوابم رو نمیده.

باز سمت پنجره رفتم و نگاهش کردم:

- حتما نیازی نیست بدونی که نمی گه.

- نیازه که بدونم تمنا... عرفان نمی گه چون می ترسه تصمیمی بگیرم که دوست نداره.

دست روی شونه ام گذاشت و گفت:

- میشه به من بگی؟

سمتش برگشتم و با لبخند موزیانه ای گفتم:

- به شرط اینکه سر عرفان رو گرم کنی.

پوفی کرد و همراهم از اتاق خارج شد. از آخرین پله که گذشتیم عرفان وارد خونه شد و با دیدن ما گفت:

- خوبه... باید یه حرفایی رو بگم.

هر سه روی مبل های توی سالن نشستیم و زل زدم به عرفان. نگاهم کرد و در حالی که دستاش به هم قلاب کرده بود سرش رو پایین انداخت.

- این خونه یه ۲ طبقه ست. طبقه ی بالا همه چیز داره... آشپزخونه، حمام دو سرویس دستشویی... با این حساب...

حرفش رو بردیم و گفتم:

- نیازی نیست بیایم پایین درسته؟

نگاهم کرد و با لحن کاملاً جدی و کمی خشکی گفت:

- درسته.

هر دو خوب می دونستیم به حرف ها هیچ اهمیتی نمیدیم.

با دیدن علی که وارد خونه شد و سمت آشپزخونه رفت از سر جام بلند شدم، نگاهی به تمنا انداختم که حساب کار دستش بیاد و سر عرفان رو گرم کنه. سپس رو به عرفان کردم و گفتم:

- باشه.

نگاهش کمی متعجب شد که آنقدر زود تسلیم شدم اما نه من به روی خودم آوردم و نه اون. تمنا سر صحبت رو باز کرد و من بدون جلب توجه سمت آشپزخونه رفتم.

به ۲ نفر که در حال آشپزی بودند سلام کوتاهی کردم و سمت علی رفتم:

-یه حرف هایی دارم.

بطری توی دستش رو درون یخچال جا داد و گفت:

-بیشتر سواله تا حرف.

حرفی نزد. به سمت انباری که دری داخل آشپزخونه داشت اشاره کرد و هر دو به اون سمت رفتیم.

به قفسه ها تکیه داده بودم و سعی می کردم عادی باشم:

-خب؟

نگاهش کردم و بدون صدایی که می لرزید گفتم:

-چرا دنبال من هستند؟...اگر دنباله فرمولا بودند تا الان بدون هیچ مشکلی راهی قبرستون شده بودم چون اون فرمولا شاه بودن شاه رو زیر سوال می بره. مطمئنا شاه کاری نمی کنه که رقیب پیدا کنه.

علی هم به قفسه پشت سرش تکیه داد. حسابی توی فکرش غرق شده بود:

-اون چی می خواد؟

تکیه اش رو گرفت و جواب داد:

-عرفان در این مورد هیچ حرفی نمی زنه...فقط حدس می زنم.

کمی مکث کرد. به دهانش خیره شده بودم و منتظر حرفاش:

-شاه علاقه ی عجیبی بهت داره و...هر کاری داره می کنه که تو و عرفان از هم جدا باشید.

قفسه رو گرفتم تا مبادا نقش زمین بشم:

-پس بیشتر از اونکه عرفان برای من خطر داشته باشه من برای اون خطر دارم...این منم که دارم میبرمش ته دره؟

در انباری باز شد. بدون اینکه به اون سمت نگاه کنم مطمئن بودم تمنا نتونسته بود عرفان رو معطل کنه:

-سعی نکن از چیزایی سر در بیاری که ارتباطی بهت نداره پویش.

به خودم و بخت نحسم پوزخند زدم:

-می دونی چرا امروز خودم رو از طبقه ی ۴ انداختم پایین؟

سکوتش اجازه داد حرف بزنم:

-به این خاطر نبود که می دونستم اون پایین پر بود از کیسه زباله ست...به این خاطر نبود که می دونستم اتفاقی برام نمی افته.

نگاهش کردم و گفتم:

-اون منو زنده می خواد.

از وقتی به یقین رسیده بودم زنده بودن من برای کسی که شاه خونده می شد از مهم ترین ها بود بی خواب تر شده بودم.هم وحشت کرده بودم و هم می ترسیدم.

وقتی فکر می کردم قراره زنده ام بزاره و مسلما کارتی پیش روش داره که من هم این جازه رو بهش می دم می ترسیدم.وقتی می دونستم عرفان می دونه شاه کیه و به جای لو دانش به پلیس سعی می کنه من رو ازش دور کنه وحشت می کردم چون پی می بردم اون حتما کسیه که اگر رازش برملا بشه،اگر ماسکش رو بشه برای من از مرگ هم بدتره.تن و بدنم می لرزید وقتی توی سرم فریاد ها زده می شد اون کسیه که مادرم رو برد،پدرم با دونستن رازش قلبش از حرکت ایستاد،کسی که انگار روح چون هیچ کس نمی دونه کی.

نفسی گرفتم و از زیر دوش کنار اومدم.حوله رو دور خودم پیچیدم و از حمام بیرون رفتم.تمنا توی خواب ناز بود و بدون هیچ فکر خیالی آروم خوابیده بود.بهش غبطه خوردم و توی دلم گفتم کاش منم مثل اون خوابم برده بود.

لباس که تن کردم با هوس درست کردن چایی از اتاق بیرون رفتم.وارد سالن که شدم با دیدن عرفان گوشه ی لبم به خنده باز شد و کنارش رفتم:

-قرار شد قانون ها رو نشکنیم.

-قرار شد تو نشکنی...نه من.

به حرفش خندیدم و گفتم:

-من هوس چای کردم تو چی؟

سرش رو بلند و کرد با زل زدن توی چشم های من جواب داد:

-عطر تو رو.

حس عجیبی داشت.نگاهش،خودش حتی لحن حرفاش.

کنارش نشستم...نگاهم می کرد. لبام، گردنم، چشم هام...انگار که بخواد اشک بریزه اما غرور لعنتی مردانه این اجازه رو بهش نمی داد.

-اگه برسیم تا آخر خط و خدا تو رو بهم نده خیلی بی انصافیه.

-این چیه که داره خفه ات می کنه عرفان...چرا به من نمی گی؟

گردش نگاهش روی گردنم ثابت موند. دستاش رو حرکت داد اما تا نیم سانتی گردنم متوقف شد:

-بزار بین ما یه نفرمون درد بکشه...بهتره.

با دستام صورتش رو گرفتم و مجبورش کردم تو چشمام زل بزنه:

-این دردی که آخرش به آب شدن تو ختم بشه من نمی خوام عرفان...بزار قسمتش کنیم.

-برای من درد...اما برای تو میشه خنجر توی سینه پویش.

سرش رو روی سینه ام گذاشت و ادامه داد:

-بزار بشنوم این قلب می زنه پویش...چند ساله به همین قانع شدم...آنقدر قانع شدم که خدا هم راضی شده.

شاید خدا راضی شده بود...شاید عرفان قانع شده بود...اما هیچ کدوم نمی دونستند من پر توقع تر شده بودم.

تکائی خورد و یکمرتبه سرش رو بلند کرد. اول کمی اطرافش رو نگاه کرد و با یاد سحرگاه و بودنش طبقه ی دوم گفت:

-ببخشید...نداشتم بخوابی.

به پاهام که بی حس شده بودند اما توجهی بهشون نکرده بودم و ۳ ساعت تمام اجازه داده بودم سر عرفان روی اون ها باشه نگاه کردم و گفتم:

-بخشیدم...اما به یه شرط.

از جاش بلند شد...نپرسید چه شرطی چون خوب حدس می زد:

-فقط امروز.

خندیدم از سرجام بلند شدم:

-شاید یه سحر دیگه من سرم رو روی سینه ات گذاشتم.

خنده ی گوشه لبش رو جم و جور کرد و حرفی نزد. به سمت اتاق رفتم و گفتم:

-با نیمرو موافقم.

قبل بستن در پرویی رو شنیدم و از ته دل خندیدم.

تمنا که خمیازه ای می کشید با دیدن من که خنده ی بزرگی به لب داشتم موزیانه گفت:

-چی شده ها...نگو که دیشب؟

سمتش رفتم و گفتم:

-پاشو خانم امروز صبحانه میریم پایین.

پتو رو از روش برداشت و سرجاش نشست:

-چی کار کردی روز اول زد زیر قانونش؟

پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد:

-وایسا ببینم بین شما ها خبریه؟

سعی کردم نخندم اما نشد. تمنا بلند خندید و زد روی شونه ام:

-آی...نگو...تا کجا؟

بلند شدم و سمت سرویس بهداشتی رفتم:

-پاشو منحرف...خودتو اصلاح کن.

وارد سرویس بهداشتی شدم اما تمنا دست بردار نبود. در رو زد و گفت:

-جان تمنا...بگو...

سر و صورتم رو شستم و تو آینه به خودم نگاه کردم. یاد بوسه اش من رو گرم می کرد.

در رو که باز کردم هنوز پشت در بود:

-لیپاتم که گل انداخته.

کنارش زدم و گفتم:

-رفتما...تو نیا.

سریع داخل سرویس بهداشتی رفت و التماس گونه گفت:

-نه...باشه.

بعد از خشک کردن صورتش و عوض کردن لباس هاش سمت پله ها رفتیم و در گوشم گفت:

- به نظرت علی چطور یاست؟

اولین پله ایستادم:

- چشمت رو گرفته؟

- زن داره؟... دوست دختر چی؟

خندیدم:

- از دست رفتی تمنا.

به عادت همیشه اش زد روی شونه ام:

- حالا نکه تو از دست نرفتی.

حرکت کردم و با دیدن عرفان پایین پله ها پا تند کردم:

- نیمرو آماده ست؟

تک سرفه ای کرد و با هم سمت آشپزخونه رفتیم. تمنا مدام نگاهش بین ما می چرخید کاری کرده بود که حتی علی و محسن رو هم متوجه کرد.

صبحانه که تمام شد دستم رو گرفت و سمت اتاقی برد. اتاقی پر از نور. اتاقی که ۲ دیوار از ۴ دیوارش پنجره های قدی بودند.

- علی بهم گفت.

روی یکی از ۲ صندلی داخل اتاق نشستم. می دونستم منظورش چیه.

- با خودم گفتم شاید فرستنده ای چیزی توی وسایلم باشه و خودم خبر نداشته باشم... نمی خوام تو خطر باشی عرفان، برای همین خواستم چک کنه.

پا روی پا گذاشت و خیره شد به حیاط که از پشت پنجره پیدا بود:

- هنوزم دیر نشده... می تونی کاری کنی پلیسا مراقبت باشند، با وجود پلیس فریدون سمتت نیما.

- با وجود پلیس تو رو هم از دست می دم... بسه دیگه عرفان، از این به بعد باهم هستیم.

از چند شب قبل فکری مدام اذیتم می کرد. نمی دونستم بگم یا نه:

- بگو... چی درگیرت کرده؟

- نگران ستاره ام.

لبخندی به نگرانیم زد و گفت:

-نگران نباش...فریدون کاری بهش نداره.ستاره نمی تونه خطر کنه و بره پیش پلیس.اگر لو بره جوش به خطر می افته.

-چی شد به ستاره اعتماد کردی؟

آهی کشید و جواب داد:

-نمی تونستم اعتماد کنم و خودم رو بهش نشون بدم...فقط بهش فهموندم می دونم طرف پلیسه و یجورایی نفوذی...چندتا خط بهش دادم که بده دست پلیس.

با نگاه کردن بهم ادامه داد:

-بهتره پلیس فعلا با فریدون سرگرم باشه...نباید از من خبر دار بشه.

به محض بلند شدنش تقه ای به در زده شد و با باز شدن در علی گفت:

-وضعیت خوبه...می تونیم بریم.

نگران نگاهی به علی انداختم.از اتاق بیرون رفت و عرفان گفت:

-نگران نباش.

کمی نزدیکش شدم و گفتم:

-فقط به حرفه...ولی وقتی ازم دوری واقعا نگرانم... نمی تونم کاری کنم نگران نباشم.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و ادامه دادم:

-بعضی وقت ها حتی وقتی می دونم پیشم هستی باز نگرانم.

گونه هام رو گرفت و بوسه ای بهش زد:

-چون کامل پیش هم نیستیم.

سومین سی دی فیلم رو که تمنا توی دستگاه پخش گذاشت از سرجام بلند شدم و پشت پنجره رفتم:

-میشه بشینی پویش...چته آخه،گفت دیر می کنه.

گفته بود اما از همون لحظه ای که فهمیدیم می خواد بره، از همون دقیقه ای که از خونه پاهاش رو بیرون گذاشت و از همون ثانیه ای که تو خونه نبود دلم شروع کرد به دلواپس بودن. دست خودم نبود فقط قلبم تند تند می زد. شده بودم مثال بارز انگار رخت توی دلم می شستند.

در اتاق که زده شد تمنا با صدایی پر از حرص آروم گفت:

-بیچاره بار سومه میاد.

از جاش بلند شد و بفرماییدی گفت. آرش توی چهاجوب در پیدا شد و با چهره ای که انگار به نظر من نگران بود گفت:

-شام نمی خورید؟... عرفان بدونه تا الان نه لب به ناهار زدین و نه شام خوردین ناراحت میشه.

از پنجره فاصله گرفتم و سمتش رفتم:

-عرفان تماس نگرفت؟... به نظرتون دیر نکرده؟

لباش کمی به خنده باز شد و جواب داد:

-نگران نباشید... به نظرم تا قبل ۱۲ شب می رسند.

مطمئن بودم فقط برای دل خوشی من این حرف رو می زد.

تمنا که سمتم اومد بهش پشت کردم و دوباره پشت پنجره ایستادم.

-فقط لج کن باشه؟

تمنا درک نمی کرد... هیچ کس درک نمی کرد... مهم نبود از نظر بقیه و حتی تمنا مسخره و مضحک به نظر می رسیدم اما دلواپسی من هیچ وقت اشتباه نبوده.

تمنا برای دلجویی با لیوان آب آلبالو سراغم اومد و گفت:

-می دونی عرفان به محض اینکه اومد گفت...

صداش رو کمی کلفت کرد و دامه داد:

-دست به این پاکت آبمیوه نمی زنی ها... همشو می خوری.

برای دلخوشیش کمی خندیدم:

-راست می گه خب... از بس شکمویی.

-من؟

من کش داری گفت و شروع کرد به قلقلک دادن من:

-درست بخند نه الکی...من می فهمم.

آنقدر قلقلکم داد که از خنده ریشه رفتیم. آنقدر خندوندم که دل درد گرفتم و تا وقتی گفتم تسلیمم ولم نکرد.

-پاشو بریم پایین...بیچاره آرش رو دیوونه کردم. از وقتی اومدم گفته بودم پیتزا هوس کردم و رفته برام خریده.

با هم از اتاق زدیم بیرون و گفتم:

-بعد بگو شکمو نیستی...این همه می خوری ولی هنوز نی موندی.

به سمت آشپزخونه پایین می رفتیم که صدای محکم باز شدن در وادارمون کرد سمت در ورودی بریم.

با دیدن عرفان که محسن از سمتی و علی از سمتی گرفته بودش و سعی می کرد جلوی خون پهلوش رو بگیره. سریع سمتش رفتم:

-چی شده؟...عرفان؟

آنقدر خون ازش رفته بود که رنگ صورتش زرد شده بود. بی حال به نظر می رسید اما با شنیدن صدام با اینکه سعی می کرد هوشیار باشه گفت:

-خوبم...پویش.

خوب نبود...کل لباس خودش، علی و حتی محسن خونی رنگ بود. نمی تونست درست راه بره. با کمک علی و محسن روی تختش جا گرفت. علی که کمی پارچه ی روی زخمش رو برداشت با دیدن خونی که هنوز از زخمش سرازیر می شد نالیدم:

-زخمش خوب نیست...باید بخیه بشه.

علی به محسن نگاه کرد و گفت:

-جعبه کمک اولیه رو بیار.

محسن باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت. بالای سرش ایستادم و با عصبانیت گفتم:

-می فهمی...مگه دکتری علی...زخمش بدجوره.

تمنا دستم رو گرفته بود و با اینکه بی صدا گریه می کرد سعی می کرد من رو آرام کنه.

محسن با جعبه ی کمک های اولیه اومد و گفت:

-علی دانشجوی اخراجی سال ۵ پزشکی پویش خانم.

علی که کارش رو شروع کرده همراه تمنا روم رو برگردوندم. تحمل نگاه کردن نداشتم.

تمنا مدام می خواست از اتاق بیرون برم اما من مصرانه توی اتاق مونده بودم و فقط می گفتم می خوام کنارش بمونم.

کار علی که تمام شد گفتم:

-خون نمی خواد؟...گروه خونی من O مثبت.

نگاهم کرد و جواب داد:

-نه...نگران نباشید عرفان قویه.

کنارش نشستم و گفتم:

-پس چرا...

سوالم رو نصفه رها کردم و بی صدا نگاهش کردم.

-من پیشش می مونم...نگید نمیشه.

حرفی نزد و از اتاق بیرون رفت. به جعبه ی کمک های اولیه نگه کردم و با دیدن تجهیزاتشون اشکام سرازیر شد:

-انگار بار اول نیست.

چند دقیقه همون جور ساکت کنارش بودم و حرفی نزدم وقتی مسکن ها کاملاً اثر کردند و به خواب رفت از اتاق بیرون رفتم و بادیدن علی گفتم:

-بهتره دروغ تحویل ندی...کار کی بود؟ فقط فریدون به ذهنم می رسه...درسته؟

سکوت کرد و چیزی نگفت. دندونام رو روی هم فشار دادم و خواستم به اتاق عرفان برگردم که گفت:

-کار اشتباهی انجام ندید...بی فکر کاری نکنید لطفا.

باید کاری می کردم...باید فریدون رو سر جاش می نشوندم...اما به وقتش...

علی، محسن و حتی تمنا با دیدن عصبانیتیم با دیدن چشم ها و صورت برافروخته ام مطمئن بودند تو فکر انجام دادن کاری هستم برای همین مدام اطرافم بودند.

اما منم ساکت موندم تا حال عرفان بهتر بشه...آنقدر خوب که دیگه بهم شک نکنند می خوام حرکتی انجام بدم.

مثل همیشه اون مدت سینی غذاش رو به اتاقش بردم که صدای اعتراض بلند شد:

-پویش؟

سینی رو جلوش گذاشتم و گفتم:

-امروز روز آخر ناز خریدنه.

دست به سینه داشت و خیره به من:

-حالا کی ناز کرد.

قاشق رو سمتش گرفتم و گفتم:

-من؟

خنده اش گرفت و شروع کرد به خوردن:

-هر حرف من جواب داره نه؟

شانه ای بالا انداختم و از کنارش بلند شدم. پرده های اتاق رو کنار زدم تا نور وارد اتاق بشه. همون جور که میز تحریر رو دور می زدم نگاهم به لب تاپ روی میز کشیده شد. تنها راهی که مونده بود، هر چقدر هم اشتباه اما تنها راه بود. می دونستم با انجام فکرم خونه ی امن دیگه امن نیست و مطمئنا باید راهی جایی دیگه بشیم.

همین که برگشتم رخ به رخش شدم. هول نشدم، خودم رو نباختم و گفتم:

-چرا بلند شدی.

دستم رو گرفت تا از جلوش تکان نخورم:

-به چی فکر می کنی؟

می دونستم اگه به چشماش نگاه نکنم متوجه پنهان کارم میشه. پس نگاهش کردم و گفتم:

-اینکه فکر می کنم صورتت هنوز زرد رنگه.

بازو هام رو گرفت و گفت:

-خوبم... زخمم خیلی بهتر شده.

چشماش رو ریز کرد و ادامه داد:

-پویش چی تو اون کله ی...

نیم لبخندی زد و حرفش رو خورد:

-کله ی خشکلم؟

با صدا خندید و جواب داد:

- برای خودت نبر و ندوز.

بازوم رو رها کرد و جدی شد:

- من که آخر می فهمم به چی فکر می کنی.

لبه ی تخت نشستم و تو دلم گفتم:

- وقتی من نخوام هیچ کس نمی تونه بفهمه.

کنارم نشست و سینی روی تخت رو روی پاتختی گذاشت. دستاش رو بهم قلاب کرد، به پارکت های طرح چوب خیره شد و بعد از چند ثانیه گفت:

- دیدنت خوب بود... عالی بود... توی خیال رو رویا رفتن بود... خواب خوش دیدن بود.

بعد از مکثی ادامه داد:

- هنوز هم هست... حتی وقتی مجبور شدم پست بزنم... حتی وقتی متوجه شدم حتی اگر خدا هم به ما اجازه داده فقط اجازه داده عاشق هم بشیم نه برای هم... خدا اجازه نداد خیال با هم بودن به سرمون بزنه.

حرفا هایی رو می زد، جواب هایی رو می داد که مطمئن بودم اگر خودم ازش می پرسیدم، سکوت تنها جوابم بود.

- پویش عاشقی خیلی خوبه... خصوصا برای کسی که هدفی توی زندگی نداره حتی نفس کشیدن... عشق برای یه آدم بی هدف مثل آدرنالین می مونه... باعث میشه ضربان قلبت رو حس کنی... حس می کنی قلبت دیگه برای خودت نیست، انگار برای معشوقه برای همین مراقبشی تا بتپه... آنقدر مراقبش می مونی که می ترسی اگر روزی ضربان اون قلب از حرکت بایسته معشوقت دیگه نباشه.

نگاهش رو سمت من چرخوند و ادامه داد:

- خودخواهی... هر چقدر هم می خواد باشه، باشه... من زندگی کردم چون ترسیدم بمیرم دیگه تو رو نبینم.

پوزخندی نثار خودش کرد و بعد از نفسی عمیق گفت:

- اینکه تا الان، بعد از ۵ سال ازدواج نکردم حتی بعد از ترک تو دلیلش این نیست که مثل مجنون، خسرو، فرهاد و حتی رامین شده بودم... نه... ازدواج نکردم چون نتونستم توی خلوتم، توی تختم، توی آغوشم زنی غیر از تو رو تجسم کنم.

بلند شد، دستانش رو توی جیبش گذاشت و سمت پنجره رفت:

-خودم رو با کار...سفر...و باز سفر درگیر کردم تا بهت فکر نکنم...فکر نمی کردم اما وقتی دیدم بعد از ۲ بار، توی خلوت نمی تونم حضور هیچ دختر و زنی رو تحمل کنم پس تنها بودن رو ترجیح دادم.

سکوت کرد و دیگه حرفی نزد.باهوش بود و می دونست می خوام کاری انجام بدم.می خواست هر جور شده از هر کاری من رو منصرف کنه.

-بهت اینا رو نگفتم که بیشتر بری توی فکر و فکر کنی یه وقت مدیون من هستی.

سر بلند و نگاهش کردم:

-خواستم بدونی اگر الان سوالی رو بهت جواب نمی دم فقط به خاطر خودخواهی خودمه...وقتی می دونم ظرفیت تحملش رو نداری پس نخواه بهت بگم.

عصبی بودم و ناراحت...بلند شدم و گفتم:

-چرا همه ی سختی راه رو خودت به گردن می گیری...شاید کاری از عهده ی منم بر بیاد...شاید منم بتونم گره ای از مشکلات حل کنم.

لبخندی زد و گفت:

-همین که کنارمی مسکنه برام.

-اینکه تعارفه.

تقه ای به در خورد و در حالی که سمت در می رفت گفت:

-نیست...قسم می خورم.

باور داشتم...برای همین نمی خواستم تمام مشکلات رو روی شونه هاش حمل کنه.

نگاهم باز سمت لب تاپ رفت.دست توی جیبم کردم و رژ لب رو برای هزارمین بار لمس کردم.

صدای آروم در که اومد برگشتم و دیدم عرفان با علی پشت در در حال صحبت.

نمی دونستم حرف زدنشون چقدر طول می کشه.شک داشتم زمانش هست یا نه؟

طرف در رفتم و سمتی ایستادم تا عرفان از لای در من رو ببینه.همین طورم شد.من رو دید با یه لبخند نگاهم کرد.کمی از در اتاق دور شد و نشون می داد احتمالا حرف زدنشون طول می کشه.

رژ لب رو از توی جیبم برداشتم و خیره شدم بهش.

نفسم رو با صدا از ریه ام بیرون فرستادم... ته رژ لب رو کشیدم و به فلش نگاه کردم... به تنها مدرکی که فریدون رو احتمالا برای همیشه حذف و حتی محو می کرد.

به سمت میز رفتم، دورش زدم و پشت میز نشستم... لپ تاپ رو برداشتم... روشن بود... از حالت خواب خارجش کردم و فلش رو زدم بهش.

چشمم رو بستم... یه لحظه به شک افتادم... دلم نمی خواست اتفاق بدی بیافته... نمی خواستم عرفان لو بره... یه لحظه همه چیز به هم ریخته شد.

دستم رو مشت کردم... باز کردم و باز مشت کردم... خیره شدم به صفحه ی مانیتور و انگار کسی توی مغزم فریاد زد:

-می خوای کاری انجام بدی یا نه؟

پنجره رو بالا آوردم... ایملم رو باز کردم و ایمیل خسروی رو که از بر بودم رو نوشتم. فایل ویدیویی داخل فلش رو وارد کردم و قبل از فرستادن فایل به در نگاه کردم.

لبم رو تر کردم و فرستادم.

-پویش؟

چشم از مانیتور گرفتم و به عرفان که تو چهارچوب در بود نگاه کردم.

-چی کار کردی؟

بدون اینکه هول بشم، خیلی عادی از روی صندلی بلند شدم و میز رو دور زدم:

-کاری رو که باید می کردم رو کردم.

خیره شدم بهش و ادامه دادم:

-منم خودخواهم... می خوام باشی، هر جوری هم که شده، حتی به روش من.

داشت عصبی می شد... رنگ صورتش کم کم داشت قرمز می شد... رگ گردنش رو دیگه داشتم می دیدم:

-چی کار کردی پویش... پویش... پویش... آخه چرا؟

خواست بیاد سمتم اما با فریاد علی رو صدا زد:

-علی....علی.

علی سریع اومد و با نگاه به من و عرفان گفت:

-چی شده؟

عرفان هنوز به من نگاه می کرد:

-هر چی هست...تمام وسایل مورد نیاز...هر چی به بودن ما اشاره می کنه تماش رو جمع می کنی...خیلی زود.

-چی شده؟

بلاخره چشم از من برداشت و سمت علی با عصبانیت گفت:

-اینجا دیگه امن نیست.

علی با گفتن باشه ای سریع از اتاق بیرون رفت.

پشت به من داشت و با دستای مشت شده اش محکم نفس می کشید.به دستاش،بازوش و گردنش که نگاه کردم به وضوح رگش رو میدیدم.برگشت اما نگاهم نکرد.سمت میزش اومد و شروع کرد به گشتن توی کشو ها.چند وسیله و پوشه ای رو از داخلشون برداشت.سر که بلند کرد و لپ تاپ و فلش رو دید.تمام وسایل رو روی میز گذاشت.فلش رو برداشت و روی میز پرت کرد:

-برو وسایلت رو جمع کن.

نگاهش کردم،هنوز نگاهم نمی کرد.ناراحت و دلگیر سمت در رفتم اما یه قدم رسیده به در گفتم:

-این کارم به خاطر عدم بی اعتمادی به تو نیست...هنوزم بهت اعتماد دارم.

نه جوابی خواستم و نه حرفی از جانبش.از اتاق بیرون رفتم و در رو پشت سرم بستم.

وارد اتاق خودم و تمنا که شدم مستقیم سمت کمد رفتم و گفتم:

-تمنا...هر چی وسیله داری جمع کن...تا چند دقیقه دیگه داریم از خونه می ریم.

تمنا که در حال خوردن تکه کیکی بود با دهان نیمه پر پرسید:

-چرا؟...چی شده؟

تمام لباس ها رو روی زمین انداختم:

-فایل فیلم فریدون رو برای پلیس فرستادم.

تمنا شروع کرده سرفه کردن. کنارش رفته و لیوان آبی رو دستش دادم. بعد از چند ثانیه که دیگه سرفه نمی کرد از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت:

-چی کار کردی تو...می فهمی پویش...

تمنا درک نمی کرد...نباید درک می کرد...اون هم نگران برادر ناتنیش بود:

-نگران نباش...جایی که عرفان توی کادر میاد از فیلم حذف کردم.

کمی خیالش راحت تر شد. دوباره سمت چمدان ها و لباس ها رفته و شروع کردم به چیدن تند تند لباس ها:

-عرفان...حتما خیلی عصبانیه نه؟

چی جواب می دادم؟...چیزی فراتر از عصبانیت...حتی نگاهم نمی کرد.

-برو وسایلت رو جمع کن...وقت نیست.

چمدون ها که پر شد و طبقه ی پایین رفتیم نگاه زیر زیرکی علی و محسن عذابم می داد. حرف نزدن عرفان و نگاه نکردنش داغونم می کرد. اما تحمل کردم...برای دوستن، برای پی بردن به راز درون سینه ی عرفان تحمل کردم.

با برخورد محکم سرم به شیشه از خواب پریدم. چشم چرخوندم و کسی رو توی ماشین ندیدم. در رو باز کردم تا از ماشین پیاده بشم که تمنا رو دیدم که از سوپری روی به روی ماشین بیرون اومد. تا من رو دید پا تند کرد، کنار ماشین تکیه داد و گفت:

-باید مثل بچه ها باهاش حرف نزنم تا ادب بشه.

خنده ام گرفت...مخاطبش صد در صد عرفان بود:

-چی شده؟

دست به سینه شد و گفت:

-نیم ساعته توی سوپرمارکته، نیم ساعته دارم نگاهش می کنم ببینم یه چیزی که یادش بندازه منم دوست دارم به چشمش می خوره یا نه اما...

نگاهش رو سمت من چرخوند و ساکت شد:

-داره چیزایی رو انتخاب می کنه که من دوست دارم نه؟

با غضب رو برگردوند:

- حالا چرا مثل بچه ها با من قهری؟

- قهر بودم که اصلا باهات حرف نمی زدم خانم پویش.

خندیدم. خواستم حرفی بزنم که با دیدن عرفان و علی که از سوپرمارکت بیرون اومدن ساکت شدم. تمنا ایشی گفت و چرخید و کنارم نشست:

- نگاه ترو خدا... دوتا پلاستیک گنده خرید کرده حتما همشم برای توئه.

خنده ام رو خورم و چیزی نگفتم. عرفان وسایل رو توی صندوق گذاشت و بعد از علی نشست.

- هوبی بود نه؟

تمنا به دست عرفان که سمتش اومده بود نگاه کرد و با دیدن شکلات هوبی اخمش باز شد:

- نه؟

قبل اینکه عرفان دستش رو برداره تمنا شکلات رو از دستش قاپید و گفت:

- حالا... آب نشه بهتره.

نگاهش کردم و با خنده گفتم:

- منم میخوام.

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

- برو یکی از اون خوراکیای توی پلاستیک رو بردار... همین یه دونه مال منه.

دقیقا مثل بچه ها شده بود. علی که حرکت کرد تمنا تکه ای از شکلات رو سمتم گرفت و گفت:

- از دست این دل من.

چشمکی بهش زدم و با برداشتن شکلات گفتم:

- قربونش می رم من.

به صندلی تکیه دادم و آهی کشیدم. دیگه داشتیم می رسیدیم اما عرفان هنوز من رو مخاطب هیچ حرفیش قرار نداده بود. می دونستم و کمی بهش حق می دادم از دستم دلگیر باشه. اما مجازات بدی رو برای من انتخاب کرده بود.

ماشین که از حرکت ایستاد همه پیاده شدیم. آفتابی تو آسمون نبود اما هنوز روشن بود. کنار در ماشین ایستادم و دور تا دور حیاط خونه ی ویلایی رو نگاه کردم، حیاط بزرگ سیمانی داشت که طرف چپش به شکل مستطیلی باغی وجود داشت که پر بود از انواع گل ها و سمت راست حیاط، درخت بزرگی که نامش رو یادم نمی اومد.

تمنا به بازوم زد و گفت:

-علی با توئه.

به تمنا و سپس علی نگاه کردم. زیر چشمی هواس به اطرافم بود که عرفان نیست:

-بله؟

علی به چمدون های توی دستش نگاه کرد و گفت:

-چمدون های خودتون رو باز نکنید... شما زیاد اینجا نمی مونید.

-قراره جایی دیگه برم؟

جوابی نداد و همراه چمدون ها وارد خونه شد.

-من چی؟... منم باز نکنم.

نگاهش کردم و سردرگم گفتم:

-فکر کنم مخاطبش فقط من بودم.

یه لحظه نگرانی به سراغم اومد: نکنه قراره از عرفان دور بشم؟

وارد خونه که شدم بدون اینکه نگاهی بهش بندازم مستقیم به سمت اتاقی رفتم که تمنا واردش شد. دیگه نه حوصله ی نگاه به اطراف و دکور خونه داشتم و نه حتی حوصله ی خوردن هله هوله هایی که عرفان خریده بود.

نه شام خوردم و نه حتی به کنجکاوی تمنا برای دیدن کل خونه اهمیت دادم. تشکم رو پهن کردم و مثلاً خوابیدم. پتو رو کامل روی خودم انداختم و زیرش قرار گرفتم. با اینکه طاقت موندن زیر گرمای مطبوعش رو نداشتم اما موندنم تا حداقل تمنا مجبور بشه چراغ اتاق رو خاموش کنه.

چراغ ها که خاموش شد، وقتی تمنا بعد از ۳ بار صدا زدن من باور کرد خوابم آروم اشک ریختم. دلیلش خیلی چیز ها بود. اما اشک ریختم تا حداقل خوابم بگیره و بخوابم تا شاید فکرهای مزاحم و اعصاب خورد کن از سرم بپره.

با چشم درد از سر جام بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم از اتاق زدم بیرون. نگاهی به ساعتی که هنوز روی مچ دستم بود نگاه کردم و با دیدن عقربه ها که روی ۵ بود با خودم گفتم کاش عرفان بیدار باشه.

گلوله حسابی خشک بود. اولین کاری که کردم به آشپزخونه رفتم و آبی خوردم. وقتی برگشتم چراغ روشن اتاقی امیدوارم کرد برای عرفان باشه.

با تردید سمت اتاق رفتم و از لای در نگاه کردم. خودش بود، عرفان. روی تخت رو به پنجره نشسته بود و پشت به در اتاق و من داشت. با دستاش سرش رو گرفته بود. کمرش انگار خم شده بود. با این همه غم و ناراحتی حق داشت خسته باشه و کمرش خم بشه.

از رفتن به اتاق پشیمون شدم و قصد برگشتن کردم که صاف نشست و صدام زد:

-پویش؟... بیا تو.

در رو کامل باز کردم و وارد اتاق شدم. به کنارش اشاره کرد و گفت:

-بشین.

بی حرف نشستم. نه اون حرف زد و نه من. دو تا دستام به هم قلاب بود. کف دستام عرق کرده بود و متوجه شدم هرچقدر هم به خودم دروغ بگم اما باز هم من مضطربم.

-چیزی شده؟... نه شام خوردی و نه حتی چیزیایی که خریده بودم.

صداش رو که شنیدم انگار جون گرفتم:

-موندن من اینجا موقتیه... وقتی برم...

سکوت کردم. انگار هنوز جراتش رو نداشتم حتی بهش فکر کنم:

-تنها نیستی... دیگه هیچ وقت تنهات نمیدارم پویش.

فاصله ی چند سانتی بینمون رو کم کردم... خوشحال بودم:

-از دستم ناراحتی؟... خب یکمم حق داری... اما... چرا تا اومدن به اینجا اینقدر بد تنبیه شدم؟

دستش روی صوتش کشید و نگاهم کرد:

-اینکه هم صحبتت نشدم به این خاطر نبود که تنبیه بشی یا مجازاتت کنم نه... سکوت کردم تا مبادا با گفتن حرفی یا کلمه ای ناراحت بشی.

خنده ای که از حرف چند لحظه ی قبل به لبم اومده بود ماسید... عرفان انگار تو هر شریطی قرار بود اول از همه به دل من اهمیت بده.

-قراره از کشور خاج بشی... برای همین پاسپورتت رو گرفتم.

سوالی نپرسیدم کجا... چرا... چرا باز فرار؟... نپرسیدم میشه موند؟... نپرسیدم از هیچ چیز نپرسیدم فقط بی حرف و بی اجازه سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-گاهی وقتا هزار حتی اگر شده کنارت باشم تا آروم باشی... ترو خدا تمامش رو خودت به تنهایی تحمل نکن.

نگفت باشه... نگفت چشم... فقط دستش رو روی سرم گذاشت و گفت:

-فقط تو باش همین.

دو روزی می شد تو خونه ویلایی بودیم و تمنا سرم رو خورده بود:

-خب حوصله ام سر رفت.

می دونستم دردش چیه:

-قبل از اومدن به این جا هم تو خونه بودی ها.

-خب آره.

-اونجا نمی گفتم حوصله ات سر رفته.

با لب و لوجه ی آویزون نگاهم کرد:

-منظور؟

جلوی خنده ام رو گرفتم و حرفی زدم:

-منظورت پویش؟

چشمکی براش زدم و گفتم:

-نگران نباش تا ناهار بشه خودش رو می رسونه.

دردش علی بود و چشمش داد می زد:

-من منظورم اون نبود.

این بار خنده ام رو رها کردم:

-جون خودت تمنا.

خودش رو لوس کرد و کنارم روی مبل نشست و کنترل تلویزیون رو گرفت:

-حالا که بحثش شد...باهاش صحبت می کنی؟

کنترل رو ازش پس گرفتم و گفتم:

-بزار همه چی تمام بشه چشم قسم می خورم خودم باهاش صحبت کنم.

بغ کرد و زانوهاش رو بغل کرد:

-پس بگو هیچ وقت.

بغضم گرفتم...تمنا هم باور داشت هیچ وقت تمام نمیشه...اون هم به این نتیجه رسیده بود ما تا ابد باید فرار کنیم.

اخبار که شروع شد صدایش رو زیاد کردم اما باز هم مثل روزای قبل هیچ خبری از مرگ یا دستگیری گروه فریدون نمی داد.

-فریدون مرده.

هر دو به سمت علی برگشتیم که تازه وارد خونه شده بود:

-همین دیشب.

خواستم بیرسم چطوری اما نپرسیدن بهتر بود...شاه مطمئنا کسی مثل فریدون رو که خیلی حرف ها داشت زنده نمیداشت.

عرفان هم وارد خونه شد و رو به من گفت:

-میشه بیای اتاقم؟

به تمنا نگاه کردم.خودش رو جوری نشون می داد که مردن فریدون دیگه براش اهمیتی نداره. بلند شدم و به همراه عرفان وارد اتاقش شدیم.روی تخت که نشستم پاکتی رو ستمم گرفت و گفت:

-فردا می ریم تهران،کشور آذربایجان بعد هم تایلند.

-چرا اینقدر مسیر رو عوض می کنیم؟

کنارم نشست،دکمه ی اول پیراهنش رو باز کرد و جواب داد:

-بهتره...فقط...

از وقتی متوجه شدم قراره از کشور خارج بشیم به ذهن منم رسیده بود:

-ممکنه پلیس جلوم رو بگیره درسته؟

-درسته.

پاکت رو کنارم گذاشتم و گفتم:

-پلیس تو رو نمیشناسه عرفان...از هم جدا حرکت می کنیم...در ضمن پلیس بهانه ای برای ممنون الخروج من نداره پس فقط ممکنه نگهم دارند و سوال و جوابم کنند.

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

-نمیذارم متوجه تو بشند.

-من نگران خودم نیستم پویش.

رو به روش نشستم و گفتم:

-می دونم...اما حالا که قراره از کشور بریم نمی خوام پلیس به هیچ عنوان تو رو ببینه.پلیس فکر می کنه تو...حرفم رو خوردم:

-پلیس بیشتر از شاه من رو می خواد...چون مغز متفکر حرف های بیشتری داره.

-نمیذارم بگیرنت چون من می دونم تو بی گناهی نه اونا...اونا فقط چون تو گروه شاهی بهت برچسب گناهکار بودن می زنند.

از جاش بلند شد و سمت کمدش رفت.چمدون رو در آورد و گفت:

-هرچقدر هم بخوایم انکارش کنیم اما بازم گناهکارم پویش.

آهی کشیدم و دوباره لبه ی تخت نشست:

-می دونی جالبی ماجرا کجاست؟

دست از مرتب کردن وسالیش کشیده بود:

-هر بار با خودم می گم،کاش فریب بی هدفی خودم و حرف های بی سر و ته بقیه رو نمی خورم...مدام با خودم می گم کاش وارد کثافت کاری های اونا نمی شدم...کاش وزیر نمی شدم...اما هر بار که اینا رو مرور می کنم...وقتی میرسم به تو همش پنبه میشه...میشه آب رو آتیش.

آهی کشید و ادامه داد:

-بین اون همه زشتی و کثیفی تو قشنگی ترین بودی و هستی پویش.اگر تا خود جهنم هم طول بکشد همه کار می کنم که برسم به چیزی که می خوام...اگر قراره تو مسبب توبه من باشی به خدا که خود خدا هم قبول می کنه پس وقتی قراره خدا قبول کنه اهمیتی نمی دم بنده اش قبول نمی کنه.

حقیقت همین بود...تنها کسی که توبه حقیقی رو متوجه میشد همونی بود که بهش پناه می بردیم...وقتی خدا می دونست توبه چه کسی درسته و چرا،چه اهمیتی داشت بنده اش در موردش چی فکر می کرد...چه اهمیتی داشت بقیه در مورد عرفان چی فکر می کنند اونم وقتی من و خدا بیشتر از همه میشناختیمش...و حتی بیشتر از من خدا.

کم کم که به فرودگاه نزدیک می شدیم قلبم با شدت بیشتری می زد و خون پمپاژ می کرد.سعی می کردم تا برنگردم و ماشینی رو که پشت سر ما به فاصله حرکت می کرد رو نگاه نکنم.همین فاصله چند متری بین من و عرفان حسابی قلبم رو به تپش انداخته بود.

ماشین که ایستاد پیاده شدم و با گرفتن چمدونم وارد سالن فرودگاه شدم.روی صندلی نشستم و مدام آب دهانم رو قورت می دادم.تشنگی کلافه ام کرده بود.به ساعت نگاه کردم و با دیدن دقیقه های کم خوشحال تر و امیدوار تر شدم.

می خواستم دقیقه های آخر برم تا بهانه ای برای نگه داشتنم نداشته باشند.اما فقط درصد کمی می ترسیدم از پرواز جا بمونم.

شماره پرواز که اعلام شد چندین نفس عمیق کشیدم و راهی گیت مورد نظر شدم.هر چیزی رو که می خواست تحویلش دادم و بدون اینکه کاری کنم و یا جلب توجهی نگاهش کردم.

چندین بار نگاهم کرد و بعد از دادن اطلاعاتی به کامپیوتر رو به روش نگاهی دیگه ای بهم انداخت و گوشی تلفنش رو برداشت.خودم رو به اون راه زدم که بله اتفاقی افتاده.فقط سرم که نزدیک تر بردم و گفتم:

-ببخشید چیزی شده؟

همین که مرد خواست جواب بده صدایی از پشت سرم گفت:

-میشه لطفا همراه ما تشریف بیارید؟

خودم رو نباختم و گفتم:

-چیزی شده؟...اتفاقی افتاده؟

مرد که لباس حراست فردگاه رو به تن داشت و چهره اش کمی عبوس بود جواب داد:

-خیر...لطفا تشریف بیارید.

بحث و جدل نکردم و همراهش به حراست رفتم. به محض اینکه وارد اتاق حراست شدیم مردی با ریش کاملاً سفید که پشت میز بود پاسپورت و بقیه مدارک رو از مرد عبوس گرفت و بهم اشاره کرد روی صندلی رو به روش بشینم. خیلی عادی نشستیم و گفتم:

-ببخشید میشه بگید چی شده؟...همه چیز من که درسته...از پرواز جا می مونم.

مرد لبخندی زد و گفت:

-خیر اتفاقی نیافتاده فقط دوستی از من خواسته برای چند دقیقه شما اینجا تشریف داشته باشید.

می دونستم چند دقیقه به ساعت کشیده میشه...راه پلیس،مهران و حتی خسروی تا فرودگاه طولانی بود.

-چه کسی خواسته؟...این رو که می تونید بگید.

سکوت کرد و به گوشی تلفن کنارش نگاه کرد. مطمئناً حس کرده بود من رو نمی تونه نگه داره.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-من ممنوع الخروجم؟

-خیر خانم آبان.

-پس حکمی دارید که من رو رو بتونید اینجا نگه دارید که از سفرم جا بمونم؟

لب باز کرد تا حرفی بزنه که همون موقع گوشی تلفن زنگ خورد. تا گوشی رو برداشت و الویی گفت بعد از گفتن بله ای گوشی رو سمت من گرفت و گفت:

-سرگرد رزاق نیا می خوان با شما صحبت کنند.

پوزندی زدم.مهران می دونست آنقدر سرتق هستم که بدون هیچ حکمی نمی تونن من رو نگه دارند.

گوشی رو از دست مرد مهربون،ریش و سیبیل سفید رنگ گرفتم و به گوشم چسبوندم:

-پویش آبان؟

-هیچ حکمی نداری که بتونی من رو نگه داری...پس من هم نیازی نمیبینم فقط به خاطر دوستی شما و مردی که رو به رومه از پروازم جا بمونم.

نفسش عصبی بود و از صداس کاملاً پیدا بود:

-باید باهات صحبت کنم.

-بگو...چه کاری داری؟

-داری کجا می ری؟

عصبی و هیستریک خندیدیم:

-میرم سفر...پیدا نیست؟

-داری فرار می کنی...کاملا پیداست.

نگاهی به ساعت روی مچم انداختم:

-هر جور می خوای فکر کن مهران.

-اون فایلی رو که برای خسروی فرستاده شد از طرف تو بود،فقط تو داشتیش درسته...همون رازی که ستاره ازش می گفت.

حرفی نزدم تا فقط تصدیق کرده باشم:

-چرا بعد از دادن اون و مرگ...

سکوت کرد،نمی خواست حرفی از مردن فریدون بزنه:

-مهران پروازم دیر شد...باید برم.

عصبی فریاد زد:

-داری از چی فرار می کنی؟کسی همراهته؟با کسی می ری؟

-فرار نمی کنم...تنهام...

نفسی کشیدم و ادامه دادم:

-دارم از کشور می رم و فعلا من رو نمیبینی...هیچی توی ایران نیست که بخوام به خاطرش بمونم.

گوشی رو سمت مرد گرفتم و گفتم:

-پس دیگه می تونم برم.

گوشی رو که به دست مرد سپردم ،از اتاق حراست بیرون زدم و سریع خودم رو به سالن بعد از گیت رساندم.دیگه چیزی به پرواز نمونه بود و می ترسیدم نکنه دیگه برای سوار شدن دیر شده باشه.

با دیدن عرفان که جلوی من حرکت می کرد آسوده خاطر نفس کشیدم و حرکتی رو نکردم.این بار عرفان جلوی من بود و من پشت سرش.

سوار هواپیما که شدیم باز من جلوتر قرار گرفتم. روی صندلی خودم که نشستم بعد از چند دقیقه عرفان هم کنارم نشست. لبخندی به روش زدم و گفتم:

-بازیم خوب بود؟

بطری آب رو دستم داد و گفت:

-تشنه ای مگه نه؟

عرفان فقط با دیدن تک تک حالاتم متوجه دورنم می شد... پس من چطور می تونستم نخوام کنارش باشم... چطور می تونستم نخوام عاشقش باشم... چطور می تونستم نخوام هر کاری کنم عرفان برای همیشه کنارم باشه و بمونه.

هواپیما که فرودگاه باکو نشست بازوی عرفان رو گرفتم و گفتم:

-هتل نه... فعلا بریم مسافر خونه بهتره.

می ترسیدم بخوان دنبالم بگردند. صد درصد اول از هتل شروع می کردند و تا بخوان به مسافر خونه ها برسند ما راهی تایلند می شدیم. پس مسافر خونه امن تر و راحت تر بود.

عرفان که نگاه نگرانم رو دید باشه ای گفت و پیاده شدیم. بعد از خروج تاکسی گرفت و رو به من گفت:

-خب بعدشم شما دستور بده... کجا؟

هوا هنوز روشن بود... به آسمون نگاه کردم و گفتم:

-باید تا شب صبر کنیم.

نذاشتم زیاد علامت سوال باشه و گفتم:

-می گن شب های باکو قشنگه.

همون جور که پله های مارپیچ قلعه رو بالا می رفتیم نگاهم گهگاهی به دست ها و انگشت های عرفان خیره می شد. دلم میخواستم دستم توی دستاش بود. دلم می خواست سرمام با گرمای اون گرم بشه اما نمی دونستم می تونم خودم پیش قدم بشم یا نه.

دو دل بودم اما قبل از اینکه آخرین پله رو هم طی کنیم دستش رو محکم گرفتم. متوجه نگاهش و لبخند محوش شد. به بالای قلعه و نمای ۳۶۰ درجه اش که رسیدیم درحالی که به دریایی که دیگه سیاه دیده می شد نگاه می کردیم گفتم:

-می گن این قلعه زمان زرتشت نیایشگاه آناهیتا بوده.

به سمت شهر رو برگردوندیم و احساس کردم قفل دستاش محکم تر شد:

-درست می گفتی...تو شب واقعا دیدنیه.

چند ثانیه به نیم رخش نگاه کردم، دلم می خواست حرف بزنه. دلم میخواست سکوت نکنه. دلم می خواست از آینده ای بگه که من توی ذهنم ترسیمش می کردم.

روم رو به نمای شهر برگردوندم و منم ساکت شدم. سکوت عرفان نگرانم می کرد. مثل کسی می شد که در مورد چیز مهمی فکر می کنه و با خودم فکر می کردم نکنه فکر پنهان کردن من به سرش زده، اونم جایی که بعدش برگرده ایران.

-این که الان، اینجا، کنارم تو ساکتیم به این خاطر نیست که فکرم مشغوله.

کامل سمتم چرخید و ادامه داد:

-فقط دارم لذت می برم...آدما وقتی میرن جایی، وقتی میرن تفریح و جاهای دیدنی باید یه همراه خوب داشته باشند همراهی که ذوق دیدن رو دو چندان کنه.

به سمت پله ها سرازیر شدیم و گفت:

-و الان این ساعت شام می چسبه.

با پرسیدن از چند نفر سراغ رستوران خوب رو گرفتیم و بعد از گرفتن آدرس به اونجا رفتیم.

چندین نفر آدرس رستوانی سنتی با غذاهای معروف و محلی شهرشون رو دادند. وارد رستوان که شدیم دو مرد تقریبا مسن پشت میز نزدیک در ورودی در حالی باز تخته نرد بودند. با دیدنشون یاد خودم و بابا افتادم. همیشه وقتی بازی می کردیم دور دوم من انصراف می دادم اونم به خاطر اینکه بابا بیشتر اوقات جفت می آورد و هیچ وقت هم راز انداختن تاس رو بهم نمی گفت. در آخر بابا بهم می خندید و می گفت بار آخر باشه و هیچ وقت نبود و من روز بعد باز می خواستم تو بازی شکستش بدم.

-پویش؟

نگاه از دو مرد که مدام لبخند می زدند گرفتم و به عرفان نگاه کردم:

-بله؟

خندید و گفت:

-دیگه همه با دیدن دست تکون دادنای من فکر کردند دارم برات می رقصم.

از فکر رقصیدن عرفان خنده ام گرفت و گفتم:

-ببخشید...چی شده؟

-چی می خوری؟

سعی کردم اسم غذایی رو که از ۳،۲ نفری که آدرس رستوران رو داده بودند تلفظ کنم که عرفان به دادم رسید:

-لایولیا کباب رو امتحان کنیم؟

دستم رو آروم بهم زدم و گفتم:

-تا رسیدیم اینجا هر چی به ذهنم فشار آوردم تا اسم غذا رو یادم بیاد نشد...نجاتم دادی عرفان.

منو رو کنار گذاشت و رو به پیشخدمت همون غذا رو نام برد.

پیشخدمت که رفت باز ناخواسته نگاهم سمت دو مرد رفت که با اتمام بازی چای می نوشیدند.

-چیزی رو به یادت می ندازند؟...مدام نگاهشون می کنی.

-یه زمانی با بابا تخته بازی می کردم...هیچ وقت ازش نبرم...هیچ وقت راز بازی رو بهم نگفت...همیشه می گفت می گم اما...

نمی خواستم فضا بشه گذشته و پر از غم.با نگاه بهش لبخندی زدم و گفتم:

-بعد از اینجا کجا بریم؟

دستاش رو روی میز گذاشت، بهم زد و گفت:

-می ریم چایخونه ی نزدیک یانار داغ.

قیافه ی علامت سوالم رو که دید با خنده گفت:

-اونجا می تونی یه کوهی رو ببینی که در حال سوختن...اونم شبانه روز.

برای دیدن و تجربه ی هر چیزی اون هم کنار عرفان آماده بودم.نیازی نبود پرسه موافقم یا نه،بریم یا نه،دوست داری یا نه.چشم ها ،خنده ها و حتی حالات پر بود از بله...بله...بله.

چایخونه رفتیم...کوه رو دیدیم...گرما رو دیدیم...چایمون سرد شد...شدیم مصداق بارز همون حرف...اینکه کنار همیم...بهم نگاه می کنیم...هیچی مهم نیست...فردا مهم نیست...دیگران مهم نیستند...فقط و فقط خودمون مهمیم...آنقدر به هم نگاه کردیم و حرف های بی ربط و با ربط زدیم که چای سرد شد

فصل یازدهم:

از وقتی به مقصد بانکوک سوار هواپیما شده بودیم، از وقتی خلبان ورودمون رو به بانکوک اعلام کرد، از وقتی با یه تاکسی به مقصدی که مد نظر عرفان بود رفتیم دلم شروع کرد به کوبیدن. باز ناخواسته دلم آشوب بود. حس بد در انتظار اتفاق بد، لحظه ای دست از سرم بر نمی داشت.

آنقدر نفسم رو با صدا و بی صدا از قفسه سینه ام بیرون فرستادم که صدای عرفان هم در اومد:

-چیزی شده پویش؟...به نظر خوب نمیای.

تصنعی لبخند زدم و جواب دادم:

-خوبم.

هم خودم می دونستم و هم نگاه های عرفان...خوب نبودم وقتی حس می کردم عرفان رسماً داشت من رو پنهان می کرد.

از همون ورودمون به باکو و بعد رفتن به تایلند عرفان هر کاری می کرد تا من نه تلویزیون رو نگاه کنم و نه دست به روزنامه ای بزنم.

وقتی هم به بانکوک و خونه ای که می خواست رسیدیم حتی نگفت بودنمون مدت کمیه، حتی نگفت لباس ها رو از چمدون درنیار.

تمام کارهای عرفان نشون می داد به جای اینکه هر دو از گذشته و اتفاق هایی که دوست نداشتیم فرار کنیم، اون من رو از اتفاق های ناخواشایند دور کرده بود.

تاکسی که از حرکت ایستاد با دیدن خیابون نسبتاً شلوغ نگاهم رو به عرفان که پیاده می شدم دادم و گفتم:

-اینجا؟...شلوغه که.

به روم لبخند زد و پاکت دسته داری که کنارم بود رو برداشت و گفت:

-مرده که این خونه رو داد گفت جای خوبیه.

با این حرفش نگرانی بیشتری به نگرانی هام اضافه شد. عرفان دنبال جای امن بود. ما حتی توی کشور غریب اون هم تایلند جای امنی نداشتیم.

همون جور که از تاکسی پیاده می شدم نگاهی به اطراف و مردمی که از کنارمون رد می شدند انداختم و لحظه ای، فقط لحظه ای دلم می خواست تو کشور خودم و کنار مردم خودم بودم.

از ساختمون ۴ طبقه بالا رفتیم، پشت سر عرفان بودم و سعی می کردم بفهمم مرد سبزه رو که با عرفان صحبت می کنه چه چیزهایی می گه اما حتی کلمه ای رو متوجه نشدم. نشون دادن واحد ما که تمام شد و مرد بیرون رفت کیفم رو روی اولین راحتی انداختم و گفتم:

-کی تایلندی یاد گرفتی؟

چمدون ها رو از جلوی در برداشت و جواب داد:

-دو سال تایلند بودم... برای یاد گرفتن کمی از زبونشون زمان خوبی بود.

اوهومی گفتم و مشغول نگاه کردن به خونه شدم. خونه ی تقریبا کوچیک اما دنجی بود. سالن کوچیک و آشپزخونه اوپنی داشت و راهروی سمت چپ کنار ورودی که اتاق ها رو جا داده بود. نگاهم رو به آشپزخونه کشوندم و با خنده به فکر خودم خندیدم:

-چیه جک می گی به خودت؟

از سر جام بلند شدم و به عرفان که بالای سرم بود گفتم:

-داشتم به خودم می گفتم اینجا هم آشپزخونه اپن هست که...

عرفان هم خنده اش گرفت:

-پس خوبه اومدیم تایلند... مریخ که نیست گلین جان.

به انتهای سالن و پنجره ی قدی رفتیم، پنجره ها رو باز کردم و بوی نم، بوی خاک مرطوب و دریا رو وارد ریه هام کردم:

-من رو یاد شمال میندازه... از بس که سبزه.

کنارم ایستاد، مسیر نگاهم رو گرفت و گفت:

-میبرمت جاهایی که دیگه یاد ایران نیفتی.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-بی انصافی نکن دیگه.

-بی انصافی نیست... وقتی جاهای قشنگ هست اما آدمای قشنگی نیست پس به در نمی خوره.

خواستم جوابی ندادم اما دلم نیومد:

-اینجا هم پیدا نمی کنیم... اینجا ما غریبه ایم.

از کنارم رفت و گفت:

—حداقل غریبه اند.

کمی دیگه پشت پنجره موندم اما طاقت نیاوردم و به سمت اتاق ها رفتم. در یکی از اتاق ها باز بود و دیگری بسته. می دونستم و مطمئن بودم عرفان حتی تو یه کشور غریبه هم نمی خواد هم اتاقی من باشه، مثل زمانی که باکو بودیم و تو مسافر خونه اتاق های جدا گرفتی.

وارد اتاقی که برای من گذاشته بود شدم، لبه تخت نشستم و سعی کردم اشک های مسخره بی موقع رو به چشمم راه ندم. سعی کردم به این فکر نکنم عرفان تمام تلاشش رو می کنه از من دور باشه. سعی کردم به این فکر نکنم تو هر نگاه، توجه، لبخند و حتی ابراز علاقه اش غم نامحسوسی هست. غمی که گاهی بهم تلنگر می زنه مال من نیست و نمیشه.

برای اینکه بغضم رو ببلعم چندین و چند مرتبه پشت سر هم نفس کشیدم، بطری آبی رو که توی کیفم بود رو برداشتم، چند جرعه ازش خوردم و با خودم گفتم:

—شاید فکر می کنه من نمی خوام... شاید من باید اولین قدم رو بردارم.

از جام بلند شدم تا به اتاقش برم اما همون قدم اول پشیمون شدم:

—نمیخوام فکر کنه هوسه.

با لب های آویزون دوباره لبه ی تخت نشستم و کیفم رو گوشه ای پرت کردم. کیفم که روی زمین نشست هر اونچه که توش بود بیرون ریخت. با دیدن بروشور جاذبه های گردشگری بانکوک که از لبه ی کیف کمی بیرون زده بود فکرم کار کرد. بروشور رو برداشتم و با اینکه نمی تونستم متنش رو بخونم فقط با دیدن جاهای دیدنش تو دلم گفتم:

—تا اینجا که اومدیم... پس یکم بگردیم.

همین که از اتاق بیرون زدم عرفان هم در اتاقش رو که رو به روی اتاقم بود باز کرد. با دیدن لبخند محوی که روی لبم بود دستش رو روی قاب در گذاشت و گفت:

—همیشه بخندی... چیزی شده؟

به قاب در تکیه دادم و گفتم:

—هیچ اتفاقی نیفتاده... من و تو اینجا... کشوری که هیچ کس ما رو نمیشناسه... من و تو تنها... کلی جا هست که می تونیم دو تایی بگردیم، کلی جا هست که میشه کنار هم باشیم و با هم حرف بزنیم... کلی جا هست که می تونیم بریم و به جاهایی که عذابمون میده فکر نکنیم... پس چرا بشینم تو یه وجب جا و غمبرک بگیرم؟

دستم رو بهم زدم و ادامه دادم:

-داشتم بی خودی به خودم دلشوره می دادم...اما می خوام جور دیگه ای تعبیرش کنم.

یک قدمیش ایستادم و با زل زدن به چشماش گفتم:

-دلم آشوبه...دلم از بودن زیادی نزدیک تو،عرفانم،وزیرم آشوبه...همین.

دستش رو از روی قاب در برداشت،لبخندی زد و اعلام آمادی کرد...به لبخندش نگاه کردم....باز غمش رو دیدم و جوری که می خواستم تعبیرش کردم...مطمئنا غمش به این خاطره که سال ها از هم دور بودیم.

هر دو به اتاقمون برگشتیم و لباس ها رو عوض کردیم.پشت در اتاقش که برگشتم ناخواسته صداش رو شنیدم که به کسی پشت تلفن گفت:

-تا وقتی که من بخوام اینجا می مونم.

خواستم برگردم و گوش ندم...صداش آهسته تر شد و گوش های من تیز تر:

-هر چی دورتر باشه بهتره...باید راهی پیدا کنم.

به سالن رفتم و روی راحتی نشستم:

-راه...چه راهی می خواد پیدا کنه.

با صدای پاهاش بلند شدم:

-می برمت بهترین و زیباترین مکان ها...اول هم از کاخ پادشاهی شروع می کنیم.

عرفان تمام تلاشش رو می کرد تا برام با گفتن داستان ها جذابیت دیدن کاخ رو دو چندان کنه.

-بین چه باشکوه...می گن تقریبا اواخر قرن ۱۸ تا ۲۰ ساختنش.

همون طور که نمای باشکوه ساختمون ها رو نگاه می کردم عکاسی توجهم رو جلب کرد.دلم می خواست یه عکس دو نفره ای با عرفان داشته باشم اما می ترسیدم با گفتن این میل عرفان بر خلاف میلش عکسی بندازه.

یکدفعه دیدم عرفان با من هم قدم نیست برگشتم و دیدم اونم به عکاس نگاه می کنه.وقتی دید ایستادم گفت:

-بیا یه عکس دو نفره بندازیم...چطوری؟

رد نکردم و سریع کنارش ایستادم...عکاس دوربین رو سمت ما تنظیم کرد و با دستش به ما اشاره می کرد کمی نزدیک تر بایستیم.داشتم فکر می کردم چقدر نزدیک بایستم که دستای عرفان دور کمرم حلقه شد:

-اینجوری قشنگ تر میشه.

می خواسم برگردم و نگاهش کنم گه گفت:

-به دوربین نگاه کن گلین جان.

به دوربین نگاه کردم...حسی که می رفت تا جوش و خورشش جونم رو بگیره رو کنترل کردم و به خودم گفتم:

-صبور باش پویش...صبور.

عکاس که کارش تمام شد کلماتی رو به عرفان گفت و رفت.من با ناراحتی با دیدن رفتن عکاس به عرفان نگاه کردم و گفتم:

-پس عکس؟

دستم رو گرفت و گفت:

-گفت ۱۵ دقیقه دیگه بریم بگیریمش...گریه نکن دختر خوب.

خنده ام گرفت،آنقدر نگاهم گریون بود که این رو گفته بود؟

-هیچ عکس ۲ نفری با هم نداشتیم.

تمام ۱۵ دقیقه رو دیگه نه متوجه شدم چی میبینم و نه می فهمیدم چی نگاه می کنم و چی می گم.طوری شد که عرفان مدام با دیدن چهره ی من لبخند می زد.۱۵ دقیقه که تمام شد و سمت اتاقک عکاس رفتیم نفس راحتی کشیدم.عرفان تا پاکت عکس رو گرفت از دستش قاپیدم و گفتم:

-مال منه.

دستش رو بالا برد و گفت:

-تسلیم.

خودمم از حالت خنده ام گرفت...شده بودم مثل نوجونای تازه عاشق شده.

عکس رو از دورن پاکت بیرون آوردم و محوش شدم.

عرفان با چشمای باز که به من نگاه می کرد و صورتش سمت صورت من متمایل بود.من هم سرم کمی به سمتش کج شده بود...عکاس خیلی ماهرانه حالتی رو که بهترین می شد رو گرفته بود.

-خوب شده.

عکس رو دورن پاکت و سپس داخل کیفم گذاشتم و گفتم:

-عالی.

دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-امروز دیره... فردا می خوام ببرمت یه جای خاص.

کنجکاویم رو توی چشمام دید و ادامه داد:

-خودت ببینیش بهتره.

هیجان دیدن مرجان ها اونم به طوری که انگار رو خود دریا حرکت میکردم فوق العاده بود. مدام می خندیدم و با گفتن وای عالیه از عرفان برای نشون دادن زیبایی هایی که میدیدم تشکر می کردم.

وقتی دقیقه های اول سوار قایق شیشه ای شده بودم ترس غرق شدن نمیداشت لذت حقیقی رو ببرم اما بعد از چند دقیقه وقتی رفته رفته زیبایی های زیر پام بیشتر و بیشتر شد دیگه غرق شدن رو به فراموشی سپردم.

نمی دونستم برای تشکر از عرفان چی بگم که با دیدن بنای عظیم و بزرگ که دقیقا کنار دریا بود دهانم باز موند:

-چقدر بزرگه...

به محض اینکه قایق موتوری ایستاد بدون اینکه مثل سوار شدن از عرفان کمک بگیرم خودم بلند شدم و از قایق بیرون رفتم:

-اینقدر زیباست؟... منو فراموش کردی.

با خنده به سمتش برگشتم، ایستاده بود و با چشمای کاملاً مصنوعی ناراحتش منتظر بود برم و کنارش بایستم:

-تو نبودی که منم نبودم عرفان جان.

بازوم رو گرفت و شروع کرد به توضیح دادن:

-فقط همینا رو درموردش می دونم... این بنا رو جوری ساختن که آنقدر مقاوم باشه که هیچ طوفانی، باد و بارونی از پا درش نیاره.

چقدر خوب می شد آدم که همچین چیزی رو می ساخت اینقدر هم مقاوم بود:

-بهش می گن خانه مقدس حقیقت.

کنده کاری ها... سرهای بزرگی که بالای عمارت بود و انگار نگاهت می کرد... مجسمه هایی که با نگاه از دور متوجه نشدم آدم هایی سوار بر اسب بودند یا گاو، چون حیون سنگی هم شبیه به اسب بود و هم شاخ های بزرگی داشت...

با دیدن درشکه ی دو نفره ای به عرفان نگاه کردم و گفتم:

– عمارت رو که دیدم یه سواری هم می خوام... باشه؟

مخالفتی نکرد و باشه ای گفت.

دوباره محو دیدن عمارت شدم... آنقدر زیبا بود که نمی دونستم اول از کجا شروع کنم.

با اینکه دلم نمی خواست از عمارت دل بکنم از اون بیرون رفتیم و به جایی که پر از نیمکت بود و دو مرد در حال نمایش شمشیربازی بودند رفتیم. هر دو نشستیم و به محض نشستن به جای اینکه متوجه نمایش بشیم صدای زنی ما رو متوجه خودش کرد:

– عرفان خودتی؟

هر دو به سمت صدا سرهامون رو کج کردیم. تقریباً ۳ نیمکت عقب تر زنی جوون که شلوارک لی و تاپ سفید رنگی به تن داشت با شوق و ذوق به طرف ما و بیشتر به طرف عرفان اومد:

– خودتی... درست حدس زدم.

عرفان که بلند شد من هم بلند شدم. نمی دونم من اینطور تعبیر کردم یا واقعا همین طور بود اما انگار عرفان با دیدن زن کمی دستپاچه شده بود:

– تو باید پویش باشی... درسته.

حواسم رو بهش دادم و تا خواستم جوابی بدم عرفان گفت:

– بله... درست حدس زدی پویش.

دستش رو جلو آورد و با لبخندی گفت:

– النا هستم.

برام عجیب بود، همه چیزش اینکه عرفان و من رو از کجا میشناسه. لهجه ی کاملاً ایرانی داشت و مثل خود ما صحبت می کرد، با خودم گفتم حتما نام اصلیش النا نیست. اما دست از کنجکاوی برداشتم و نگاهش کردم.

اولین باری بود نسبتاً به یه نفر از همون نگاه اول حس بد پیدا می کردم اما اصلاً نمی تونستم نسبت به النا حس خوبی پیدا کنم.

النا توی تمام رفتارش، حرفاش و حتی حرکاتش پر از ناز و ادا بود. جوری که انگار می خواد توجه همه رو به خودش جلب کنه.

دستم رو جلو بردم و دستش رو گرفتم:

- فکر نمی کردم به حرفت عمل کنی... یعنی اینطور به نظر نمی اومد... راستی از کی تایلندی؟ کجا هستی؟

هر چی سعی می کردم متعجب به نظر نیام اما النا نمیذاشت... مخاطبش عرفان بود... عرفان با این حرفش تک سرفه ای کرد و گفت:

- فکر کنم گفته بودم حرفی بزnm عمل می کنم.

النا بلند خندید و نگاهم کرد. طاقت نیاوردم، دستم که توی دستش بود رو بیرون آوردم و گفتم:

- همدیگه رو میشناسین؟

کمی از مردم فاصله گرفتیم و سمت درخت های محوطه رفتیم.

عرفان دستش رو روی کمرم گذاشت و جواب داد:

- بله پویش.

النا یکمرتبه دستم رو گرفت و گفت:

- بله که میشناسم... عرفان خیلی حرف ها در مورد تو بهم زده.

دوباره رو کرد به عرفان و گفت:

- ببینم گفתי بیاریش اینجا از عشقت میگی، گفתי بهش؟

توی همون دقایق کم هر کاری می کرد بگه خیلی چیزها در مورد من دونه:

- النا... بس کن... می دونم رک هستی اما زیاده روی نکن.

بهش برنخورد و بیشتر خندید:

- اوه اوه... شمشیرت رو از رو بستی که.

عرفان دستم رو از دست النا آزاد کرد و گفت:

- بریم دیگه پویش جان.

النا سریع جلوی ما ایستاد و با ناراحتی گفت:

-چه زود.

خودش رو نباخت و رو به من گفت:

-دو ساعت تو اتوبوس بودین بیاین اینجا پاتایا...جاهای عالی اینجا هست بدون دیدنش از اینجا نرو پویش ضرر می کنی.

دست به سینه ایستاد و رو به عرفان گفت:

-لوس نشو...تا اینجا که اومدی،یه امشب رو همین جا بمون.کلی جا هست که باید به پویش نشون بدی.

بدم نمی اومد پاتایا رو بیشتر ببینم اما بیشتر از اون دلم می خواست بدونم چرا النا اینقدر در مورد من می دونه.اصلا چی می دونه.

-به عرفان نگا کردم و گفتم:

-تا اینجا که اومدیم...بریم یه چندتا جا دیگه رو ببینیم.

با این حرف من النا دستم رو کشید و با خودش برد:

-خب از کی تایلندی؟

به عرفان که پشت سرمون می اومد نگاه کردم:

-دیروز رسیدیم.

-جدی...زود آوردت اینجا.

عرفان کمی بهمون نزدیک شد و گفت:

-النا...از زیر زبون پویش حرف نکش.

النا خندید و در حالی که با دو دستش بازوی سمت راستم رو می گرفت گفت:

-من که همه چیز شما دو تا رو می دونم...چه حرفی بیرون بکشم.

همه چیز؟...چه چیزایی؟...و باز کلی سوال دیگه که به وجود می اومد.

سوار تاکسی که شدیم عرفان کنار راننده نشست و من و النا پشت.طاقت نیاورم و آروم پرسیدم:

-از کی عرفان رو میشناسی؟

لحظه ای به عرفان نگاه کرد و جواب داد:

- ۳ سال پیش... ۴ ماه همخونه بودیم.

تا خواستم باز سوال دیگه ای بپرسم بحث رو عوض کرد و گفت:

- پس غذای تایلندی رو امتحان نکردی... میبرمت یه جای خوب.

با اینکه تنیک و شلوار جین کوتاه به تن داشتم اما با رفتن و اومدن ها احساس گرما می کردم.

با نشستن پشت میز رستوان و دیدن پنکه بالای سرمون نفس راحتی کشیدم:

- حسابی گرمت شده نه؟

به النا که رو به روم نشسته بود نگاه کردم و سعی کردم لبخند بزنم:

- نه... زیاد گرم نیست.

النا از سر جاش بلند شد و گفت:

- برم دستام رو بشورم... نمی خوام دستات رو بشوری پویش؟

به دستام نگاه کردم و با تردید از جام بلند شدم.

- زود بیاین... گرسنمه.

النا نگاه خصمانه ای به عرفان انداخت و گفت:

- خب... حالا انگار می خوام بخورمش.

به سمت سرویس بهداشتی رفتیم و به محض اینکه شیر آب باز شد گفت:

- ازدواج کردین؟

از توی آینه نگاهش کردم:

- الان چطور به نظر میاد؟

شونه ای بالا انداخت:

- اونجوری که من دیدمش و شنیدم به نظر می اومد محال باشه.

- مگه چی می گفت؟

دستاش رو خشک کرد و گفت:

-پویش یه توصیه ای بهت می کنم...کم کم باهم آشنا میشیم...اما یه چیزی رو بدون...زیاد به آرامشی که الان داری اطمینان نکن.

باز هم سوال دیگه...النا چی می دونست که این حرف رو می زد؟

قب از اینکه از در بیرون بره جلوش رو گرفتم و گفتم:

-تو چی در مورد ما می دونی که این حرف ها رو می زنی؟

دستش رو روی شونه ام گذاشت و جواب داد:

-گفتم بهت...حالا اینجا یی و کم کم باهم آشنا میشیم و خیلی چیزا رو می فهمی.

تمام مدت غذا خوردن لذتی از غذا نبردم. تمام ذهن و فکرم درگیر النا بود. دختری که انگار همه چیز در مورد من و عرفان می دونست.

تمام مدت زیر چشمی به عرفان نگاه می کردم که کلافه نفس می کشید. انگار چیزی و احتمالا النا با حضور نابهنگامش معادلاتش رو بهم زده بود.

آفتاب در حال غروب بود و آسمون زرد و قرمز. مردم با جوش و خورش، شاد و سرزنده با موزیک تندی که توی فضا پخش بود می رقصیدند.

لیوان کوکتل میوه ای دستم بود و به عرفان و النا نگاه می کردم. با هم خیلی جدی بحث می کردند. تقریباً ۱۰ دقیقه ای می شد از من دور شده بودند و صحبت می کردند. البته از همون بعد از ناهار بحث جدی شد اونم وقتی که النا رو به عرفان گفت:

-چرا جای نا آشنا بمونید؟...بیاین پیش من، جا که زیاده.

از همون موقع اخم های عرفان نامحسوس در هم رفت.

جرعه ای دیگه از نوشیدنی توی دستم رو خوردم و طرفشون رفتم. هر دو روی صندلی پشت میز نیمکت مانندی نشسته بودند. پشت به من داشتند و اومدنم رو ندیدند. نزدیک تر که شدم اول صدای النا رو شنیدم:

-خودتم می دونی عرفان اینجا نمیشه به هر کسی اعتماد کرد.

عرفان نگاهی به آسمون کرد و گفت:

-درسته...اما تو هم...

النا نداشت جله اش تمام بشه:

-من رازت رو می دونم...می خواستم بگم خیلی وقت پیش گفته بودم...نمی تونی باز بهم اعتماد کنی؟

عرفان پوفی کرد و دستش رو روی زانو هاش گذاشت. به طرفشون رفتم و تک سرفه ای کردم:

-خوب دوتا دوست قدیمی با هم خلوت کردن...منم انگار نه انگار که هستم.

النا از جاش بلند شد و گفت:

-تو که می دونی عرفان تو چه وضعیتی قانعش کن نباید هر جایی ساکن باشید...نباید ردتون رو بزنند.

لیوانم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-جامون که خوبه.

النا پوزخندی زد و گفت:

-خونه رو که دلال بهتون نشون داد...راحت میشه همچین کسایی رو پیدا کرد.

به عرفان نگاه کردم. توی نگاهش نه می شد رضایتش رو دید و نه نارضایتش. یه جورایی تردید داشت. النا که متوجه شده بود تنهامون گذاشت و برای گرفتن نوشیدنی رفت.

کنار عرفان نشستم و گفتم:

-انگار خیلی بهم نزدیک بودید.

-خودتم می گی بودین...برای گذشته ست.

دستم رو روی زانوم گذاشتم و با خنده گفتم:

-می دونم...نسبت بهش حساس نیستم.

بلند شد و گفت:

-النا خیلی چیزها می دونه...اونقدر که نمی دونم میشه بهش اعتماد کرد یا نه.

منم بلند شدم. آسمون دیگه خاکستری رو به سیاه بود و مردم بیشتری کنار ساحل بودند:

-من هیچ نظری نمیدم...خودم رو به تو سپردم...شک هم ندارم.

دستاش رو روی پهلوش گذاشت. نگاهی دوباره به آسمون کرد و بعد از نفسی عمیق گفت:

-بی راه نمی گه...میشه دلالت رو پیدا کرد.

دستام رو دور گردنش انداختم:

-میشه کنار این ساحل قشنگ وقتی همه این همه خوشحالند...من و تو هم کمی، فقط کمی شاد باشیم؟

با خنده دور کمرم رو گرفت و گفت:

-سوال وسوسه کننده ایه.

دلَم می خواست ببوسمش...جو کنار ساحل...اون همه عاشق و معشوق که کنار هم می لولیدند...وسوسه ام کرده بود.

-چشمات رو ببند.

بی حرف بستم:

-دوست دارم.

چشمام رو بوسید.

-هیچ وقت تنهات نمی دارم.

گونه ام رو بوسه زد:

-حتی شده از دور فقط ببینمت...باز هم اعتراف می کنم عاشقتم گلین جان.

لباش روی لبم اومد. حرفاش هم زیبا بود و هم تلخ. انگار باز برای چندمین بار می خواست آماده ام کنه که...ممکنه...ممکنه ما فقط از دور بتونیم هم رو ببینیم.

هر دو کنار ساحل رفتیم و عرفان گفت:

-دلَم می خواست جایی...مثل امروز توی اون کاخ حقیقت ازت خواستگاری کنم.

لبخندی زد و ادامه داد:

-اما پویش من تمام تو رو می خوام...بدون هوس...با عشق...می خوام کامل برای هم باشیم به دور از هر تهدیدی...نمی خوام فکر کنم باشه حالا با تو باشم و...فردا خیالم راحت باشه که بودم...نمی خوام وقتی خیالم برای بودن با تو راحت شد دیگه از مردن نترسم.

با دست چپش من رو به خودش چسبوند:

-یه روزی می رسه...هر چقدر هم دور اما می رسه ولی گلین...

نگاهم کرد و گفت:

-مطمئن باش همیشه دوست داشتم و دارم.

بلاخره عرفان راضی شد به خونه النا بریم. دختر گندم گونی که خودش رو برنزه تر هم کرده بود. اندام لاغر ورزشکاری داشت، کاملاً خوش تراش و مشخص بود حسابی روی فرم بدنش کار کرده.

خونه ی ۲ طبقه ای داشت که هر طبقه سوییچی کاملاً جدا و مجزا بود. من و عرفان طبقه ی دوم رفتیم و النا در حالی که پشت سرمون بود گفت:

-نگران نباشید هیچ کس مزاحمتون نمیشه.

چمدون ها رو همون اول سالن گذاشتیم و عرفان گفت:

-ممنون.

آنقدر خسته و خواب آلود بودم که دقتی به خونه نکردم و گفتم:

-من کمی بخوابم... کلی کمبود خواب پیدا کردم.

النا ما رو تنها گذاشت و با رفتنش عرفان دستش رو روی کمرم گذاشت و به سمتم اتاق هدایت کرد:

-به نظرم این اتاق مناسبه خودته... نورگیره.

خودم رو روی تخت انداختم و گفتم:

-همیشه می دونی چی می خوام و چی دوست دارم... چطور همه چیز اینقدر خوب به یادته هست؟

کمی به تخت نزدیک شد و جواب داد:

-وقتی فقط یه نفر باشه که بهش فکر کنی... باعث میشه همه چیزش رو به یاد داشته باشی.

خم شد و پیشونیم رو بوسید:

-بخواب چشمات از بی خوابی سرخ سرخ شدن.

همون جور که روی من خم شده بود سرم رو بلند کردم و گونه اش رو بوسیدم:

-تو هم همین طور.

باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت.

آنقدر بی خوابی و کم خوابی بهم فشار آورده بود که وعده ی ۲ ساعت استراحت نزدیک به ۸ ساعت خواب شد. از شدت احساس خواب زیاد بود یا مشوش بودن افکارم رو نمی دونم اما آنقدر خواب های در هم دیدم که بعد از بیدار شدن هیچ کدومشون رو به یاد نداشتم و این خوب بود.

کش و قوصی به خودم دادم و بعد از چند دقیقه نشستن روی تخت از جا بلند شدم. لباسی از چمدونی که عرفان توی اتاقم گذاشته بود بیرون آوردم، به حمام رفتم و دوش سرپایی گرفتم تا کمی سرحال بیام.

موهای نم ناکم رو با گیره روی سرم بستم و از اتاق بیرون رفتم. عرفان نه توی اتاقش بود و نه هیچ جای سویت. به آشپزخونه رفتم و نگاهی به داخل یخچال انداختم. با دیدن ظرف پاستا یاد گشنگیم افتادم.

بی رودبایستی ظرف رو در آوردم. توی ماکروویو گذاشتم و بعد از گرم شدن دلی از عزا در آوردم. گشنگیم که برطرف شد دو دور سویت رو گشتم و وقتی دیدم عرفان نیست با تردید به طبقه ی پایین که سویت یه خوابه النما بود رفتم.

از پله های شیشه ای مستقیم وارد سالن سویت شدم و صدای زدم:

-النما...عرفان.

کسی جواب نداد. یه لحظه موندم نکنه هنوز خوابم. خنده ام گرفت، چند قدم دیگه به سمت پنجره های سالن رفتم و دوباره صدایشون زدم:

-النما؟...عرفان؟

-بیا اینجا...آخر سالن.

آخر سالن جایی که میز بیلیارد وسط اون و باری گوشه اش بود رفتم و النما رو دیدم:

-عرفان بیرونه...می خواد تمام اینجا رو خوب بررسی کنه.

روی صندلی کنارش پشت بار نشستم. لیوانی ستمم گرفت و گفت:

-چی می خوری؟

-یه چیزی که معده ام رو تحریک نکنه.

بلند شد و شروع کرد بین بطری ها گشتن:

-خوبه که تا الان دلیلی پیدا نکردی تا برای فرار به این جور چیزا پناه ببری.

ناخواسته لبم به نیشخندی باز شد و گفتم:

- برای پناه بردن که نباید معده ام رو داغون کنم.

بطری رو به روم گذاشت و گفت:

-خوبه...استدلال جالبی داری.

کمی توی لیوان برام ریخت. عرفان نبود و می تونستم کمی از کنجکاوی هام رو برطرف کنم:

-این همه اطلاعاتی رو که از من می دونی چی شد عرفان بهت گفت؟

محتویات لیوانش رو تا آخر نوشید و گفت:

-چرا نمی پرسی چطور باهش آشنا شدم یا چقدر میشناسمش...یا اصلا تا کجا ها پیش رفتیم.

کامل هوشیار نبود...انگار اصلا تو حال خودش نبود...کمی دیگه برای خودش ریخت.وقتی سکوتم رو دید بهم زل زد و گفت:

-می دونستی خیلی بی رحمی.

حرفی نزدم و گذاشتم ادامه بده:

-می خوای بدونی؟...باشه می گم بهت...همه رو.

از جاش بلند شد و سمت میز بیلیارد رفت:

-۳ سال پیش توی یه بار دیدمش...تنها بود و حاضر نمی شد هیچ کس اون تنهایی رو براش پر کنه...ساکت بود...اما من استاد حرف زدن و به حرف آوردن بودم و هستم...بهش نزدیک شدم...دوستش شدم...گذاشت نزدیکش بشم...هوشیار نبود و فکر می کردم به چیزی که می خوام می رسم اما...

با غضب سمتم برگشت و گفت:

-اما خیال تو...توهم تو...نداشت.

پوزخندی به خودش زد:

-تا بهش نزدیک شدم و خواستم پیراهش رو از تنش دربیارم گفت پویش...بهش نزدیک تر شدم و خواست پیراهنم رو دربیاره که گفت گلین جان...داشت بازم پیش می رفت که انگار عقلش اومد سرجاش.

لیوانش رو روی میز گذاشت و ادامه داد:

-تو حتی توی نیمه هوشیار بودن هم بهش اجازه نمی دی با زن دیگه باشه پویش...تو...فکرت...وجودت همه بی رحمه.

روی راحتی که نزدیک میز بود خودش رو انداخت:

-دلم به حالش می سوزه...اما می دونی؟...واقعا راست گفتن...شجاعت می خواد و عرفان نشون داد شجاعتش رو
داره عاشق و دلداده کسی بشه که از همون اول بدونه هیچ وقت بهش نمی رسه.

انگشت دستش رو به طرف نشونه رفت و گفت:

-پویش...تو و عرفان هیچ وقت بهم نمی رسین...می دونم که زن و شوهر نیستین.

چشماش رو بست.از جام بلند شدم و سراغش رفتم:

-تو چی می دونی که این چیزا رو می گی؟

-تو همون نیمه هوشیاریش رازی رو گفت که می دونم به خاطرهمون هیچ وقت بهم نمی رسید.

با دستام شونه هاش رو کمی تکان دادم و گفتم:

-چه رازی ها؟

به حالت تمسخر آمیزی خندید و گفت:

-بی رحمی پویش...بی رحمی که تمام بار غم رو به دوش عرفان انداختی و این هم سال داری زندگی می کنی و
فکر می کنی چون پدر و مادرت رو از دست دادی خیلی بدبختی...نمی دونی بدبختی یه چیزی فراتر از این حرف
هاست.

عصبی بودم...دیگه داشت اشکم سرازیر می شد...النا با زبون بی زبونی اعلام کرد از من متنفره...چون بی رحمم...با
زبونی بی زبونی گفت رازی رو می دونه که به همون خاطره من و عرفان بهم نمی رسیم...من رو توی برزخ گذاشت
که چه رازیه...من رو توی برزخی گذاشت که دیگه نه می تونستم بگم می خوام از خونه برم و نه جایی بود که به
عرفان پیشنهاد بدم بریم اونجا.

کنار پنجره اتاق مدام می رفتم و می اومدم.مدام با خودم فکر می کردم اگر از عرفان در مورد راز بپرسم جوابم رو
میده یا نه.اما در آخر به این نتیجه می رسیدم که برای همین بود هیچ وقت پیش من هر کاری می کرد هوشیاریش
رو از دست نده.

لبه تخت نشستم و زانوهایم رو بغل کردم.حرف النا مدام توی مغرم پیچ می خورد و محکم وسط فرق سرم کوبیده
می شد...من بی رحمم...من تمام بار غم رو به دوش عرفان گذاشته ام.

به پنجره که فقط سیاهی شب رو نشون میداد خیره بودم که بوی عطرش رو حس کردم. سرم رو برگردوندم تا مبادا قیافه ی در همم رو ببینه:

-پویش؟

لبم رو گزیدم و بالحن عادی جوابش رو دادم:

-بله عرفان؟

اومد و کنارم نشست. چند ثانیه به نیم رخم نگاه کرد و گفت:

-چیزی شده؟

زانو هام رو انداختم و جواب دادم:

-نه...چرا باید چیزی شده باشه؟

-النا چیزی گفته؟

نگاهش کردم و گفتم:

-چرا باید بگه؟...مگه چیزی داره که بگه؟

بلند شد و رو به روم ایستاد:

-چی بهت گفته؟

ازش رو گرفتم:

-چیزی نگفته.

-گفته پویش...گفته...

بلند شدم و توی چشمش نگاه کردم تا فکر نکنه دروغ می گم:

-عاشقت بوده مگه نه؟...فقط بهم گفت بی رحمم که یادم نداشت تو با زن دیگه باشی.

-به خاطر این...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

-بریم بیرون...دلم نمی خواد تو خونه باشم، حس زندانی بودن بهم دست میده.

به طرف چمدونم رفتم و لباسی رو بیرون آوردم:

-این تنیک لیمویی خوبه؟

سرش رو به نشونه ی بله تکان داد.وقتی دید می خوام لباسم رو دربیارم سرش رو برگردوند و گفت:

-النا یه زن تنهاست...حرفی زد یا ناراحتت کرد به دل نگیر.

نمی دونست فقط کم مونده بود رازش رو بگه و چه بسا ممکنه یه روزم اون رو هم بگه.

لباس رو تنم کردم و گفتم:

-النا ایرانیه درسته؟

-درسته...اسمش المیراست اما از وقتی اومدی تايلند شد النّا.

-من آماده ام.

روش رو برگردوند و با دیدن من گفت:

-بریم.

از اتاق که زدیم بیرون به خودم لعنت فرستادم.جلوش رو گرفتم و گفتم:

-ببخشید عرفان...بیا برگردیم،خسته ای تازه اومدی خونه.

-خسته نیستم...تو که می دونی یه جا موندن رو دوست ندارم.

تردید رو که توی چشمام دید دستام رو گرفت و با هم از خونه بیرون زدیم.اول کمی قدم زدیم و بعد با یه تاکسی به سمت کلابی که مدام ازش تعریف می کرد رفتیم.

از همون بیرون کلاب،با دیدن اون همه شلوغی و هیجان توی زن و مرد،دختر و پسر عرفان گفت:

-دیدي...بهت گفتم جای بدی نمی برمت.

وارد که شدیم دیگه صدا به صدا نمی رسید.هر دو دور میزی کوچیکی نزدیک بار ایستادیم و زل زدیم به دختر پسرایي که مثلاً می رقصیدند:

-دی جی جوری می زنه که ناخودآگاه حس رقص بهم دست می ده.

عرفان خندید و بعد از گذاشتن ۲ تا لیوان آبمیوه روی میز گفت:

-بریم وسط؟

کمی خودم رو بهش نزدیک تر کردم و با صدایی نسبتاً بلند گفتم:

-نه... حسابی گرم بشم بعد.

سری تکان داد و دیگه چیزی نگفت. مشغول خوردن آبمیوه اش که شد خواستم ازش سوالی بپرسم که دیدم تا تمام شدن سوالم حنجره ام از بین می بره از بس که باید داد می زدم.

دیدم لباس اومد کنار گوشم:

-چیزی می خوای بگی؟

دل رو به دریا زدم و با سر تایید کردم. دستم رو گرفت و جایی دروتر از دی جی و سر و صداها برد:

-بگو.

منتظرم بود و انتظارش رو که دیدم یه لحظه پشیمون شدم.

-چیزی شده؟

نباید نگرانش می کردم... به اندازه ی کافی براش بار شده بودم:

-نه... فقط یه سوال دارم... چرا وقتی با منی لب به هیچ نوشیدنی نمی زنی؟

طبقه ی بالا بودیم... کنار نرده های شیشه ای رفت و در حالی که زل زده بود به رقصیدن بقیه جواب داد:

-چون کنار تو نمی خوام هوشم سر جاش نباشه.

-چرا؟... اگه هوشیار نباشی چیزی ممکنه بگی که...

سمتم برگشت و گفت:

-چی شده پویش؟... چرا این سوالا رو می پرسی؟

-حس می کنم یه چیزی رو ازم مخفی می کنی.

یه لحظه مکث کرد... یه لحظه پلک چشماش پرسید... یه لحظه... یه لحظه حالتش جوری شد که انگار حرفم رو تصدیق کرد.

اومد و جلو... شونه هام رو گرفت و گفت:

-به چیزایی که اهمیتی نداره چرا فکر می کنی؟... چرا نمی خوای از الان لذت ببری؟

دستم رو گرفت و مسیر اومده رو به طبقه ی پایین رفت. باز کنار بار ایستادیم و گفت:

-هنوز گرم نشدی گلین؟

خواستم جواب بدم که همزمان شد با کم شدن صدای دی جی و مابین حرفاش دختری سبزه رو نزدیکمون اومد و رو به عرفان چیزایی رو گفت که اصلا متوجه نشدم اما بعد از چند دقیقه در حالی که تقریبا با خشم به من نگاه کرد از پیشمون رفت.

با تعجب به عرفان نگاه کردم و گفتم:

-چی گفت؟...چرا اینطوری نگام کرد...کم مونده بود جفت چشمم رو از کاسه دریاره.

-هیچی...فقط...

با خنده حالت صداس رو زنونه کرد و با عشوه گفت:

-اینجا کسی هست که برای رقصیدن با شما خیلی مناسبه.

تک سرفه ای کرد و ادامه داد:

-منم جواب دادم:

-غیر از کسی که کنارم ایستاده من شخص دیگه ای رو نمیبینم.

کنارش من بودم:

-پس بگو چرا اون شکلی نگاه کرد...نگو به خاطر من ضایع شد.

شونه ای بالا انداخت و دستش رو سمتم آورد:

-گوش می دی؟

موزیک نسبت به قبل آروم بود و ملایم:

-نمی دونم کی در خواست کرده اما این موزیک جون می ده برای یه رقص دو نفره

دستش رو گرفتم.یه دستم رو گرفت و یه دستم رو روی شونه اش گذاشتم.دست آزادش دور کمرم حلقه شد و همراه موزیک رقصیدیم.

جوری نگاهش می کردم و نگاه می کرد انگار که توی اون کلاب فقط من و خودش بودیم...یه لحظه از یاد بردم آدم های دیگه ای هم اون جا هستند...خودم رو بهش نزدیک تر کردم و زیر گوشش گفتم:

-چرا من انتخاب تو بودم؟...چرا هیچکس نشد جایگزین من؟

دستش رو دور کمرم محکم تر کرد تا به همون شکل بمونم:

-وقتی یه نفر برای اولین بار در قلبت رو باز می کنه برای همیشه منتظر همون می مونی که باز در بزنه و وارد بشه.

موزیک تمام شده بود... حس می کردم آدم هایی در حال دست زدن بودند...

نگاهم به لباس گره خورد و این بار دلم می خواست من شروع کنند باشم... چشم بستم و لبم رو لب هاش گذاشتم.

تمام طول مسیر برگشتن به خونه النا... تمام مدتی که توی رختخواب بودم و سعی میکردم باز به پلکام بگم بخواب، حرف ها و متلک های النا رواز یاد بردم... تمام مدت ذهن و مغزم فقط یه کلمه می گفت و داد می زد... ثابت می کنم لیاقتش رو دارم.

۱۳ روز از اومدنم می گذشت... ۱۳ روز از بودن کنار النا می گذشت... ۱۳ روز النا دور از چشم عرفان و جلوی دید من و فقط برای تفهیم من هر کاری می کرد که نشون بده من برای بودن کنار عرفان زیادیم... با حرف... با پیشنهاد یه فیلم... و حتی با کلمات تایلندی که من به هیچ عنوان متوجه نمیشدم... اما ته ته تمام کار هاش با خودم می گفتم اون به عرفان علاقه داره پس کاری نمی کنه که به ضرر اون تمام بشه... اما یادم رفت النا از من به شدت متنفر و همین مسبب دردسر می شه... همین تنفرش نسبت به من خطرناک میشه.

چند دقیقه می شد که رو به روی کمدم ایستاده بودم و تلاش می کردم لباسی مناسب برای رفتن به رستوانی که عرفان می گفت بهترین پیدا کنم. دلم می خواست من هم کنار اون خوش پوش به نظر بیام و هیچ کم کاستی نداشته باشم.

بین تمام لباس ها نگاهم به پیراهن بلند صورتی روشن مارک منگو برخورد کرد.

لباسی که روز آخر حضورمون تو باکو عرفان برام خریده بود. همون موقع مونده بودم چه زمانی پیدا میشه که مناسب باشه و بتونم بپوشم و اصلا وقتی براش پیدا میشه؟

لباس رو در آوردم و تنم کردم... کمی بلند بود و نیاز به کفش های پاشنه دار ۱۲ سانتی داشت... باز کمد رو گشتم و کفشی رو که چند روز قبل خریده بودم رو در آوردم و پام کردم.

کمد رو بستم و توی آینه به خودم نگاه کردم... آستین های حلقه ایش رو کمی مرتب کردم تا صاف روی شونه هام بایسته:

- خشکله... مار که؟

به سمت النا که پشت در بود برگشتم:

-چه بی صدا در روباز کردی.

وارد اتاق شد و گفت:

-چون هم تو تمام حواست پی لباس بود هم در صدا نداره...نگفتی؟

-آره مارکه.

از توی آینه نگاهش کردم...به نظر هوشیار بود اما لباس خواب نیمه برهنه ای به تن داشت:

-چی شده اومدی بالا؟...خوبی؟

-خوبم...بهترم میشم...عرفان کی بر می گرده؟

-نمی دونم گفت شاید برای ناهار هم نرسه.

سری تکان داد و گفت:

-پس حسابی کار داره.

عرفان چند روزی بود انگار متوجه اختلاف من و الناشده بود...برای همین رفته بود خونه ای مناسب و امن پیدا کنه:

-بیا پایین یه چیزی می خوام نشونت بدم.

-چی؟...بزار لباسم رو عوض کنم.

نگاه دیگه ای به لباسم انداخت و در حالی که بیرون می رفت گفت:

-باشه...می رم تو حیاط.

پیراهن بلندم رو با یه شلوار جین مشکی و پیراهن آستین کوتاه سفید طرح دار عوض کردم.به حیاط رفتم و کنار استخر پیداش کردم.سمتش رفتم و گفتم:

-چی شده؟

روی صندلی رو به استخر نشسته بود و چشمش بسته بود:

-نمیشینی؟

-نه...حرفت رو بزن.

چشمش رو باز کرد.تکیه اش رو از صندلی گرفت و گفت:

-عرفان می خواد یه خونه پیدا کنه درسته؟

-چرا می پرسی؟

بلند شد و سمتم اومد:

-فکر کنم تا الان متوجه شده باشی ازت متنفرم.

پوزخندی بهش زدم:

-از همون اول مشخص بود.

-پس موندی شاید به خاطر تنفرم راز عرفان رو بهت بگم نه؟

یکی از دلایلیش بود:

-بهت نمی گم اما...کاری می کنم خودت بفهمی.

-منظورت چیه؟

دست به سینه یک قدمیم ایستاد:

-وقتی تو مسبب تمام بدبختی ها و بدشگونی عرفان هستی، پس کنارش نباشی بهتره...بزار یه نفر دیگه کنارش باشه.

با این حرفش وحشتم بیشتر شد...تمام حرفاش حس ترس رو بهم القا می کرد:

-می ری جایی که بفهمی تو کسی هستی که عرفان تا الان تنها زندگی می کنه...می فهمی که تو،خود تو اون رو بدبخت کرد.

با این حرفش حس کردم کسی پشت سرمه...سایه ای کنارم پیدا شد اما قبل از اینکه برگردم سوزش سرنگی رو روی بازوم حس کردم.

مری قوی هیکل جوری از پشت سر گرفتم که هیچ تکانی نمی تونستم بخورم....نگاهم به النا بود که گفتم:

-چرا؟

نگفت...دلایلیش رو نگفت...فقط جواب داد:

-پیدا کردن کسی که دنبالت زیادم سخت نبود...اسم تو کلید تمام درها بود.

کم کم کرخت می شدم... حس می کردم می خوام بخوابم... خواستم بهش بگم با این کارش عرفان دیگه در امان نیست... همون جور که مرد من رو می کشید به النا نگاه کردم... مردی دیگه که پشت سرش رو می دیدم به طرف لنا رفت و اسلحه ای رو سمتش گرفت... النا درون استخر افتاد... رنگ زلال آبی آب استخر کم کم رنگ خون گرفت. دیگه هیچی ندیدم. مرد من رو داخل صندوق عقب ماشین جا داد و در رو محکم بست.

بعد از چند دقیقه چشمام رو بستم و انگار خوابیدم... آنقدر داروش قوی بود که حتی اجازه نمی داد به چیزی فکر کنم... حتی نمی تونستم عرفان رو صدا بزنم... حتی نمی تونستم بگم بزارین فقط ببینمش... حتی نتونستم التماس کنم بهش صدمه ای نزنن... حتی فرصت وحشت و ترس هم به داده نشد.

بعد از چند ساعت که چشماش رو باز کردم برای چند دقیقه یادم رفت کجا هستم و چه اتفاقی افتاده. دور تا دور جای تنگ رو با وحشت نگاه می کردم و توی همون جای تنگ سعی می کردم تکان بخورم. از اون وحشت یکم رتبه ای اشکام سرازیر شد اما تلاش کردم گریه رو تمام کنم و فکر کنم.

تازه اون موقع بود اوج بیچارگی و بدبختی رو به یاد آوردم. اون موقع بود که فهمیدیم النا فقط به خاطر وجود نحس من عرفان رو فروخت. تازه اون موقع بود یادم اومد عرفان تو خطر. تازه اون موقع بود فهمیدم احتمالا دیگه عرفان رو نمیبینم.

اشک و ماتم رو کنار گذاشتم و با دستایی که هنوز آزاد بود دور تا دور صندوق رو گشتم و با پیدا کردن چراغ قوه سریع روشنش کردم و متوجه بطری آبی کنارم شدم. آهی کشیدم و فهمیدم قراره زمان زیادی توی همون جای تنگ باشم.

تکان های وحشتناک ماشین نشون می داد به جای راه آسفالت روی جاده ای خاکی و احتمالا پر از سنگ حرکت می کنند.

حس تشنگی بیچاره ام کرده بود اما لب به آب دورن بطری نزد.

بین خوردن و نخوردنش مونده بودم که در ماشین باز شد. با اینکه آسمون سیاه بود اما نور چراغ چشمام رو زد. دستم رو جلوی چشمام گذاشتم و با داد گفتم:

- کجام...؟ شاکی هستین...؟ عرفان کجاست؟

همون جور که داشتم با داد حرفام رو می زدم یکی از مرد ها که به زبون تایلندی مدام حرف می زد سیلی بهم زد که باعث شد فریادام بیشتر بشه:

-من کجام عوضیا.

با اینکه می دونستم به هیچ عنوان متوجه حرف های من نمیشن اما نا خواسته حرف می زدم اونم با داد.

یکمرتبه یکی از مردای قوی هیکل تو یه حرکت من رو از صندوق عقب بیرون کشید با دستش بهم اشاره کرد ساکت باشم. اما من بی پروا باز داد و بیداد می کردم تا اینکه یکی دیگه یعقه ام رو گرفت و اسلحه ای بهم نشون داد.

می دونستم فعلا حکم مرگی بهم داده نشده. شروع کردم دست و پا زدن. می خواستم خودم رو از چنگال مرد دریارم اما اونقدر قوی بود که حتی نتونستم قدمی بردارم.

بازم کشون کشون من رو جایی بردند. چشمام رو چرخوندم. با دیدن انواع و اقسام کشتی ها و لنج ها متوجه شدم توی بندر هستیم. اونجور که من رو طرف لنج می بردن فاتحه ی خودم رو خوندم.

وارد لنج که شدیم دریچه ای باز کردند و دیدم همون جور می خوان من رو پرت کنند پایین، با وحشت بهش چنگ زدم و خواستم دادی دیگه بزنم که هولم داد و پایین افتادم. اول روی کلی پلاستیک که انگار پر از لباس بود افتادم اما با شونه م روی کف لنج قل خوردم. آنقدر سفت و محکم بود که کتفم کمی درد گرفت.

درد کوچیکم رو فراموش کردم و ایستادم. جوری نبود که بتونم کامل بایستم. خم بودم اما با همون حالت تمام اطرافم رو که نه تاریک بود نه روشن نگاه کردم اما چیز به درد بخوری پیدا نکردم. احساس کردم بالا پایین میشم و پیدا بود لنج روی آبه و حرکت می کنه. بعد از چند دقیقه بطری خالی و بطری پر آبی به همراه پلاستیکی رو برام پایین پرت کردند.

خواستم توجه نکنم اما بعد از چند مدتی که به نظرم چند ساعت بود به طرف بطری آب و پلاستیک رفتم. اول کمی آب خوردم و پلاستیک رو باز کردم. با دیدن ساندویچ آماده اون رو کناری پرت کردم و با خودم گفتم می خوان مسموم کنند؟

ترس من از مردن خودم نبود. نگران عرفان بودم. می ترسیدم همون بلایی رو که سر النا آوردند سرش بیارند و این باعث می شد دیگه ندارم خواب به چشمم بیاد.

گوشه ای کز کردم و با بغل کردن زانو هام تمام تلاشم رو به کار بردم نه بخوابم و نه حتی قطره ای اشک بریزم.

چند ساعت رو که نمی دونم واقعا چند ساعت شده بود یا چند روز، روی کف لنج به حالت دراز کشید افتاده بودم. تمام تنم کوفته بود و درد می کرد. احساس ضعف می کردم. هم حالت تهوع داشتم و هم سرگیجه. هیچ کدومشون سراغم نیومدن فقط گهگاهی از بالای پله ها نگاهم می کردند و باز دریچه رو می بستند.

وقتی صدای باز شدن دریچه اومد سر بلند نکردم. آنقدر بی حال شده بودم که حتی نا داشتم داد و بی داد کنم.

دو نفر بالای سرم اومدند و به زبونی که اصلا نمی فهمیدم و متوجه نمیشدم چیزهایی رو گفتند و هر کدومشون یه طرفم رو گرفت و با خودشون بردند. روی عرشه ی لنج که قرا گرفتیم. از زور نور چراغاشون چشمم درد گرفت. باز شب بود و تو دلم به خودم گفتم:

-چند روز شده؟

تو حال خودم بودم که حس کردم کنار لنج من رو می برند و انگار می خوان سوار قایق کنند. بازم حالت تهوع به سراغم اومد. تمام سعیم رو کردم که متوجه اطرافم باشم.

سوار قایق که شدیم قایق موتوری آهسته حرکت کرد و به طرف دیگه رفت. بعد از چند دقیقه که برای من یه عمر بود لنج دیگه ای دیدم و خواستم داد بزنم بازم.

این بار دو مرد دیگه دوطرف بازوم رو گرفتند و داخل مخزنی گذاشتند. وقتی از پله ها بالا می رفتند نگاهشون کردم و گفتم:

-منو کجا می برین؟

-داری بر می گردی ایران.

با شنیدن ایران... با شنیدن کلماتی که می فهمیدمشون انگار که نیرو گرفته باشم سرم رو بلند کردم:

-شما کی هستین؟

به سمت دریچه رفتم و داد زدم:

-ترو خدا... شما کی هستین... کجا می رم؟

خودمم می دونستم حالم نزاره:

-ترو خدا... بگین عرفان کجاست؟

اما نه جوابی دادند و نه چیزی گفتند. فقط متوجه شدم ایرانی هستند و مقصدشون ایرانیه.

دریچه که باز شد آب دهانم رو که دیگه خشک شده بود قورت دادم. کرخت کرخت بودم. دیگه حتی نمی توسنتم حرف بزنم.

مرد کنارم نشست و بطری طرف گرفت:

-بهتره یکم آب و غذا بخوری... کم کم داریم می رسیم.

حتی مژده رسیدن هم شادم نکرد.

لب می زدم و می خواستم حرفی بزنم اما هیچ آوایی از گلوم بیرون نمی اومد:

-چیزی می خوام بگی؟

به نظر می اومد مثل کسایی که اول سوار لنج کرده بودنم آدم بدی نیست.

برای اینکه حرف بزنم نیازی به کمی آب داشتم چون دهانم خشک خشک بود. دستم رو کمی تکان دادم و وقتی دید کمی آب می خوام سر بطری رو برام باز کرد و کنار لبم گذاشت. آب که وارد گلوم شد و گلوم رو تازه کرد با این که جون نداشتم اما نالیدم:

-عرفان؟!...کجاست؟

سر بطری رو بست و از جاش بلند شد:

-نمی دونم از کی حرف می زنی به ما فقط گفتن تو رو براشون ببریم...همین.

بی اطلاعی از عرفان دیگه اشکم رو در آورد...حس بدی پیدا کردم...حس می کردم عرفان ازم خیلی دوره و ممکنه بلایی سرش اومده باشه...اما تا جای ممکن سعی می کردم فکر اینکه ممکنه دیگه نباشه رو از سرم بیرون کنم.

توی حس حال خودم بودم که حس کردم پارچه ای روم قرا گرفت و از روی زمین کنده شدم.

صدای گام ها نشون می داد از لنج بیرون می بردنم و بعد از دقایقی انگار باز یه جای تنگ مثل صندوق ماشین بودم. دیگه خیلی حال ندار تر از این حرف ها بودم که بخوام متوجه بشم رسیدیم یا نه.

همین حس بودنم توی ایران و نزدیک تر شدم به چیزی که هم دوست داشتم بدونم چیه و هم به هیچ عنوان نمی خواستم بدونم، باعث شد بی خوابی و کم خوابی ها بهم غلبه کنه و بخوابم.

بیدار که شدم. سقف سفید گچی دیدم و پنکه ای که بهش وصل بود. سرم رو چرخوندم و سرم وصل شده به دستم رو دیدم:

-بیدار شدی خانمی؟

به سمت صدا رو برگردوندم. زنی که لباس محلی بوشهری رو به تن داشت با چهره ای کاملاً مهربانانه نگاهم می کرد:

-خیلی خوبه.

خواست بلند بشه که با تمام بی حالیم دستش رو گرفتم:

-ترو خدا...

-چیه عزیزم؟

-می خواین...با من.. چی کار کنین؟

خنده ی ملیحی زد:

-چی کار کنیم عزیزم...هیچی جانم.

دست رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-گفتند از آب گرفتنت...ما هم آوردیمت اینجا تا یکم جون بگیری دختر جان.

از آب گرفته بودنم؟...برای اینکه زن مراقبم باشه دروغ تحویلش داده بودند:

-حالت خوب بشه میان سراغت.

سرم رو دوباره روی بالشت گذاشتم...تسلیم نشده بودم اما خودم رو سپرده بودم به روزهایی که هنوز برام مونده بود...روز هایی که روز جواب می شد شاید...

خودم رو به اسمی به نام سرنوشت سپردم...به اینکه میشه خبری از عرفان بگیرم...به اینکه با فرارم...با رفتنم جایی نیست که برم و کسی نیست که بتونم ازش خبر بگیرم.

برای همین هر چی جلوم می آوردند بدون امتناع کردن می خوردم تا جون بگیرم...حس می کردم هنوز اول راهم...حس می کردم با رفتن از خونه ی زن مهریون که خودش رو نرجس معرفی کرده بود، تازه وارد مرحله ای میشم که با شنیدن رازی که النا ازش صحبت می کرد ممکنه همین جان گرفتن ها نیازم بشه.

بعد از ۸ روز دیدن دریا پشت پنجره ی کوچیک اتاقی که تقریبا توش زندانی بودم حالم رو بهم می زد.نرجس مدام ازم مراقبت می کرد.مدام بهش گوشزد می شد ازم مراقبت میکنه تا جون بگیرم.

روز دوم توی بی حالی بهم گفت برادرم اومده تا بعد از اینکه حالم جا اومد همراهش به تهران برم و منم نپرسیدم کدوم برادر.اما همونی که خودش رو برادرم به نرجس معرفی کرده بود روز سوم بالای سرم اومد و کنار گوشم گفت:

-فکر کنم خودت متوجه شده باشی راه فراری نداری.

متوجه شده بودم اما بیشتر از اون متوجه شده بودم تنها راه رسیدن به جوابم رفتن همراه اونا به تهران.

تفه ای به در اتاق خورد و باعث شد دل از منظره ی تکراری دریا بگیرم. نرجس با سینی صبحانه وارد اتاقم شد و گفت:

-صبح بخیر خانمی.

نه من اسمم رو بهش گفته بودم نه برادر نمایشیم.

من هم صبح بخیری در جوابش گفتم. سینی رو روی زمین گذاشت. سفره ی کوچیکی پهن کرد و لیوان و پیش دستی درون سینی رو روی سفره گذاشت:

-بیا بشین خانمی.

رو به روش نشستیم. رفت و فلاسک چایی رو همراهش آورد. چایی رو برام توی لیوان ریخت و گفت:

-نزدیک اذان صبح شوهرت رسید.

با این حرفش آب دهانم توی گلو پرید:

-چی؟...شوهرم؟

با خنده نگاهم کرد:

-آره خانمی جان...چرا نگفتی از سر سفره عقد فرار کردی؟

چشماش رو تنگ کرد:

-شوهرت رو دوست نداری؟

سوزش گلویم رو با چای داغ التیام دادم. به هر طریقی به نرجس دروغ می گفتند تا متوجه نشه من اسیرم و داشتم به زندان اصلیم می رفتم.

تو اون مدت تقریبا سکوت اختیار کرده بودم برای همین نرجس توقع جواب از من دیگه نداشت.

صبحانه ام رو نخورده با چره ی درهم جمع کرد و بعد از چند دقیقه ی با یه ساک دستی کوچک برگشت. به دستم داد و گفت:

-شوهرت آورد.

با رفتنش ساک رو باز کردم. توش پیراهن آستین کوتاه، مانتو، شلوار جین، کفش، شال و کفش ورنی بود. بیرون آوردمشون و تنم کردم. چند دقیقه همون جور موندم تا اینکه نرجس باز اومد و گفت:

-بیا بیرون.

شال رو روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. وارد حیاط خونه که شدم مردی لاغر کنارم اومد و در گوشم گفت:

-خوبه... آدم شدی... فهمیدی قراره جای خوبی بری که تو این مدت حتی تلاش نکردی در بری نه؟

از صدایش متوجه شدم همون برادر قلابیمه. نگاهش کردم و گفتم:

-شوهرم؟

پوزخندی زد و گفت:

-تو ماشینه آجی.

به نرجس نگاه کردم. نگران کسی مثل من بود. کسی که نمیشناخت و فقط برای ۸ روز مراقبش بوده. اما نگران بود. یه جورایی مادرانه، یه جورایی پدرانه. سمتش رفتم و خواستم بغلش کنم تا شاید حس کنم مادری دارم. حس کنم کسی هست که نگرانمه. اما واقعیت روشنه روشن بود. من دیگه هیچکس رو نداشتم.

دستایی که می رفت بالا بره رو به زور پایین نگه داشتم و گفتم:

-اسمم پویش.

لبخندی به روم زد. دستش رو روی گونه ام گذاشت و اشکی رو که متوجه ریختنش نشده بودم پاک کرد:

-اسمتم مثل خودت قشنگه خانمی.

مکثی کرد و گفت:

-نگران نباش... آدما زاده شدن برای عادت کردن... زاده شدن چیزی رو که بهش عادت کردن دوست داشته باشند.

طاقت نیاوردم... تو بغلش رفتم و زیر گوشش آهسته گفتم:

-کاش شوهرم بود.

ازش جدا شدم... خدا حافظی نکردم... مثلاً امیدوار بودم باز می بینمش... دلم می خواست بیشتر بهش می گفتم...

دلم می خواست بهش بگم کاش عرفان شوهرم بود... دلم می خواست بهش بگم دو مردی که یکیش تو ماشین نشسته قلابیه... دلم می خواست باز بگم اما ترسیدم باز کسی دیگه به خاطر من از بین بره.

سوار ماشین که شدم، در که بسته شد و راننده حرکت کرد گفتم:

-کجا میبرینم؟

مردی که کنار راننده بود جواب داد:

-خودت چی فکر می کنی؟

سوال بی جایی بود...خودم رو زده بودم به اون راه.

راننده که مشخص بود حسابی در همه سرعت ماشین رو کمی زیاد تر کرد و گفت:

-واقعا موندم شاه چرا از یکی مثل تو خوشش میاد.

با شنیدن اسم شاه به بیرون چشم دوختم و پرسیدم:

-شما دیدینش؟

-کی شاه رو؟

مردی که کنار راننده بود جواب داد.به سر کم موش نگاه کردم و گفتم:

-از سوالم چی تعبیر می کنی؟

یه لحظه برگشت و نگاهم کرد:

-بلبل شدی...۹ روز پیش ولت کرده بودم مرده بودی.

-فعلا که بهت دستور دادند حسابی بهم رسیده بشه...پس مهمم.

راننده سرعتش رو بشته کرد:

-نگران نباش ازت زده بشه خودم می کشمت.

با صدا به این حرفش خندیدم و گفتم:

-فعلا پیدااست من رو بیشتر از شما دوست داره.

رگ گردنش رو دیدم که ورم کرد:

-به خودت نناز...قراره بری جهنم نه بهشت.

-نگفتین دیدینش؟

هر دوشون ساکت شدند و مثلا جوابم رو نمی دادند.اما سکوتشون برای من حکم جواب نه رو داشت و مشخص بود به این خاطر که چرا کسی مثل من باید یکمرتبه چنین درجه ای بگیره و شاه رو ببینه عصبانی هستند.خنده دار بود.دوتا مرد به کسی مثل من حسادت می کردند.

کمر بندم رو بستم و تمام مدت خیره شدم به محیط بیرون.گاهی یاد خاطره ای از خودم و عرفان می افتادم.گاهی دلم قطره ای اشک بی اجازه می خواست اما برای حفظ ظاهر و غرورم نیاز بود باز قوی بودن رو به رخ بقیه می کشیدم.

روز که تمام شد...وقتی دوباره آفتاب زده شد...وقتی کم کم ریتم قلبم تند تر شد...وقتی تابلو تهران رو دیدم به مرز سخته رسیدم.

با باز شدن در قهوه ای رنگ خونه نگاهم رو سمت حیاط کشیدم.به نظر مخفی گاه نمی اومد.ماهان برادر قلابیم همونی که کنار شهرام، راننده ی عبوس، عصبی و بداخلاق بود در رو باز کرد و با یه نیشخند گفت:

-بیا پایین.

اهمیتی به نیشخندش ندادم و پیاده شدم.شهرام اومد سراغم و خواست بازوم رو بگیره تا با خودش بکشه که با نگاه خیره سمتش به سروتش زل زدم،به دستش که بالا اومد نگاه کردم و گفتم:

-بهت اجازه دادن بهم دست بزنی؟...اگه اجازه ندادن شاید توبیخ بشی یادت باشه.

دندوناش رو بهم فشرد و خواست بازوم رو بگیره که صدای کلفت و دورگه ی مردی مانعش شد:

-شهرام از این جا به بعد با تو نیست.

به مردی سبزه رویی که از ته پارکینگ بیرون اومد نگاه کردم.کت و شلوار مشکی به تن داشت و عینک دودی تیره ای هم به چشم زده بود.به محض دیدنش یاد محافظای شخصی افتادم.نزدیک که شد شهرام با خشونت گفت:

-این کیه که اینقدر مهم شده؟

مرد از سر تا پام رو برانداز کرد و بدون جواب دادن به شهرام رو به من گفت:

-۱۲ روز پیش عکست رو دیدم گفتم می میری.

-پیمانه عمرم هنوز به سر نیومده.

نیموده بود...هنوز عمری داشتم تا بفهمم و درد بیشتری رو به قلبم،به مغز استخوانم وارد کنم.

دستش رو بالا آورد و بازوم رو گرفت:

-من حتی این اجازه رو دارم نعشت رو حمل کنم و ببرم پیش شاه.

نگاهی به شهرام و ماهان که هنوز منتظر جوابی از جانبش بودند کرد.بازوم رو محکم گرفت و کشید و سمت آخر پارکینگ برد.درو رو باز کرد و وارد حیاطی دیگه شدیم بعد از اون وارد محوطه ی سنگفرش پارکینگ دیگه ای شدیم.گوشیش رو در آورد و بعد تماسی در پارکینگ باز شد.با ورود و پارک ماشین شاسی بلند مشکی در رو برام باز کرد و گفت:

-بشین.

نیازی نبود بگه...بی حرف...بی اختیار...کشیده شدم سمت ماشین.

حس بدی داشتم...از همون حسایی که نوید خبر بد و اتفاق بد رو بهم می دادند.

با نشستنم مرد عینکی هم نشست و پارچه ای دستم داد:

-چشمات رو ببند.

-برای چی؟

جوابی نداد...جوابی هم نمی خواست بده...چشمانم رو می بستند تا مثلاً ندونم مسیر کجاست...چشمانم رو می بستن تا بگن هیچ اعتمادی بهت نداریم....می بستند تا بگن راهی جز رفتن ندارم...راه فراری هم ندارم.

چشمم رو که با پارچه بستم ماشین حرکت کرد. آنقدر چپ راست و مستقیم رفتیم که مطمئن شدم راه های مختلفی رو میزند. ماشین که کم کم سرعتش کم می شد برای کم شدن استرسم گفتم:

-خودت رو معرفی نکردی.

-کم کم همه رو میشناسی پویش.

ماشین که ایستاد آب دهانم رو قورت دادم. حس کردم تا لرزیدن و مردنم چیزی نمونده.

در سمتم باز شد. بازوم رو گرفت و پیاده کرد:

-می لرزی...ترست کاملاً واضح...نگران نباش شاه فعلاً قصد کشتن رو نداره، انگار خیلی دوست داره.

چشمم رو باز کرد و با یه خنده ی نیش دار ادامه داد:

-دوست داری بدونی...قربان هستم.

اسمش رو می گفت انگار که هراسی نداشت بدونم..انگار می دونست وقتی پا از جایی که هستم بیرون میذارم که مرده باشم.

به سمت عمارتی که رو به رومون بود رو کرد:

-برو تو.

عمارتی بزرگ ۴ طبقه که بی شباهت به کاخ های سلطنتی نبود.

از راه موزاییکی قدیمی عبور کردیم و بعد از تراس در ورودی باز شد. زنی با لباس فرم بیرون اومد و گفت:

-خوش اومدین قربان.

قربان به من اشاره ای کرد و گفت:

-وظیفه ات رو می دونی؟

زن نگاهی بهم انداخت و گفت:

-بله...آمادشون می کنم.

با شنیدن این حرف رسماً مردم...باید آماده می شدم؟ برای چی رو نگفت.

زن دستش رو تکانی داد و با نگاه بهم گفت:

-همراهم بیاین.

دلم می خواست برگردم...دلم می خواست بگم نمیام...دلم می خواست همون جا قبل رفتن به اتاق و آماده شدن می مردم...دلم می خواست قبل از دیدن کسی که منتظرم بودم سکنه می کردم...دلم می خواست همون جا عمرم به سر می اومد.

وارد اتاق بزرگ نورگیر شدیم به سمت زن که پشتم بود برگشتم و گفتم:

-رییسست کیه؟...چرا باید آماده بشم؟...این جا خونه ی شاهه؟

زن مثل کسی که به یه درمونده نگاه می کرد جلو اومد و گفت:

-ببخشید نمی تونم جوابی به سوالاتت بدم.

و من زار زدم:

-چرا؟

از توی کمد دیواری چند دست لباس بیرون آورد.به سمت راست اتاق اشاره کرد و گفت:

-لطفا دوش بگیر.لباس هاتونم عوض کنید...۱ ساعت دیگه می رسند.

با رفتنش رو زمین افتادم.برای چند دقیقه همون جور بودم.بعد از چند دقیقه از جام بلند شدم و دور تادور اتاق رو گشتم تا شاید یه چیز به در بخور پیدا کنم.

تخت دو نفری،پایین تخت،پاتختی ها،کشو های کمد دیواری...هر چی و هر چی تو اتاق بود رو گشتم اما هیچ چیزی که به دردم بخوره نبود.اتاق رو رها کردم و سمت پنجره رفتم.میله های حفاظ شده حتی نمی داشت کله ام بره بیرون چه برسه به خودم.

وقتی از پیدا کردن عاجز شدم لبه ی تخت نشستم و به لباس ها نگاه کردم.لباسی کوتاه دامنی چین دار کرم رنگ بود.زیباییش نشون می داد سلیقه ی خریدارش عالی بوده.

هر کاری کردم که خودم رو راضی کنم اون لباس رو تنم کنم نشد.رو تخت رهاش کردم و عرض اتاق رو رفتم و اومدم.

فقل که توی در چرخید به وضوح حسم از بین رفت. در باز شد و قربان وارد اتاق شد. با دیدن همون مانتو شلوار به تنم اخمی کرد:

-درست گفتن سرتقی.

به پشت سرش نگاه کردم تا ببینم کسی دیگه هست یا نه... نبود... نگاهم رو که دید گفت:

-خیلی منتظری نه؟... انتظار خفه ات کرده؟

قدمی دیگه وارد اتاقم شد و گفتم:

-تو شاهی؟

-مثل شاهم؟

یه لحظه شک کردم نکنه خودش باشه اما حسم می گفت منتظر شخصی باشم که مطمئنا خنجر به قلبم می زنه.

-من هستم پویش... شاه... همونی که خیلی دوست داشتی بدونی کیه.

سرم که به طرف صدا برگشت... وقتی چره ی اش رو دیدم... وقتی صورتی که آشنا و نا آشنا بود رو دیدم... وقتی عطر همیشگیش رو حس کردم... وقتی صداش وارد خاطراتم شد... وقتی توی اون خاطرات خوبی هاش یادم اومدم... وقتی یادم اومدم اون برای من همه کس بوده... پاهام لرزید... اونقدر بد لرزید که دیگه وزنم غیر قابل تحمل شد و روی زمین افتادم.

با یه دستم گلوم رو گرفته بودم که از زور بزرگی بغضش در حال خفه شدن بودم... با دست دیگه ام سینه ام رو می زدم تا بلکه دیگه نزنه... بایسته و دیگه نبینم... نبینم کسی رو که روزی شبیه به مادرم بوده.

صدای قدم هاش اومد که بهم نزدیک میشه... زبونم نمی چرخید داد بزنم نیا جلو... فقط لب می زدم:

-دروغه... شبچه... روحه...

حاضر بودم مرده بودم و اون روح بود... حاضر بودم کسی شبیه به اون بود اما...

-پویش... درسته... ماردتم.

این رو که گفت دیگه نفهمیدم چطور اما بغضم شکست و تا جون تو بدنم بود داد کشیدم... تا جون داشتم خودم رو زدم و اشکام سرازیر شد... تا جون داشتم گفتم نه...

کم کم که بی رمق می شدم یاد پدرم افتادم... یاد حرف مهران و خسروی که گفته بودن کسی رو دیده که از شدت شک سخته کرده... همون جا بود فهمیدم زنی رو که رو به روم ایستاده بود و ادعا می کرد مادرمه دیده... همون جا

بود که فهمیدم چرا عرفان به من می گفت تو نیلوفر توی مردابی...همون جا بود که فهمیدم زنگیم مرداب بود و من خبر نداشتم.

فصل آخر:

تمام کابوس ها و رویاهام قاطی شده بود. خواب بیداریم مرزش فقط یه آرامبخش و قرص بود.

تا از خواب پا می شدم، تا یاد کوبش واقعیت به سرم می افتادم، وقتی یادم می افتاد عرفان چرا همیشه سعی می کرد من رو دور نگه داره زار می زدم. آنقدر زار می زدم که از حال می رفتم. مونده بودم دلم به حال خودم بسوزه یا عرفان.

-پویش؟

باز صدام می زد...باز بالای سرم اومده بود...باز من با حس عطرش خودم رو به خواب زدم.

-بکش...تا دیگه نبینمت...مثل بابا.

راضی بودم بمیرم...نمی دونم چرا قلبم آنقدر طاقتش بالا بود که باز هم بعد از دیدن واقعیت بدبختی خودم و عرفان باز هم زنده بود و می زد.

-تا من نخوام می مونی پویش.

بی رحم نبود...سنگ دل بود...دل نداشت...نمی دونم اسمش رو چی باید میذاشتم.

بدم می اومد وقتی به خواب می رفتم خاطراتش توی خوابم می اومد...چهره ی سفیدش...مژه های پر پشت و مشکیش...لب هایی که همیشه رژ داشت...نگاه قهوه ای روشنش...موهای عسلی رنگش...همه و همه...قلبم می سوخت وقتی یاد مادر گفتم و مامان جان گفتنش می افتادم.

با اینکه بی حس بودم اما حس کردم کسی میج دستم رو گرفت. زمزمه هایی رو شنیدم اما اهمیتی ندادم. دلم می خواست نوید مردنم رو بشنوم. اما صداش اومد که کنار گوشم گفت:

-عرفان زنده ست.

خبر زنده بودنش رو داد چون می دونست تمام کسی که برام مونده بود عرفانه...

بی رحم بود...خیلی...وقتی باز هم از عرفان حرف می زد.

-خوب شو.

چشم باز کردم و با بی حالی تمام سیرم رو دیدم. با تمام بی حالیم روازش گرفتم و گفتم:

-نشونم بده.

-به هیچی نه نگو.

هیچی نگفتم... نه باشه نه نه... ساکت بودم اما گذاشتم هر کاری می خوان به خیالشون انجام بدم تا باز زنده

بمونم... می خواستم زنده بمونم تا عرفان رو ببینم و بشنوم چرا؟

چنیدن روز طول کشید تا با سیرم و غذاهای کم، از جام بلند بشم. اما با همون انرژی کم هم که شده بود بلند شدم. به توصیه مستخدم دوش گرفتم. لباس عوض کردم و به طبقه ی پایین رفتم. نشسته روی مبل سالن پذیرایی دیدمش. با اومدنم از جاش بلند شد و گفت:

-حتما باید اسم اون رو می بردم؟

حتی نگاهش هم نکردم.

-ببرش قربان.

سوار ماشین شدیم و این بار پارچه ای روی چشمم نبود. می دونست برای سوال و شنیدن جواب بر می گردم.

تا رسیدن به مقصد چشمم بسته بود. دیگه جونی برای نگه داشتنم پلکامم نداشتم از بس که گریه کرده بودم.

-کمکت کنم یا میای پایین؟

ماشین ایستاده بود و قربان دم از کمک کردن به من می زد. چشم باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

زنی که روزی مادرم بود جلو تر حرکت می کرد. وارد راهرویی با دیوارهای گچی شدیم. با رسیدن به آخر راهرو باچند پله به زیر زمین رفتیم. اتاق زیر زمین رو که طی کردیم بازم راهرو بود و انتهاش اتاقی.

در که باز شد. مردی رو دیدم که گوشه ی اتاق روی صندلی با بدن و صورت زخمی بسته بودنش.

عرفان بود... بالای هر دو چشمش کبود بود و مطمئنا نمی تونست چشم باز کنه... پیراهنی تنش نبود... اتاق سرد بود... بدنش زخمی بود و کبود... گوشه ی لبش پاره شده بود... تمام تنش داغون بود... من داغونش کرده بودم... من.

وقتی دیدم کسی جلوم نیست سراغش رفتم. شونه هاش رو گرفتم و خواستم اسمش رو داد بزنم اما هنجره ام هیچ کلمه ای رو خارج نکرد.

از حال رفته بود... مردی که همیشه محکم بود از حال رفته بود... مردی که همیشه عاشقش بودم از حال رفته بود و من مسببش بود... من.

نتونستم زخماش... بی حالیش... قوی نبودنش رو تحمل کنم.

سمت قربان و شاه برگشتم...یه قدمیش ایستادم و بعد از چندین روز...نه بعد از چندین سال زل زدم توی چشماش و گفتم:

-زنده باشه...من رو زنده می خوای نه؟...پس باید زنده باشه.

چشماش رنگ محبت نداشت...چشماش دیگه آشنا نبود...دیگه هیچ جوری نمی شناختمش.

با تمام اتفاق های افتاده مطمئن شده بودم از عرفان به هیچ عنوان خوشش نمیاد، به یقین رسیده بودم از همون اولشم می دونست عرفان بهم علاقه پیدا کرده بود. به یقین رسیدم از من استفاده کرد تا عرفان توی باتلاق بمونه.

از مستخدم که نامش مرضیه بود پرسیده بودم، ۱ ماه شده بود. سراپا شده بودم اما رنگ بی حالی هنوز توی چشمام دو دو می زد. تمام مدت هر روز قربان عکسی از عرفان نشونم می داد. اونم خوب شده بود و دوباره به سمت وزیریش برگشته بود.

اون به خاطر من و من به خاطر اون...چه سرنوشت مزخرفی بود.

هر دو به دلیلی که نمی دونستم چرا انگار مجازات می شدیم، شاید به این دلیل که هر دو بهم علاقه داشتیم ولی اینکه چرا نباید رو، اصلا نمی دونستم.

عصبانیت رو خورده بودم و نمی دونستم کی، کجا و چطوری فوران می کنه.

به زنی که تو اتاقم کنار پنجره ایستاده بودم نگاه کردم. تا به اون روز نمی دونستم چی صداس بزنم. بگم شاه؟ خانم؟ نمی دونستم...

برگشت و نگاهم کرد...ازش رو گرفتم و پشت بهش روی تخت نشستم:

-فکر کنم برای حرف زدن آماده ای درسته؟

بیشتر برای جواب شنیدم آماده بودم و گرنه به هیچ عنوان دلم نمی خواست صحبت کنم. دست من بود روزه ی سکوت می گرفتم:

-برای اینکه شاه بودند رو ثابت کنی خودت رو مرده نشون دادی؟

-مردم تا شاه بمونم.

-مردی تا مادر نباشی نه؟

بعد از چند ثانیه سکوت نفسی گرفت و گفت:

-هنوزم مادرم.

برای چند دقیقه عصبی بلند خندیدم:

-مادر؟...مادری؟ یا اداشو درمیاری؟

گام برداشت اما فقط یه قدم:

-اون موقع بهت می گفتم قبول می کردی؟

این بار پوز خند بود:

-الانم قبولت ندارم...برای من سال ها پیش مردی...الان فقط شبیه به کسی هستی که شاید میشناختمش.

بلند شدم.رو به روش ایستادم.به چشماش که نگاه میکردم قفسه ی سینه ام می سوخت:

-دیدن عزای ما برات جالب بود؟...یا گذاشتن جسد یه بدبخت تو آزمایشگاهی که بسوزه؟...چرا ستاره رو درگیر کردی؟چرا توی فیلم ها طوری نشون دادی که اون مسبب آتیش سوزیه؟

دستاش رو از هم باز کرد.تو هوا تکانی داد و گفت:

-ستاره...اون دختر احمق،از همون موقع ها جاسوسی می کرد.فکر می کرد هیچکس هم مچش رو نمی گیره.

رسیدم به بابا...به مرگش...بغضش گلوم رو آتیش زد...با چند تک سرفه فرو دادمش و گفتم:

-بابا...فهمیده بود نه؟...تو رو دید که...

نتونستم بگم...خواستم بگم کشتیش...اما نگفتم:

-تو فکر می کردی وقتی با عرفان بودی با مخفی کاری هایی که می کنی هیچ کس متوجه نمیشه.اما خب علاوه بر

من پدرتم متوجه شد...باهاش صحبت کرد...عرفان از تو گفت و خواستنت...از دست کشیدن از زندگی

لجنزار...نذاشتم بره...گفتم کی هستم...نشونش دادم.من رودید...اما وقتی یکدفعه ورق بر می گشت پدرت شک

کرد...اینکه عاشق پیشه ای مثل عرفان با وجود علاقه اش ازت دور شد برای پدرت سوال شد...پس فهمید شاه

وزیر کسی که دخترش رو می شناسه و وزیر به خاطر پنهان موندن هویت شاه مجبوره تن به زندگی نکبتیش بده.

-اینا دلیلش نبود...چی شد خودت رو نشونش دادی.

-پدرت می خواست عرفان رو فراری بده...دلش به حال اون سوخت.وقتی دیده بود عرفان به هیچ عنوان دلش پا

بند زندگی که ساخته نیست می خواست کمکش کنه...میشنیه پاش و می خواد که همه چیز رو به پلیس بگه و

شاه رو لو بده.

نفس آه ماندم رو بیرون فرستادم:

-خودت رو نشون دادی...چون می دونستی چنین شکی برای مردی به سن اون حکم زهر رو داره.

یک قدم دیگه بهم نزدیک تر شد، خواست دستش رو روی شونه ام بزاره که دستام رو بالا آوردم و با داد گفتم:

-عرفان...من...از هر دوی ما استفاده کردی آره؟

دستش رو پایین آورد و گفت:

-عرفان بهونه ای برای زندگیش نداشت...می خواست از گروه بیرون بره...گذاشتم به تمنا نزدیک بشی...گذاشتم فریدون بشه پدرخونده ی تمنا...گذاشتم عرفان ببیندت...تو رو خوب میشناختم و عرفان رو هم بیشتر...می دونستم عاشق کسی مثل تو میشه...تا وقتی تو هستی عرفان می مونه و تا وقتی عرفان هست تو می مونی. خنده دار بود...مضحک...زنی که رو به رو بود هیچگاه مادرم نبود:

-من دخترتم؟...زنی؟مادری؟...

صدام کم کم می رفت بالا:

-اصلا عاطفه تو اون قلبت هست؟...نکنه عرفان پسر مردیه که عاشقش بودی؟

سیلی محکمی به گونه ام زد و با صدای بلندی گفت:

-تو دختر مردی هستی که عاشقش بودم.

انگار که در کسری از ثانیه کل بدنم یخ کرد...بی حس شدم...حتی دیگه تپش قلبی رو حس نمی کردم:

-پدرت...مسیح،مردی بود که عاشقش بودم...اما زنی دهاتی،مادر عرفان کاری کرد من به چشم نیام...منی که همسر قانونی اون بودم...اما ماه دوم ازدواجم فهمیدم همسر من تو بسترش خیال یه زن دهاتی رو داره.

تمامش نمی کرد...کشتنم رو تمام نمی کرد...خنجری که فرو می کرد تو قلبم درد داشت اما مرگ...نه:

-عکسش رو توی سالنامه ای که تو گاوصندوق پنهان کرده بود پیدا کردم...زنه رو هم پیدا کردم...۲،۳ نفری رو انداختم به جونش و چند ماه بعد با یه شکم بالا اومده رهاس کردند...وقتی که دیگه نمی تونست بچه رو سقط کنه...بچه به دنیا اومد،یه پسر بود...زن مُرد و بچه رو به خانواده ای دادم.

روی زمین افتادم...نیازی به فکر نبود...اون پسر عرفان بود:

-کاری کردم همراه پدرت به خارج از کشور بریم...رفتیم و بعد از چند سال که تو رو باردار شدم اونم بعد از سال ها هم خواب شدن باهاش برگشتیم...برگشتنمون همانا و رفتن سراغ اون زن هم همانا.

حتما می خواست دیوانه ام کنه که داستان بی رحمیش رو تمام نمی کرد...می خواست تا کجا پیش بره...گفتن دیوانگی پدر حقیقیم یا باز مرگ اون:

- هیچ وقت برنگشت...توی جاده تصادف کرد...اون زن...مادر عرفان همه رو ازم گرفت...مسیح رو...زندگیم رو...حتی تو رو.

نفسم بند اومده بود...هیچ اکسیژنی رو حس نمی کردم.

-تو...هیچ وقت من رو...نخواستی...دوست نداشتی...پس متعلق بهت نبودم...دخترت نبودم.

حق حق می کردم...اشکی نبود:

-از دستم ندادی...نداشتی که از دست بدی...پدرمم نداشتی فقط حرص اینون داشتی که چیزی رو که می خوی به دست نیاوردی.

-باشه تو راست می گی.حالا این من هستم که اجازه نمی دم اون پسره ی احمق به چیزی که می خواد برسه و تو به خاطر جون اون هم که شده مجبوری کنارم بمونی.

از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بهم کوبید.النا حق داشت هیچ وقت بهم نمی رسیدیم. اون می دونست من با دونستن رازش به خاطر حس گناه هم که شده نمی تونم برم سمتش و بخوام با من باشه.

روی زمین پهن شدم.خفگی به مرز کشتن من رو رسوند اما با خودش نبرد.مرضیه در اتاق رو باز کرد و با دیدن وضع من سریع همه رو خبر کرد.سریع روی تخت گذاشته شدم.کپسول اکسیژنی که نمی دونم از کجا اومد بهم وصل شد.نفسم برگشت و کم کم متعادل شد.

همه که از اتاق بیرون رفتند،تنها که شدم،چپیدم زیر پتو و آرام و بی صدا اشک ریختم.می دونستم وقتی از خواب بیدار بشم چشمای خونیم لوم می ده اما برای تسلی خودم و عرفان هم که شده بود نیاز داشتم به اشک.نیاز داشتم برای خودمون عزا بگیرم.

مرضیه هر چی اصرار کرد اما به جز چند جرعه چایی تلخ نتونستم چیزدیگه ای وارد گلویم کنم.به حمام رفتم و وقتی شروع کرد به خشک کردن و شانه زدن موهام یاد جمله ای افتادم.با خودم زمزمه کردم:

-وقتی کسی نباشه دست لای موهای بلندت کنه چه نیازی به موهای بلند هست.

دست مرضیه رو گرفتم تا دیگه شونه نکنه:

-قیچی داری؟

چشمش گرد شد و با ترس گفت:

- برای چی می خوام پوش خانم؟

زن مهربونی بود... نمی دونستم مهربونیش واقعیه یا مصنوعی:

- بیارش... نمی خوام خودم رو بکشم... باور کن.

چند دقیقه بیرون رفت و با یه قیچی برگشت. قیچی رو با تردید و ترس دستم داد و گفت:

- می خواین چی کار کنین؟

- موهام رو کوتاه کنم.

روی گونه اش زد و گفت:

- خاک بر سرم... چرا؟ مو به این قشنگی... تازه آرایشگر هست.

دسته ای از موهام رو گرفتم و کوتاه کردم. نا مرتب... فقط حرصم رو سرش خالی کردم... دسته دسته تارهایی که می افتادم یاد آغوش و نوازش عرفان می افتادم... یاد اینکه سهم من فقط شده بود یه یاد، یه خاطره و یه آرزو که هیچ وقت بهش نمی رسیدم.

کارم که تمام شد به مرضیه نگاه کردم. بیچاره ترسیده بود:

- نترس... موهای من ارزشی نداشت... خود منم ارزشی ندارم.

از پشت سر شونه هام رو گرفت و با بغض گفت:

- این چه حرفیه پوش خانم.

- بگو... مهمم؟

- فعلا مهمی... فعلا خودتم می دونی باید زندگی کنی.

به طرف صدای قربان که تو چهارچوب در بود برگشتم. تکیه داده بود و با تمسخر به من و موهای نامنظم نگاه می کرد:

- چیه؟... موهاش رو زدی؟

تکیه اش رو گرفت و پا به اتاق گذاشت:

- تازه اولشه... بعد کم کم شرافتتم کنار میداری.

نگاهی به سرتاپاش انداختم، بلند شدم و گفتم:

- فکر نمی کنم اجازه ی ورود به اتاقم رو بهت داده باشم.

این بار بلند خندید و پر از تحقیر نگاهم کرد:

- فکر نکن چون دختر خانمی کسی هستی... تو فعلا تو این خونه هیچ کس نیستی. فقط یه آدمی که از نظر من کینه ات حکم تهدیده.

- شاید الان کسی نیستم اما کم کم کسی میشم که جلوم آب خوردنتم با اجازه باشه.

چشماش پر از خشم شد. به مرضیه نگاه کرد و گفت:

- آماده اش کن... خانم منتظره.

خواست از اتاق بیرون بره که قبل رفتن گفت:

- همیشه حواسم بهت هست.

پوزخندی بهش زد و گفتم:

- باش... ببین چی میبینی.

در اتاق که محکم بسته شد مرضیه بازوم رو گرفت و گفت:

- ترو خدا با قربان در نیوفت... مثل سگ شکارچی برای خانم می مونه. بی رحم.

به طرفم کمد رفتم و گفتم:

- مثلاً فکر کردی خانم خیلی رحم داره؟

دونه دونه مانتوها رو نگاه کردم و در آخر وقتی نتونستم چیزی پیدا کنم مرضیه پالتوی کرم رنگی رو دستم داد و گفت:

- این رو بپوش... هوا سرده.

پالتو رو با یه جین روشن تن کردم و از اتاق زدم بیرون. وارد طبقه ی اول که شدم دیدمش سراغم اومد، پالتوی تنم رو نگاه کرد و گفت:

- تمام انتخابت همینه.

- نکنه فکر کردی حوصله ی تیپ زدن دارم برات.

خواستم از جلوش رد بشم که دستی محکم بازوم رو گرفت.

بدون نگاه کردن بهش متوجه شدم قربان:

- بلد نیستی باشه... از این به بعد به خانم با احترام صحبت می کنی.

بدون اینکه به قربان اهمیتی بدم به خانم نگاه کردم و گفتم:

-به سگ شکاریت بگو دست کثیفش رو برداره...از این به بعد تو این خونه هستم، توی این تعفن خونه هستم اما قربان حق امر و نهی به من نداره.

-باشه...اما از این به بعد من نه از تو نمیشنوم.

یه امتیاز داده بودم اما بهتر از این بود که دم به ساعت کسی مثل قربان رو ببینم.

سوار ماشین که شدیم کنارم نشست و قربان کنار راننده ماشین که حرکت کرد بدون نگاه کردن به اون پرسیدم:

-قراره کجا بریم؟

جوابی نداد. کیف دستی کوچیکی توی بغلم انداخت و گفت:

-هویت جدیدته...تغلبی هم نیست.

کیف رو باز نکردم و گفتم:

-هویت قبلی من رو هم کشتی درسته؟

جوابی هم به این سوالم نداد:

-پویش تو درست می گی...من مهر مادری بلند نیستم...اصلا نمی دونم چرا باید به تو اهمیت بدم.

با این حرفم شک کردم اصلا من دخترشم؟...شک کردم و با خودم گفتم احتمالا من رو هم اون به دنیا نیاورده:

-بهرام...پدر پریوش یه چیزای داشت که من می خواستم این شد که رفتم طرفش.

-از همه استفاده می کنی؟...حتی عشق و محبتشون؟

-پویش حالم رو بهم نزن...چیزی که وجود نداره همین اراجیف توی داستانا و کتاباست.

-وقتی نتونستی به دستش بیاری نگو نیست.

جالب بود.هیچ حرف و متلکی از جانب من عصبییش نمی کرد.اون بازیگر ماهری بود که گذاشت روزی حس کنم مادرمه.

-به غیر از اینکه قراره با بودنم توی این دنیای مزخرف عرفان رو تو زندانت بزارم چیز دیگه ای هم از من می خوای درسته؟

یه دستش رو روی دستگیره ی در گذاشت:

-همیشه باهوش بودی و هستی پویش.

می تونستم حدس بزنم چی می خواد:

-الانم می دونی چی می خوام.

دست راستم که کنار در بود رو مشت کرده بودم:

-مدارکی که پدرت، پدر پریوش پنهان کرد و مدارکی که پولاد برات گذاشت.

سرم از شدت اون همه ناراحتی به حال انفجار رسیده بود:

-اون مدارک مدارک محرمانه هستن.

-منم برای همین می خوامشون پویش.

یاد پولاد باعث شد ببرسم:

-باعث مرگ پولاد هم تو بودی؟

-اگه راحت می کنه آره...زیادی فهمیده بود. یادش رفت کی بوده و برای چی بهت نزدیک شده بود. دیگه هم بهش نیاز نداشتیم.

سرم با با دستم گرفتم:

-از اول فقط اون مدارک مهم بود نه؟...خصوصا چیزایی که پولاد به دست آورد.

جوابی نداد:

-دادن اون مدارک به تو حکم خیانت به کشورم رو داره.

بازم جوابی نداد:

-نگو که به غیر از مواد، مشروبات الکلی، اسلحه و هزار کوفت دیگه تو کار خیانت به کشورتم هستی.

برگشت و به نیم رخم نگاه کرد:

-وقتی قدرت میخوای باید قدرت مطلق باشی نه یه عروسک.

خنده ام گرفت:

-و مثلا الان قدرت مندی؟...شاهی؟...به خدا که نیستی...فقط به وسیله ی حماقت چند نفر به اینجا رسیدی.

-همین حماقت بعضی آدم هاست که میذاره شاه به وجود بیاد.

دلم می خواست از ته دلم جیغ بکشم. دلم می خواست جواری عقده ی توی دلم رو خالی کنم. دلم میخواست دردم تمام بشه. آخر که به اندازه ی ۴۰ روز درد کشیدم اما عرفان تمام زندگیش درد بود. آخر که من به چی می گفتم درد.

ماشین که ایستا و قربان پیاده شد گفتم:

-می دونی...مرگ شاه نمیشناسه...وقتی مُردی...

نداشت جمله ام کامل بشه:

-نگران عزرائیل نباش، می میرم اما قبل رسیدن تو به عرفان کسی هست که عزرائیل اونم خبر کنه که وقتش رفتنش رسیده.

از ماشین پیاده شد. خیلی سخت بود اشک پشت چشم رو نگه دارم که روی گونه ام ریخته نشه.

وارد یه خونه ی ویلایی شدیم. از داخل اتاقی وارد زیر زمین شدیم که مثل آزمایشگاه بود. بین قربان و خانم بودم. با دیدن آزمایشگاه چشمم درشت شد. مونده بودم چرا باید یکی از مهم ترین مکان هاش رو بهم نشون بده. می ترسیدم نکنه فرمول رو ازم بخواد.

همون کنار در ایستادم و به سرک کشیدنش نگاه کردم. آنقدر ترسیده بودم که جزییات آزمایشگاه رو نگاه نکردم.

کارش که تمام شد سراغم اومد کنارم ایستاد و به افرادی که در حال کار بودند نگاه کرد:

-حتما تا الان متوجه شدی چرا اینجاایی.

-نکنه اون فرمول رو هم می خوای؟...چیه شاه به یه زن ۲۶ ساله نیاز پیدا کرده؟...آنقدر محتاج شدی؟

رو به روم ایستاد و کاری کرد نگاهش کنم:

-اون مواد رو می خوام پویش...یه شاه نیاز داره گای مواد جدید خوب و مرغوب تولید کنه.

یاد روزی افتادم که فکر می کردم به خاطر شکستن قلبش تا ابد مجازات می شم:

-یه شب وقتی فکر می کردم قلبت رو شکستم تا چند روز گریه کردم بعدش برای اولین بار توی عمرم خواستم خودم رو بکشم.

حرفم یکمرتبه و نا خواسته از دهانم خارج شده بود. پشیمون نبودم از گفتنش چون هیچ فایده ای هم نداشت:

-اون روز به عنوان مادرت ازت خواستم دیگه موادی تولید نکنی.

-و اعتراف می کنی دیگه مادرم نیستی برای همین می خوایش.

با انگشتش روی سرم زد و گفت:

-از الان فراموش کن گذشته رو.

خیل خوب می شد اگر با یه کلید تمام هر آنچه رو که نمی خواستم فراموش می شد.

وقتی توی ماشین نشستیم به بیچارگی فکر کردم. به اینکه دیگه حتی جرات مردنم هم ندارم. اما فکر می کردم به چیزی که رسیدنش رویا بود و آرزو. اما فکر کردن بهش که اجازه ی خانم رو نمی خواست:

-اگه اون مواد رو می خوامی مثل زندانی با من رفتار نکن.

...و-

-عضوی از گروهی که داری باشم.

با حرفم خندید، قربان برگشت و نگاهی به من و به اون انداخت:

-خانم...

دستش رو بالا آورد و نداشت قربان حرف بزنه:

-باشه... اولین مرحله اش ازدواج، اونم با کسی که من می گم و می دونی که عرفان نیست.

دیگه روزها و ساعت ها رو نمی شمردم. اون زمان بود که درک کردم چرا عرفان هیچ وقت ساعتی به دستش نداشت و از ساعت به هیچ عنوان خوشش نمی اومد.

به درجه ای رسیده بودم که حتی آروزی مردن رو هم برای خودم زیادی می دونستم.

هیچ کجا اجازه ی فکر به عرفان رو نداشتم. جوری شده بود که کنار هر کسی که به خانم ربط داشت با فکر به عرفان و تغییر حالت صورتم احساس می کردم برای اون جاسوسی می کنند و مستقیم بهش گزارش می دن. برای همین فقط وقتی که به رختخواب می رفتم، زیر پتو هر چه که می خواستم انجام می دادم. به عرفان فکر می کردم. خاطراتش رو به یاد می آوردم. اسمش رو زمزمه می کردم اما دیگه اجازه ی خواستش رو زیادی می دونستم. روی مبل جمع شده بودم با دیدن مردم داخل تلویزیون که پر از شور و شغف به خرید عید می رفتند. آهی کشیدم. مرضیه جا میوه ای رو جلوم رو میز گذاشت. نگاهم می کرد و مطمئنا دلش برای حال من می سوخت. قبل از اینکه بره گفتم:

-خونه ست؟

-کی؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و گفتم:

-منتظورتون خانم؟

وقتی سکوتم رو دید گفت:

-بله...تو اتاقشه.

پاهام رو انداختم.از جام که بلند شدم مرضیه برگشت و کنارم ایستاد:

-می خواین برید پیشش؟

-چرا؟ نرم؟

دستاش رو بهم قلاب کرد و گفت:

-واقعا خانم مادرتونه؟

برای مرضیه هم رابطه ی ما عجیب بود.

-نه...بود...نه به این نتیجه رسیدم که هیچ وقت نبود.

نگاهش مبارید که برام احساس تاسف می کنه.

با اینکه دلم نمی خواست اما به اتاقش رفتم.از زمانی که گفته بود مواد جدید رو می خواد،بعد از حرف های من و گفتن پیشنهادش دیگه چیزی نگفت.سکوت کرده بود.هرچند که قربان از اون روز به بعد با جبر مجبور شده بود بگه تو چه کارایی هستند و از هر کاری توضیح مختصری رو به من بده.

تقه ای به در زدم و بعداز گفتن بیا تو با یه نفس عمیق پا به داخل اتاقش گذاشتم.

روی صندلی میز کوچیکش کنار پنجره نشسته بود و مشغول نگاه کردن به چند برگه ی توی دستش بود.

با دیدن من سرش رو بلند کرد و با یه خنده ای پنهانی که خوب گوشه ی لبش می دیدم گفت:

-چی شده اومدی اتاقم؟...با پیشنهادم موافقی؟

موافق نبودم...اما چاره ای هم نداشتم...شاید بود اما من به مرز تسلیم رسیده بودم:

-قبلش می خوام عرفان رو ببینم.

پوزخندی زد:

-آهان...خدافظی و این حرفا نه؟

ترسیدم بگه نه:

-بعد از سال نو میری خارج از کشور...مجبوری قاچاقی بری،نگرانم تصویرت رو داده باشند و متوجه بشند.

مشغول دیدن برگه های رو به روش شد:

-آماده شو میریم خرید.

نزدیک بود از خنده ریشه برم...باید می رفتیم خرید...با اون؟

-خرید؟...من و تو؟...جک می گی؟

نگاهم کرد:

-نگران نباش جاهایی میریم که دوستای پاپتیت توان خرید از اونجا رو ندارن پس گذرشون هم به اونجا نمیرسه.

-چی شده؟...چرا خیاطت رو نمیاری اینجا؟...چیه داری بهم افتخار میدی؟

بلند شد.کاغذا رو روی میز گذاشت،رو به روم اومد و گفت:

-می خوام لباس عروسیت رو بهت نشون بدم.

و...

نیشخندی زد:

-برای خدافظی...فردا شب توی مهمونی میتونی ببینیش.

دیگه طاقت موندن توی اتاقش رو نداشتم با شنیدن جوابش از اتاق زدم بیرون و مستقیم به اتاقم رفتم.فکر کردم واقعا باهام شوخی کرده که می خواهم بریم خرید.دوست داشتم اینطور بود اما وقتی مرضیه چند دقیقه بعد اومد و گفت حاضرم یا نه؟به یقین رسیدم نه حقیقته محضه.

وارد پارکینگ مجتمع مسکونی که شدیم بعد از رفتن داخل آسانسور میله ی کناریم رو گرفتم و گفتم:

-من که دیگه کنارش نیستم...چرا سعی می کنی درد بیشتری بهش بدی؟چرا سعی می کنی هر لحظه شخصیتش رو خرد کنی؟چرا غرورش رو له می کنی؟

به دستام نگاه کردم...می لرزید:

-اون درست شبیه به مادرشه...رنگ چشمایی رو داری که مسیح روزی عاشقشون بود...رنگ چشمایی که مسیح رو دید و اسیر کرد و نداشت من کنارش باشم.نداشت برای اولین بار چیزی رو که می خوام رو به دست بیارم.

در آسانسور، طبقه ی ۱۰ باز شد:

-من فقط یک بار به چیز رو خواستم اما مادر اون نداشت.

-چرا تاوان انتخاب نشدنت رو باید اون بده...کسی که از همه بی گناه تره.

از در بیرون رفت برگشت و رو به من گفت:

-مادرش مرد...حالا اون از اون دنیا داره اشک خون برای پسر ناخواسته اش میریزه.

دلم نمی خواست به جایی که می ره برم...سالنی پر از لباس های عروس...لباسای شب بلند و کوتاه...سالنی پر از کت و شلوار های مردانه...جایی که هر لحظه اش یادم می اومد باید بپرسم چرا؟

لباس عروس سپیدی رو برام آوردند و من اجبارا به تن کردم.مثل یه عروسک جلوش رژه رفتم و گذاشتم فکر کنه من هیچ فکری توی سرم ندارم.اما اون خبر نداشت. توی همون خونه ای که برای کشتن عرفان نقشه می کشید راهی پیدا کردم.راهی که درصد کمی از موفقیت رو نشون می داد اما من همون مقدار کم رو می دیدم و اهمیتی به خونی که ممکنه بود ریخته بشه و برای تمام عمر پشیمون بشم ندادم.

به خونه که رسیدم از هیجان ترس تمام تنم یخ کرده بود.لباسی که برای مهمانی انتخاب شده بود رو مرضیه درون کمد جا داد و رو به من که لبه تخت نشسته بودم و از فکر توی سرم دلم می خواست جیغ بزنم گفت:

-چیز دیگه ای نمی خواین؟

از همون جا به خودم توی آینه ی در کمد دیواری نگاه کردم.به موهایی که هنوز نامرتب بودند و نداشتم احدی دست بهشون بزنه:

-به آرایشگر بگو بیاد...باید موهام رو مرتب و رنگ کنه.

مرضیه که فکر می کرد سر عقل اومدم باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت.

صبر کردم...پوزخند نزدم...نیشخند نزدم...داد نزدم...جیغ نزدم...خودم رو خفه کردم اما نداشتم هیچ کس فکر توی سرم رو بخونه.

آرایشگر به زور تمام موهام به جز طرف راست تا پشت گوشم رو جمع کرد و با گیر بست.گل سری به رنگ طلایی و نقره که از سه گل درشت و ریز تشکیل شده بود رو به سمت چپ موهام زد.از توی آینه نگاهم کرد و گفت:

-شما پوستتون سفیده...موهاتونم که یخی گفتید رنگ کنم،الان با آرایش کمی که دارید حالت صورتتون خیلی بی حال و..

-بی روح.

از شنیدن این حرف اونم از دهان اون نزدیک بود به خنده بیافتم. جلوی خوم رو گرفتم و گفتم:

-داخل چشمم مداد بکش... کمی بهتر نشون بده.

خانم از تخرم بلند شد و گفت:

-آماده ست؟

با دادن جواب بله آرایشگر از جا بلند شدم و با زور و جبر توی دلم همراهش رفتم.

هر ثانیه و هر دقیقه که به دیدن عرفان فکر می کردم یاد کاری که می خواستم انجام بدم پر رنگ تر می شد. گاهی می ترسیدم و پشیمون می شدم اما همون لحظه نظرم بر می گشت و با خودم می گفتم راه دیگه ندارم و باید راه رو برم.

مهمانی تو یکی از خونه های بیرون شهر بود. مجلس توی حیاط برگزار می شد و با اینکه آخر سال بود کمی سوز سرد می اومد اما انگار هیچ کس به جز من سرما رو حس نمی کرد.

به همراهش روی یکی از صندلی های دور میز کوچیک نشسته بودم و از سرما به خودم می لرزیدم. حتی حس می کردم ناخن هام از پشت رنگ سفید لاک بنفش شده.

دامن لباسم رو مرتب کردم. هر لحظه با خودم اومدنش رو تصور می کردم. اینکه من باید چی کار می کردم و چطور خودم رو نشون می دادم اما هر بار مغزم کمکش رو ازم دریغ می کرد و من رو تنها میذاشت.

یه لحظه از سرتا پای خودم رو نگاه کردم. لباسی دو تیکه سفید به تن داشتم. بالاتنه ای تاپ مانند پر از مروارید و سنگ های الماسی. دامنی که کمر بندش پر بود از الماس های تزیینی و چاک روی پای سمت چپم. دلم نمی خواستت زیبا به نظر برسم حتی یه لحظه اصلا دلم نمی خواست به نظرش بیام.

حس گناه باز به سراغم اومد. مدام با خودم می گفتم عرفان چرا باید بخواد من رو ببینه و اصلا چرا باید جایی بیاد که ۲ نفر بودند که تا سر حد مرگ به کشتن داده بودنش و یکی از اون ها از کودکیش هر اونچه رو که می تونست داشته باشه با قِصاوت تمام گرفته بود.

به لیوان روی میز نگاه کردم و خواستم تمامش رو بخورم که... از گوشه ی چشم دیدمش.

کت و شلوار و پیراهن تماما مشکی به تن داشت. مرتب مرتب بود. هیچ ته ریشی توی صورتش وجود نداشت.

دلم می خواست نگاهش کنم اما از حس گناه، دیدنش رو برای خودم شرم دونستم. سرم رو پایین انداختم و با گوشه ی لباسم مشغول شدم. از همون جا می تونستم عطرش رو احساس کنم. عجیب بود اما بین اون همه عطر عطر اون پر رنگ تر جلوه می کرد.

سرم رو بلند کردم تا لیوانم رو بردارم و تا ته بخورم که گفت:

-چیه... خجالت می کشی؟ چرا داری رنگ به رنگ می شی؟

-از شرم گناهای تو دیگه حتی روم نمیشه نگاهش کنم.

به حالت تمسخر آمیزی بهم خندید:

-نگاهش کن... بین چه خوشتیپی شده... همه ی دخترای این مجلس دارن نگاهش می کنند.

ناخواسته رد نگاهش رو گرفتم... نگاهش رو دیدم... نگاه های بقیه رو هم دیدم... دیدم که فقط من رو نگاه می کرد.

-نمی خوای باهاش برقصی؟

از حرص دندونام رو بهم فشردم و نگاهش کردم:

-توی این مهمونی کسی به جز من می دونه تو کی هستی؟

از جاش بلند شد و کنار گوشم گفت:

-نکنه می خوای جار بزنی؟... توی این مجلس همه طرف شاه هستند اما از ترسشون ترجیح می دن ندون شاه کیه.

از کنارم رفت و وارد عمارت شد. باز لیوان روی میز برام چشمک زد. می دونستم محتویاتش چیه و می دونستم احتمالا با همون مقدار کم هوشیاریم کم میشه اما چرا مغز نافرمانم مدام می گفت نه؟

نگاهم به سمتش برگشت... دختری رو به روش نشسته بود... تو ذهنم گفتم حتما دلش می خواد با عرفان برقصه و یاد زمانی که تایلند بودیم افتادم... یاد خواسته دختر و جواب عرفان... با یادش کمی خون بیشتر درون قلبم پمپاژ شد.

دختر با حرص بلند شد و زیر چشمی من رو نگاه کرد... توی دلم غوغا به پا شد بابت جوابی که به دختر داده بود.

وقتی بلند شد و قدم هاش نشون می داد سمت منه رسماً هول شدم... مدام نگاهم رو می دزدیدم و حتی دعا کردم دیگه جلوتر نیاد... اون لحظه پر شدم از خواستن و نخواستن.

-قبول می کنی؟

دستش جلوم بود... نگاهش خاکستری رنگ بود... رنگ و بوی نفرت نداشت و من پر بودم از جواب بله.

دستم رو جلو بردم اما یه لحظه پشیمون شدم اما اون نداشت دستم برگرده. گرفت و گرمایی دلپذیر به تنم تزریق کرد.

با هم وسط استیج رفتیم. وسط تمام دختر پسرهایی که بودند. دستش دور کمرم که نشست دلم خواست زار بزنم. خواستم اشک بریزم که تحمل ندارم.

می خواستم ببینمش... خیلی هم می خواستم اما از دردی که اون می خواست بهش بدم دلم می خواست فریاد بزنم.

- گلین جان... نگاهم نمی کنی؟

با این حرفش دست از نگاه کردن به یقه اش برداشتم:

- چرا سردی؟

خبر داشت... اون باهوش بود:

- ببخشید.

با این کلمه دیگه اشک اجازه ای نخواست. جاری شد بی اجازه ی من. خواستم از کنارش برم اما کمرم رو محکم تر چسبید:

- من باید بگم ببخشید... من...

نتونستم بگم... نتونستم بگم همه چیز رو می دونم... نتونستم تقاضای بخشش کنم... آنقدر گناه بزرگی بود که هیچ کلمه ای نمی تونست توصیفش کنه.

- تو نیلوفری... گلی که از ته مرداب پر از تعفن رشد می کنه... گلی که وقتی رشد می کنه دیگه کسی به مرداب نگاه نمی کنه... تو دختری هستی که دلش مهمه... خودش مهمه.

سرش رو به گوشم نزدیک کرد:

- من چشمت رو میشناسم گلین جان... کاری نکن... همین که هستی برای من جای نفس هست.

تمام جملاتی که به ذهنم سپرده بودم تا بگم رو از یاد بردم... فقط یه جمله رو به یاد آوردم که یادم نبود کجا خونده بودمش اما می دونستم زنی اون رو گفته.

سرم رو به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

- چقدر باید بگذره تا آدمی بوی تن کسی رو که دوست داشته از یاد ببره... و چقدر باید بگذره تا بتونه دیگه اون رو دوست نداشته باشه؟!

لبخندی زد و جوابم رو با جمله ای داد:

- عشق حد وسط نداره... یا نابود می کنه یا نجات می ده.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و قبل از جدا شدنش ازش گفتم:

-یا نجات می دم یا نابود می شم.

نذاشتم چیزی بگه و به سمت میزی که روی صندلی کنارش نشسته بودم رفتم. روی اون نشستم و رو به زنی که سعی می کرد مدام خرد شدن کسی رو که بی نهایت برام مهم بود رو ببینه گفتم:

-فردا نمونه ی مواد جدید رو تولید می کنم و مدارکی رو که می خوام بهت می دم.

دست به سینه شد. نگاهی به عرفان که مطمئنا نگاهش سمت من بود کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

-و در ازش چی می خوام؟

-یه ماشین و یه ساعت دیدن عرفان بدون حضور کسی.

دیگه وقتی نمونه بود اما هنوز جوابی بهم نداده بود. زیر پتو رفتم و ساعت رو نگاه کردم. می ترسیدم شاید دوربنی توی اتاقم باشه و این بی طاقتیم رو ببینه.

در اتاق زده شد. از پتو بیرون اومدم و مرضیه رو دیدم:

-خانم گفت بری اتاقش.

خودم رو مرتب کردم و به همراه مرضیه به اتاقش رفتم. پشت پنجره بود. با اومدن من برگشت و بی مقدمه گفت:

-چی تو فکرته؟

-منظورت؟

دستاش رو آزاد کرد:

-چرا می خوام امروز یه ساعت بری دیدن عرفان؟...چی تو ذهنت می گذره؟

خواستم بگم خدافظی که گفت:

-دیشب مگه خدافظی نکردی؟

-نه...میخوام تماما پیشش باشم نه اینکه فقط ۲ دقیقه ببینم اونم جایی که همه نگاهمون می کنند.

بلند خندید و گفت:

-نگو که می خوام بری تو بغلش؟

لبم رو گزیدم:

- چرا آرزوی بدیه؟... شرمش بیشتر از گناه خودت نیست.

با چند گاه بلند رو به روم ایستاد:

- می دونم باهوشی و یه چیزی توی اون مخ کوچیکت می گذره.

- مواد و مدارک رو می خوای یا نه؟

سکوت کرد:

- از چی نگرانی؟... ماشینیه که میدی دستم جی پی اس داره و می تونی متوجه بشی کجا می رم.

- از بابت تو نگرانی نیستم... از اون شور و عشقی که تبش هنوز تنده نگرانم.

کلیدی از داخل کشو میز آرایش بیرون آورد:

- آدرس مدارک؟

- تو خونه ی قدیمی که زمانی برای بابا بود... زیر تابی که بابا برای من رنگش کرد.

کلید ماشین رو از دستش گرفتم. به طرف در رفتم که قبل بستنش گفت:

- یادت که هست.

یادم بود... مگر می شد یادم نباشه... مگر می شد مهره ای رو که منتظر دستور جان گرفتن عرفان بود رو از یاد

ببرم؟... اما مگر می شد هوش خودمم از یاد ببرم؟

آماده که شدم پا به طبقه ی پایین گذاشتم صداش اومد که گفت:

- صبر کن.

ایستادم. خودش و قربان جلوم اومدند:

- بگردش.

قربان با یه نیشخند همه جام رو گشت حتی مانتو رو از تنم درآوردم که آستیناش رو بگرده.

وقتی چیزی پیدا نکرد با حرص عقب رفت این بار من بهش خندیدم:

- کامل گشتی؟

به خانم نگاه کردم:

- امیدوارم کسی نیاد دنبالم وگرنه موادی در کار نیست.

منتظر حرف و سخنی از هیچ کدومشون نموندم و به سمت پارکینگ و ماشین رفتم می دونستم تا رفتن به خونه ی قدیمی و پیدا کردن مدارک زمان دارم که به دستشون نرسه.

همون جور که به سمت خونه ی عرفان می رفتم ماشین رو نگاه کردم تا ببینم چیزی توش هست یا نه.

مدام پشت سرم رو نگاه می کردم. از جای خلوت رفتم تا مطمئن باشم دنبالم نیستند. امیدوارم بوم مدارک و مواد جدید اونقدر براش ارزش داشته باشه که ریسک تنها فرستادنم رو قبول کنه که انگار داشت.

جایی که می تونستم در خونه ی عرفان رو ببینم پارک کردم و خیره شدم به درش.

امیدوارم بوم همون طور که شب قبل از علی خواسته بوم عرفان رو جایی امن برده باشه، جایی که نپرسه چرا و با یه دلیل منطقی رفته باشه. می دونستم بعد از تمام شدن برای رسیدن به من دیر میشه و مطمئنا نمی تونم ببینمش اما نمی دونم چرا باز امیدوارم بوم حداقل لحظه ای ببینمش.

آدم بود و خیالات و آروزهای واهی اش... من بوم و خواستنی که رسیدن نداشت... چه می کردم... فقط اشک؟

پوفی کردم تا باز گریه نکنم... خم شدم و از کنار مچ پام داخل نیم چکمه موبایلی که ۲ روز قبل از داخل دستشویی خونه ای که لباس عروس و شیم رو خریدم پیدا کرده بوم در آوردم... لحظه ای که پیداش کردم رو به یاد آوردم... نمی دونستم چه کار کنم حتی نمی دونستم کجا پنهانش کنم تا کسی متوجه اش نشه... در آخر مجبور شدم هر جا می رم زیر لباسم قایم کنم... موبایل کوچیکی بود... احتمالا برای مستخدمی بوده... با پیدا کردنش همون زمان خاموشش کردم تا کسی زنگ نزنه فقط شب قبل روشنش کردم و با شماره ی علی تماس گرفتم و خواستم عرفان رو از خونه اش دور نگه داره... اونم روزی که من میرم... ساعتی که می خواستم نباشه... فقط برای ۱ ساعت تا شک برانگیزش نشه.

روشنش کردم... پیام هایی که می خواستم رو با چند پیام براس خسروی فرستادم... شماره ی مهران رو گرفتم و بعد از جواب دادن بدون اینکه سلامی یا الویی ازش بشنوم گفتم:

-پویشم... شاه مادرمه... مردنش رو جعل کرد...

گریه ام گرفت... بغض کردم... همه چیز رو گفتم... تمام جاهایی که دیده بوم... تمام آدم هایی که توی مهمانی دیده بوم و می دوستم مهم هستند... آنقدر گفتم که تشنم شد... فقط از عرفان نگفتم... خواست بگم و من جواب دادم:

-بزا هدیه ی من باشه.

تماس رو قطع کردم. نمی دونستم تا رسیدن پلیس به مدارک و خونه ی شاه چقدر زمان می بره. نمی دونستم می تونن شاه رو بگیرن و گروهش رو منهدم کنن یا نه... هیچی نمی دونستم اما...

جایی از قلبم آروم شد با گفتن حرف هایی که سال ها عرفان توی دلش نگه داشته بود.

آورم شدم وقتی کاری رو که عرفان برای نترسیدن، آورم موندن و خوب زندگی کردنم توی دلش نگه داشته بود رو جار زدم.

می دونستم از همون زمان به بعد شاه کم رنگ میشه. حماقت خیلی ها روشن میشه و شاه دیگه شاه نیست.

خیره شدم به در بزرگی که روزی داخلش رفتم... کنار عرفان نشستم و نوشیدم و اون روی لبم بوسه زد.

زمانی رو که ساعتی دادم که یادش بمونه من هستم پس زمان مهمه.

زمانی رو به یاد آوردم که دقیقه ها باز برای من مهم شدند چون عرفان هنوز دوستم داشت.

شیشه رو پایین کشیدم... بارون میبارید... حتی آسمون هم اشک می ریخت.

انگار خدا برای رهایی نصفه نیمه ام اشک می ریخت.

انگار اون هم اشک شوقش رو داشت به همه نشون می داد.

توی اون لحظه ها دلم می خواست باز ببینمش... کسی که ضربان قلب رو بهم یادآوری کرده بود... کسی که یادم انداخت میشه مجنون و لیلی فقط برای قصه ها نباشه... میشه فقط داخل داستان ها خسرو عاشقانه شیرین رو نخواست... فقط توی داستان ها شیرین برای موندن کنار خسروش... فقط برای با اون بودن جونش رو نده... میشه گاهی توی دنیای پر از رنگ هایی که گاهی دروغن کسی عاشقانه قلبش برای دیگری باشه.

دستم رو بیرون گذاشتم... نم بارون روی دستام نشست... مثل نم اشک که روی گونه ام نشست.

هنوز به در خونه ای که عرفان روزی داخلش بود نگاه می کردم. با اینکه میدونستم اون تو نیست اما می خواستم ببینمش.

چشمم رو بستم... زیادی بود... شاید... اما باز از خدا خواستم...

تا ۱۰ شمردم... شمردم و خواستم جوابی بده... برم یا هنوز اجازه هست عرفان رو دوست داشته باشم.

۱...۲...۳... به آخرش که رسید هم صدام لرزید هم کمی بین اعداد وقفه افتاد.

۸...۹...۱۰... خدا...

دستام رو مشت کردم... اشک هام رو نگه داشتم که دیگه بسه.

دستم رو خواست بردارم و بیارمش داخل ماشین اما... دستی گرم اون رو نگه داشت... و صدایی که همیشه برام دلنشین بوده:

-بهت که گفته بود نه؟

خدا جواب داه بود...

-هیچ وقت تنهات نمیذارم

اون هدیه ی من بود و خدا هنوز می خواست هدیه ام کنارم باشه...حتی توی دنیایی که بنده اش سعی می کرد ما کنار هم نباشیم...حتی توی دنیایی که بنده اش جانی رو می گرفت که اجازه اش رو آفریدگارش نداده بود...حتی توی دنیایی که همه شک داشتند که عشق فقط توی قصه هاست؟..اما مگر قرار نبود هر چی خدا بخواد اتفاق بیافته؟

اون لحظه من بودم و عرفان و پایان قصه...

باید از جایی قصه ای رو که هیچکدوم دوست نداشتیم تمام می کردیم.

باید از جایی تمام می شد تا قصه ی خودمون رو شروع می کردیم.

باید خیلی اتفاق ها و آدم ها رو فراموش می کردیم تا باز از نو شروع می کردیم...برای ما فراموشی بد نبود...پایان قصه ی ما فراموشی بود...پایان قصه ی ما شروعی بود که خودمون می خواستیم...

لبخندی از جان دلم زدم و گفتم:

-پایان تمام قصه ها که نباید مرگ باشه.

خندید:

-هنوز نیاز نیست پایان قصه ما نوشته بشه پایان.

بعضی آدم ها از جایی به بعد تمام شده اند...از جایی به بعد شبیه به مرده متحرک هستند...فقط زندگی می کنند چون هدفی ندارند...شاید کسی رو که هدفشون بشه ندارند...بعضی آدم ها از قبل مرده هستند فقط جرات نوشتن پایان زیر خط زندگیشون رو ندارند...اما ما هنوز هم رو داشتیم.

زیباترین حرفت را بگو

شکنجه ی پنهان سکوتت را آشکاره کن

هراس مدار از آنکه بگویند

ترانه یی بیهوده می خوانید

چرا که ترانه ی ما

ترانه ی بیهودگی نیست

چرا که عشق

حرفی بیهوده نیست...

حتی بگذار آفتاب نیز بر نیاید

به خاطر فردای ما اگر

بر ماش منتهی ست ؛

چرا که عشق

خود فرداست

خود همیشه است...(احد شاملو)

پایان. تابستان ۱۳۹۴

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1367401.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید